

آوریل شکستہ

نشر مرکز

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Avril brisé

نوشته:

Ismail Kadaré

که در فوریه ۱۹۹۳ جزو سلسله انتشارات

Le Livre de Poche - biblio

به چاپ رسیده است



آوریل شکسته

اسماعیل کاداره

ترجمه قاسم صنعوی

طرح جلد از محمدعلی بنی‌اسدی

لیتوگرافی مردمک

چاپ اول اسفند ۱۳۷۳، شماره نشر ۲۶۲

۳۰۳۰ نسخه، چاپ معدی

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 946-305-092-0

شابک ۹۶۴-۳۰۵-۰۹۲-۰

آوریل شکسته

اسماعیل کا دارہ

قاسم صنعوی

نشر مرکز

۷	یادداشتی از نیکول شاردن
۱۱	فصل اول
۲۸	فصل دوم
۶۴	فصل سوم
۱۳۲	فصل چهارم
۱۵۶	فصل پنجم
۱۶۵	فصل ششم
۲۰۲	فصل هفتم

یادداشتی از نیکول شاردن

کالسکه‌ای تیره و بی‌سر و صدا، و سراپا آراسته به روکشی از مخمل سیاه، زن جوانی را که مثل پری، زیباست در جاده‌های کوهستانی یا خود می‌برد. شوهر نویسنده‌اش همراه او است. سفر ماه عسل ایشان است. این گردش با عشق، بسیار زود به گردش با مرگ مبدل می‌شود. راههایی که در پیش می‌گیرند، بسیار زود بزرگراههای قله‌های نفرین‌شده، جاده تاریکی، جاده درین سیاه، جاده منحوس خوانده می‌شوند. همه‌شان نشانی از نفرین و بدبختی دارند. بدبختی در این‌جا عبارت از بقای انتقام و تقاص است. حوادث آوریل شکسته با آنکه در اوایل قرن بیستم اتفاق می‌افتد (یک بار هواپیمایی دیده می‌شود که از آسمان می‌گذرد) دامستان ما را به قرون وسطی می‌برد. در فلات‌های مرتفع آلبانی، کوه‌نشینان هنوز مطابق رسوم و عادات آباء و اجدادی قانون، مجموعه‌ای از قوانین گاهی عالی و گاهی هم بیدادگرانه و خونخوارانه، زندگی می‌کنند. هیچ‌کس از زیر بار آن در نمی‌رود، و گرنه بی‌آبرو می‌شود. قانون می‌گوید که انسان مجبور نیست انتقام بگیرد: «تو آزادی که شأن انسانی خود را حفظ کنی یا از دست بدهی.» دقیقاً به منظور بررسی این عادات اندوهبار است که نویسنده‌ای سفر به این ناحیه رافش را برمی‌گزیند. به دیدار نقاط نحوس‌بار می‌رود گویی که به دیدار مرگ می‌رود. او – و همراه با او اسماعیل کاداره – می‌خواهد از مکانیسم‌های این اعتقادات سردرآورد و در عین حال می‌کوشد با عوالم فاجعه تماس پیدا کند و به عرصه مرگ راه بیابد.

در واقع، او - و زنش همراه او - مرگ را در هیأت گیورگ، کوه‌نشین جوان، می‌بیند. این جوان با کشتن قاتل برادرش، انتقام خون برادر را گرفته است (این مقتول، چهل و چهارمین قربانی تقاصی است که از هفتاد سال پیش ادامه دارد!). پس او هم که آدمکش شده است، طعمه انتقامجوی دیگری است. ولی طبق قانون از ترک مخاصمه سی‌روزه‌ای استفاده می‌کند که در جریان آن باید «دیه» پردازد - چه مسلم است که آن همه دهشت و جنایت باید ارباب بسیار مقتدر منطقه، همان کسی را که حافظ و نگهدار چنین عادات و رسومی است، ثروتمند کند. پس از آن گیورگ باید بکوشد تا از چنگ تعقیب‌کنندگان خود بگریزد و به این منظور به برجهای انزوا که تنها به مطرودان اختصاص دارد پناه ببرد... اما پیش از آن، به علت اینکه نگاه گیورگ با نگاه همسر نویسنده تلاقی کرده است، کاداره سرگذشت خود را در نحوست به نوسان درمی‌آورد. نویسنده هم که برای بررسی حقوق عرفی حاکم بر زندگی و مرگ کوه‌نشینان به آنجا آمده است، باید خراج خودش را پردازد. چنین پنداشته است که بی‌قصاص می‌توان با «این سرگذشتها» در آمیخت و صحیح و سالم از آن میان بیرون جست. خراج او، همسرش است. زن که بسیار مهربان، بسیار نازنین و بسیار دقیق است مرتکب حرکت دیوانه‌واری می‌شود، به درون یکی از برجهای انزوا قدم می‌گذارد و به این ترتیب منع و تحریمی آباء و اجدادی را نادیده می‌انگارد. در پایان رمان، به موجودی عجیب، بی‌علاقه، بیگانه از خود، تهی از هرگونه احساس، عاری از هرگونه هیجان، به «بیکر ساده‌ای که گویی روح خود را در آن بالا به جای گذاشته است» مبدل می‌شود.

کاداره در همه آثار خود، درصدد آن است که به زندگی کشور خود نزدیک شود و آن را درک کند. کتابهایش در آن واحد از تاریخ، قصه، وقایع، سرگذشت مردم شناختی نشان دارد. کاداره به داوری نمی‌پردازد، نقل می‌کند. و برای این کار، ماده و خمیرمایه هم در اختیار دارد. استیلا و جور و استبداد ترکها، مقاومتها و طغیانهای آلبانیاییها، برایش الهام‌بخش **طبله‌های باران** شده است، اشغال دیارش به دست یونانیها، ایتالیاییها و خلاصه آلمانیها او را به جنگ اخیر بازمی‌آورد و رویدادهای شهر سنگی به

بار می‌آید. با زمستان بزرگ و غروب خدایان استپ، مسائل روز را مطرح می‌کند. این دو کتاب از تیرگی روابط آلبانی با اتحاد شوروی در ۱۹۶۱-۱۹۶۰ الهام می‌گیرد. در فرانسه هفت کتاب از اسماعیل کاداره ترجمه شده است و موضوع تقریباً بی‌سابقه در کار انتشارات این است که رمانهای این نویسنده آلبانیایی مستقیماً از زبان آلبانیایی ترجمه می‌شود. و خوب هم ترجمه می‌شود. همچنین باید از پل سه چشمه، نوعی وقایع‌نگاری از زبان راهبی که در قرن شانزدهم می‌زیسته است، و رمان بسیار مشهور سردار سپاه مرده نیز یاد کرد. مجموعه‌های شعری هم به چاپ رسانده است: از قبیل قرن من، این کوهساران در اندیشه چیستند، نقش‌مایه‌هایی برای خورشید... و مجموعه مقاله‌هایی به عنوان حسب حال مردم به نظم....

ولی اسماعیل کاداره برآستی کیست؟ آیا نویسنده‌ای است که بتواند روزی برنده جایزه نوبل شود؟ و دیگر؟... درباره او چیزهای بسیار کمی می‌دانیم. کاداره به چنگ نیامدنی و غیرقابل نفوذ است. هرگز در جایی که منتظرش هستند نیست. درباره او، مثل کشورش، سکوت اختیار شده است. هم این و هم آن در برابر دنیا تنها مانده‌اند. ترجمه احوالی درباره کاداره نداریم. این نویسنده که دارای صورتی جوان در پس عینک دسته‌صدفی است وقتی که به فرانسه می‌آید هرگز مدت نسبتاً درازی در آن‌جانی ماند تا درباره گذشته‌اش، پسندهایش، آموزشهایش، مطالعاتش، نفرتها یا کشفهایش به رازدل‌گویی بپردازد. کاداره غیرقابل پیش‌بینی است. با این همه نزدیک بود که در آوریل ۱۹۸۱ دیده شود. [برنامه تلویزیونی «آپوستروف» دعوتش کرده بود. ولی برنار پی‌وو از یک نویسنده آمریکایی، یعنی ویلیام استیرون هم دعوت کرده بود. کاداره دعوتی را که قبلاً پذیرفته بود رد کرد. شاید هم در این دو امر تقارنی بیش نباید بینیم. آنچه از کاداره می‌دانیم تاریخی است و محل تولدی: ۱۹۳۶، گیروکاستر. پدرش نامه‌رسان است. تحصیلات عالی‌اش را در دانشکده ادبیات تیرانا و بعد در انستیتوی گورکی در مسکو (سفری که او بعداً در غروب خدایان استپ از آن یاد می‌کند) به پایان می‌رساند. پس از قطع

روابط کشورش با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به آلبانی مراجعت می‌کند. در آلبانی نویسنده‌ای رسمی به شمار می‌رود (کمتر از یکصد هزار خواننده ندارد)، عضو اتحادیه نویسندگان آلبانی و نماینده پارلمان در تیرانا است و با این همه ترسی از گفتن عقیده‌ها و اندیشه‌هایش ندارد. نسبت به اتحاد شوروی، بوروکراسی، تعالیم رهبران مهربانی نشان نمی‌دهد، با این همه جزو ناراضیان هم نیست. کاملاً از ماجرای آلبانی جدایی‌ناپذیر است. کشورش را تا گذشته‌های دورش دوست می‌دارد، با بی‌نظمی‌اش، و علاقه دلیرانه‌اش به رهایی، دوست می‌دارد. سخنگوی ملتی است که پیوسته با اشغالگر مبارزه کرده است. کاداره استاد استعاره و کنایه است، در خلال سبکی ساده، بی‌پیرایه، موجز، و تصاویری که گاهی وهم‌آور و هذیان‌آمیز است و تا مرزهای جنون پیش می‌رود، تابلوی تاریخی و اجتماعی گسترده‌ای از آلبانی ترسیم می‌کند.*

* نوشته نیکول شاردن به سالها پیش برمی‌گردد. چیزهای دیگری که درباره کاداره می‌دانیم از این قرار است: کاداره از سالهای جنگ خاطره‌ها دارد. اما بخصوص از میل زودرس و شدید خود به ادبیات یاد می‌کند و می‌گوید که همیشه می‌خواسته است نویسنده شود: «وقتی که ده ساله بودم مکتب می‌خواندم، عاشق داستانهای ارواح و اشباح بودم.» از هفده‌سالگی شروع به چاپ اشعارش کرده. درباره سفرش به مسکو برای تحصیل در انستیتی گورکی می‌گوید: «در سال ۱۹۵۸، درست پس از برگزاری فستیوال جوانان به آن جا رسیدم... دختران زیبا بودند. در مقام دانشجوی خوشبخت بودم. اما در مقام نویسنده، آدمی بدبخت به شمار می‌آمدم.» نخستین رمانش را در ۱۹۶۰ نوشت، زمانی که بیشتر از بیست و چهار سال نداشت و همین کتاب او را در کشورش و نیز در غرب مشهور کرد.

کاداره در اکتبر ۱۹۹۰ از فرانسه تقاضای پناهندگی سیاسی کرد و این ماجرا بیشتر از آن رو ایجاد حیرت کرد که این بار شخص پناهنده گذشته از آن که مغضوب نظام مستقر در کشورش نبود بلکه از الطاف خاص آن هم بهره‌ها گرفته بود و می‌گرفت: نماینده مجلس و عضو اتحادیه نویسندگان بود، به قول خودش کتابهایش را در مدارس تدریس می‌کردند، بسیاری از آنها ظرف مدت کوتاهی تا نسخه آخر به فروش می‌رسید و بازار سیاه پیدا می‌کرد. وقتی از او سؤال شد که با این خطر مواجه نمی‌شود که مانند بسیاری از نویسندگان جلائی از وطن کرده از سرچشمه‌های الهام خود جدا شود، پاسخ داد چرا، این خطر وجود دارد «ولی حاضرم حتی ادبیات را هم قربانی کنم.»

فصل اول

پاهایش یخ کرده بود و هر بار که کمی تکانشان می داد می شنید که سنگها زیر تخت کفشهایش به نحوی شکایت آمیز به صدا درمی آیند. در حقیقت، شکایت در او بود. هرگز برایش پیش نیامده بود که چنین مدت درازی بی حرکت، پشت خاکریزی، در کنار شاهراه، در کمین بماند.

روز، دامن برمی چید. با احساس ترس، و به عبارت دیگر، با احساس خطر، تفنگش را قراول رفت. دیری نگذشته شب رفته رفته فرا می رسید و او دیگر نمی توانست مگسک تفنگش را در تاریکی تشخیص دهد. پدرش به او گفته بود: «مسئلاً پیش از آن که شب مانع نشانه گیری تو شود، خواهد گذشت. باید صبور باشی و بتوانی انتظار بکشی.» لوله تفنگ بکندی از پاره برف هایی که هنوز خوب آب نشده بود گذشت و به درختهای انار خودرویی که در محوطه پر از خار و خاشاک هر طرف جاده پراکنده بود رسید. شاید برای صدمین بار اندیشید که آن روز در زندگی اش روزی منحصر به فرد است. سپس لوله تفنگ مسیر معکوس را طی کرد و به سر جای اول برگشت. چیزی که در ذهن خود روزی منحصر به فرد نامیده بود، اکنون محدود و منحصر به این پاره های برف و این درختهای انار خودرو می گشت که گویی از نیمه های روز در آن جا منتظر بودند تا ببینند چه خواهد کرد.

با خود فکر کرد: اندکی دیگر شب فرا می رسد و دیگر نمی توانم نشانه بگیرم. آرزو می کرد که غروب آفتاب زودتر برسد، شب به تاخت از بی آن

بیاید و او بتواند دوان دوان از این کمینگاه لعنتی بگریزد. ولی روز درنگ می کرد و او ناگزیر بود باز هم انتظار بکشد. در زندگی اش این دومین باری بود که کمین می کرد تا انتقام بگیرد، ولی مردی که می بایست بکشد همان بود، به نحوی که این کمین، ادامه همان کمین اول بود.

بار دیگر احساس کرد که پاهایش یخ کرده است و باز هم تکانشان داد تا مانع از آن شود که سرما در پیکرش بالا رود. ولی از مدتها پیش، سرما به شکمش، به سینه اش و به سرش رسیده بود. حتی حس می کرد که تکه هایی از مغزش هم مانند پاره برف های دو طرف جاده، یخ زده است. احساس می کرد قادر نیست فکری به هم پیوسته و منطقی در سر پیروراند. فقط نسبت به درختهای انار خودرو و لکه های برف، عنادی در خود حس می کرد و گاه با خود می گفت که اگر این چیزها نبودند، مدتها پیش کمینگاهش را ترک کرده بود. ولی این شهود بی حرکت، همانجا حاضر و ناظر بودند و مانع از رفتن او می شدند.

از هنگامی که کمین کرده بود شاید برای بیستمین بار چنین پنداشت که پیدا شدن سر و کله کسی را که می بایست به دست او کشته شود در خم جاده دیده است. مرد با قدمهای کوتاه پیش می آمد و لوله کاملاً سیاه تفنگش از شانه راستش بالا زده بود. مرد کمین گرفته به خود لرزید. نه، این بار دیگر وهم نبود. دقیقاً همان مردی بود که انتظارش را می کشید.

کاملاً مانند دفعات قبل، گیورگ^۱ قراول رفت و سر مرد را نشانه گرفت. لحظه ای خیال کرد که سر اخم درهم می کند و قصد دارد از خط نشانه دور شود، و حتی دم آخر فکر کرد که بر چهره مرد لبخندی تمسخرآمیز می بیند. شش ماه پیش همین اتفاق افتاده بود و او برای آنکه این چهره را مثله نکند (چه کسی می داند که این احساس ترحم، در آن دم آخر، از کجا می آمد؟) مگسک سلاحش را پایین آورده بود و دشمن را از ناحیه گردن مجروح کرده بود.

مرد نزدیک می شد. گیورگ با لحنی شبیه به دعا با خود گفت: کاشکی این بار فقط زخمی اش نکنم. بستگانش برای پرداخت جریمه جراحات اول بسیار به زحمت افتاده بودند و جراحات دوم، خانه خراب شان می کرد.

اما اگر ضربه مرگبار می بود نمی بایست چیزی بردازند.

اکنون مرد نزدیکتر شده بود. گیورگ با خود اندیشید: بهتر است تیرم اصلاً به خطا برود و او را مجروح نکند. مثل هر بار که به خیال خودش او را مشاهده کرده بود، صدایش زده بود، طبق رسوم و عادات، پیش از آن که شلیک کند به قربانی اش اخطار کرد. نه در آن لحظه، و نه بعد از آن، براستی ندانست که به صدای بلند حرف زده یا کلمات در گلرش خفه شده است. ولی واقعیت این است که مرد ناگهان سر برگرداند. گیورگ دید که مختصر حرکتی به بازویش داد، ظاهراً می خواست تفنگ را از شانه به پایین بلغزاند و آن وقت گیورگ شلیک کرد. سپس، اندکی گیج، سر بلند کرد و دید که مرده (مرد هنوز بر سر پا بود ولی گیورگ یقین داشت که او را کشته است) قدمی به جلو برداشت، تفنگش به سویی افتاد و بلافاصله خودش هم در طرف دیگر نقش زمین شد.

گیورگ از کمینگاهش بیرون آمد و به سوی قربانی اش رفت. راه باریک بود. تنها صدای قابل حس، آهنگ گامهای او بود. مرده دمر به خاک افتاده بود. گیورگ خم شد و دست روی شانه مرده نهاد، گویی می خواست بیدارش کند. با خود گفت: چه می کنم؟ یار دیگر شانه مرده را گرفت، گویی می خواست او را به عالم زندگان بازگرداند. باز هم از خود پرسید: چرا این کار را می کنم؟ و در آن لحظه بود که دریافت اگر به روی مرد خم شده است برای آن نیست که او را از خواب ابدی بیدار کند، بلکه برای این است که او را به پشت بخواباند. گیورگ می خواست از رسوم پیروی کند. دور تا دور او درختهای انار خودرو و لکه های برف، پراکنده، حاضر و ناظر بودند و همه چیز را می دیدند.

قد راست کرد و آماده شد که برود، ولی به یاد آورد که باید تفنگ مرده را به سرش تکیه دهد. تمام این اعمال را، گویی در عالم خواب، انجام داد. دلش می خواست بالا بیاورد و در دل تکرار کرد که این تأثیر خون است. چند لحظه بعد در جاده تهی، تقریباً دوان دوان، میدان را خالی می کرد.

غروب پخش می شد. بی آن که درست علتش را بدانند دو سه بار برگشت و پشت سر را نگرست. در روزِ رو به پایان، جاده کاملاً تهی، در

میان بیشه‌ها و درختچه‌ها، تا دوردست کشیده می‌شد.

در جایی، از جهت مخالف، صدای زنگوله‌هایی شنید، سپس صداهای افرادی به گوشش خورد، و دیری نگذشت که گروهی را مشاهده کرد. در تاریکی غروب به دشواری می‌توانست تشخیص دهد که صدای دیدارکنندگان است یا صدای کوه‌نشینانی که از بازار بازمی‌گردند. زودتر از آن چه تصور کرده بود به مقابل او می‌رسیدند. چند مرد، چند زن جوان و چند بچه.

به او سلام کردند و او ایستاد. حتی پیش از آن که لب باز کند با دست رو به طرفی که از آن می‌آمد اشاره‌ای کرد و با صدایی اندکی دورگه گفت: — آن جا، سریچ بزرگراه، مردی را کشته‌ام! شما آدمهای خوب، او را به پشت بگردانید و تفنگش را کنار سرش بگذارید!

گروه کوچک لحظه‌ای ساکت ماند، سپس صدایی پرسید:

— گرفتار بیماری خون نشده باشی؟

گیورگ جوابی نداد. صدا، دارویی به او توصیه کرد، ولی گیورگ نشنید. دوباره به راه افتاده بود. حال که سفارش کرده بود مرده را آن‌چنان که باید، به پشت بخوابانند احساس آرامش می‌کرد. نمی‌توانست به خاطر بیاورد که خودش این کار را کرده است یا نه.

قانون^۲ آن حالت هیجان و تأثر شدیدی را که پس از ارتکاب قتل گریبانگیر قاتل می‌شود، پیش‌بینی می‌کرد و به رهگذران اجازه می‌داد کاری را که خود قاتل نتوانسته بود، انجام دهند. در عوض، ننگی غیرقابل بخشش بود که بگذارند مرده‌ای افتاده به رو و دور از تفنگش بماند.

هنوز کاملاً شب نشده بود که گیورگ به دهکده رسید. روز منحصر به فردش هنوز ادامه داشت. در قول^۳ایش نیمه‌باز بود. با شبانه هُلش داد و وارد شد.

کسی از داخل پرسید:

— خوب؟

او با حرکت سر اشاره مثبت کرد.

— کی؟

— همین الان.

صدای پاهایشان را که از پلگان چوبی پایین می آمدند شنید. پدرش به او گفت:

— دستهایت خونی است، برو آنها را بشو.

گیورگ با حیرت به دستهایش نگاه کرد.

— حتماً وقتی که برش می گردانده ام این طور شده.

بدون دلیل معذب بود. کافی بود به دستهایش نگاه کند تا مطمئن شود که کاملاً قاعده ها را رعایت کرده است.

در قولا رایحه قهوه بوداده شده موج می زد. به نحو حیرت آوری میل به خواب داشت. حتی دو بار خمیازه هم کشید. چشمان درخشان خواهر کوچکش که به روی شانه چپ او خم شده بود به نظرش خیلی دور می رسید، مثل دو ستاره که در پشت تپه ای باشد.

ناگهان، بی آن که خطابش به فرد خاصی باشد، پرسید:

— و حالا؟

پدرش جواب داد:

— باید خبر مرگ را به دهکده داد.

در آن لحظه بود که متوجه شد پدرش کفشش را به پا می کند.

قهوه ای را که مادرش برایش آماده کرده بود می خورد که از بیرون نخستین فریاد را شنید:

— گیورگ از خانواده بریثا^۴ به طرف زف کریه کیک^۵ شلیک کرده!

صدا با طنین خاص خود یادآور اعلام منادی و در عین حال یادآور سرود زیورخوان بود.

این صدای غیر انسانی او را برای لحظه ای از حالت خواب آلودگی بیرون کشید. احساس کرد که نامش از پیکرش، از سینه اش و از پوستش خارج شده است تا بیرحمانه در بیرون گسترش یابد. نخستین باری بود که چنین احساسی پیدا می کرد. گیورگ از خاندان بریثا، فریاد منادی بیرحم را در خود تکرار کرد. بیست و شش سال داشت و برای نخستین بار نامش در اساس زندگی نفوذ می کرد.

در بیرون قاصدها و منادیهای مرگ نام او را، گویی نشسته بر بالها، به یکدیگر ابلاغ می‌کردند.

نیم ساعت بعد، جنازهٔ مرد را آوردند. طبق رسوم، آن را روی تخت روانی مرکب از چهار شاخهٔ آتش نهاده بودند. هنوز هم امیدوار بودند که جان نسپرده باشد.

پدر قربانی، سر یا جلوی در خانه انتظار می‌کشید. و چون کسانی که پسرش را می‌آوردند به چهل قدمی‌اش رسیدند، پرسید:

— چه برایم آورده‌اید؟ جراحت یا مرگ؟

پاسخ، کوتاه و خشک بود:

— مرگ.

زیانش در جایی دور، در اعماق دهانش به دنبال بزاق گشت، سپس به دشواری گفت:

— او را به داخل ببرید و خبر عزا را به دهکده و نزدیکانمان بدهید.

صدای زنگوله‌های حیواناتی که به دهکدهٔ برزفتوت^۶ برمی‌گشتند، نوای ناقوسهای غروب، و تمام سروصداهای شامگاه، گویی حامل خبر مرگی بودند که تازه اعلام شده بود.

خیابانها و راهها با هیجانی آشنا می‌شدند که برای آن ساعت روز غیرعادی بود. مشعلهایی که در روشنایی اندک روز رو به پایان، هنوز سرد به نظر می‌رسید در جایی، در حاشیهٔ روستا، شعله می‌کشید. اشخاصی جلز خانهٔ مرده و قاتل در رفت‌وآمد بودند، وارد می‌شدند و خارج می‌شدند. برخی دیگر نیز به صورت دسته‌های دو سه نفری دور می‌شدند و بعد باز می‌گشتند.

از پنجره‌های خانه‌های دورافتاده، تازه‌ترین خبرها رد و بدل می‌شد:

— خبردار شده‌اید که گیورگ بریشا، زف‌کره کیک را کشته است؟

— گیورگ بریشا انتقام خون برادرش را گرفته.

— آیا خانوادهٔ بریشا خواهان ترک مخاصمه بیست و چهار ساعته‌ای

می‌شود؟

— مطمئناً، بلی.

پنجره‌های خانه‌های مرتفع سنگی، بر رفت‌وآمدهای کوچه‌ها و خیابانهای روستا مشرف بود. اکنون، شب کاملاً فرارسیده بود. روشنایی مشعلها گویی همچنان غلیظ‌تر می‌شد، مثل این بود که منجمد می‌شود. اندک‌اندک به سرخ تیره بدل می‌شد — لایه آتش‌فشانی که تازه از اعماق مرموز به فوران آمده بود — و جرقه‌ها مثل این که بخواهند از خون آینده خبر دهند از مشعلها بیرون می‌جستند.

چهار مرد، که یکی شان پیر بود به سوی خانه مرده روان شدند. یکی اعلام کرد:

— میانجی‌ها می‌خواهند تقاضای بسا^۷ی بیست و چهار ساعته‌ای برای خانواده بریشا کنند.

— آیا موافقت می‌کنند؟

— بلی، قطعاً.

با این همه، تمام طایفه بریشا، تدابیر دفاعی اتخاذ می‌کردند. این جا و آن جا صداهایی شنیده می‌شد: موراش^۸، زودباش به خانه برگرد. سن^۹، در را ببند. پرنگ^{۱۰} کجا است؟

درهای خانه‌های تمام خویشاوندان دور و نزدیک بسته می‌شد، زیرا که زمان خطرناکی بود که خانواده قربانی هنوز با هیچ یک از دو ترک‌مخاصمه موافقت نکرده بود: به موجب قانون، افراد خانواده کریه‌کیک که بر اثر خونی که تازه ریخته شده بود کور و کر شده بودند حق داشتند از هر یک از افراد خانواده بریشا انتقام بگیرند. همه در پشت پنجره‌ها انتظار می‌کشیدند که میانجی‌ها بیرون بیایند. زنها می‌پرسیدند:

— آیا با ترک‌مخاصمه موافقت می‌کنند؟

سرانجام سر و کله چهار میانجی پیدا شد. بحث کوتاهی صورت گرفته بود. از رفتارشان چیزی حدس زده نمی‌شد، ولی دیری نگذشت که صدایی خبر را پخش کرد.

— خانواده کریه‌کیک با بسا موافقت کرده است!

همه بخوبی درک می‌کردند که صحبت از ترک‌مخاصمه کوتاه‌مدت، ترک‌مخاصمه بیست و چهار ساعته، است. در مورد بسای بزرگ، ترک‌مخاصمه سی‌روزه، هنوز کسی حرفی نمی‌زد، زیرا که آن را فقط دهکده می‌توانست درخواست کند و گذشته از این، فقط هنگامی می‌توانستند تقاضا کنند که قربانی اخیر به خاک سپرده شده باشد.

صداها خانه به خانه در پرواز بود:

— خانواده کریه یک ترک‌مخاصمه را آغاز کرده!

— کریه یک‌ها با ترک‌مخاصمه موافقت کرده‌اند!

صدای رگه‌داری از پشت پنجره‌ای، آه‌کشان گفت:

— خوشبختانه بیست و چهار ساعت خون ریخته نخواهد شد.

مراسم تدفین، روز بعد، در حدود نیمه‌های روز انجام گرفت. نوحه‌گرانی از دورها آمدند که مطابق رسوم و عادات، چنگ به صورت می‌انداختند و موهای سرشان را می‌کنند. گورستان قدیم کلیسا پر از نیمته‌های سیاه مردانی شد که برای حضور در مراسم تدفین آمده بودند. پس از مراسم تدفین، تشییع‌کنندگان جنازه به خانه کریه یک‌ها مراجعت کردند. گیورگ هم توی این جمع بود. ابتدا از این که در مراسم شرکت جوید استنکاف ورزیده بود، ولی آخرالامر تسلیم اصرارهای پدرش شده بود. پدرش به او گفته بود: «قانون ایجاب می‌کند، باید برای مراسم تدفین بروی، حتی باید سر سفره طعامی هم که برای آرامش روح مرده داده می‌شود حضور داشته باشی.» گیورگ جواب داده بود: «من گیاکس^{۱۱} هستم، من قاتل او هستم، چرا باید به خانه آنها بروم؟» پدرش قاطعانه گفته بود: «دقیقاً به همین دلیل باید به آن‌جا بروی. اگر قرار باشد حتماً کسی در مراسم تدفین و مهمانی امروز شرکت کند آن شخص تو هستی.» گیورگ باز هم پرسیده بود: «آخر چرا، چرا باید این کار را بکنم؟» آن وقت پدرش نگاه تندی به او افکنده بود و گیورگ سکوت اختیار کرده بود.

اکنون در میان تشییع‌کنندگان جسد راه می‌رفت، رنگش پریده بود،

قدمهای لرزان برمی داشت، احساس می کرد که نگاهها به نحو خفیفی لمس اش می کنند و بلافاصله از او برگرفته می شوند و در دوردست در میان مه گم می شوند. اغلب این مردم از بستگان مقتول بودند. و او شاید برای یکصدمین بار در دل نالید: چرا باید این جا باشم!

چشماتش عاری از کینه بود، مثل آن روز ماه مارس سرد بود، همان طور که خودش روز پیش، هنگامی که در کمین قربانی اش بود، سرد و بی کینه بود. اکنون گوری که تازه گشوده شده بود، صلیبهای چوبی یا سنگی و اغلب هم خمیده، نواهای شکایت آمیز ناقوس، همه اینها مستقیماً به او مربوط می شد. چهره های نوحه گران، خراشهای نفرت انگیزی که ناخنهاشان بر چهره هایشان به جای می گذاشت (گیورگ با خود اندیشید: خداوند، چطور در بیست و چهار ساعت ناخنهاشان را این طور بلند کرده اند؟)، موهایی که وحشیانه کنده بودند، و چشمان متورمشان، قدمهای یکنواختشان که در اطراف او طنین می افکند، تمامی این بنای مرگ را، او ایجاد کرده بود. و مثل این که کافی نباشد، ناگزیر بود در میان این دستگاه باوقار، کاملاً مثل دیگران، کند و سوکوار قدم بردارد. یراقهای شلوارهای پشمی سفید تنگشان، همچون مارهای سمی سیاه و آماده گزیدن، یراقهای شلوار او را تقریباً لمس می کرد. ولی او آرام بود. ترک مخاصمه بیست و چهار ساعته، بهتر از هرگونه مزغل قولاً یا قلعه جنگی از او حمایت می کرد. لوله های تفنگهایشان، بر نیمته های کوتاه سیاهشان، راست قد برافراشته بود، ولی در حال حاضر به آنها اجازه داده نشده بود که به سوی او شلیک کنند. فردا، شاید. و اگر دهکده برایش ترک مخاصمه سی روزه تقاضا می کرد او برای چهار هفته دیگر آرام و آسوده می توانست باشد و بعد...

با همه این چیزها، چند قدم جلوتر از او، لوله تفنگی جنگی مثل آونگ تاب می خورد، انگار می خواست در آن میان مشخص و متمایز باشد. یک لوله دیگر، و این یک کوتاه تر، در طرف چپش سر برافراشته بود. لوله های دیگری دور تا دور، رو به هوا قرار گرفته بود. کدام یکی شان... در لحظه آخر، در ضمیر او، کلمات «مرا خواهد کشت»، گویی برای این که اندکی

سبک شود، به «به سویم شلیک خواهد شد» بدل گشت.

راه، از گورستان تا خانهٔ مرده، به نظرش پایان‌ناپذیر می‌رسید. و او آزمونی بسیار دشوارتر، صرف غذای سوک، را در پیش رو داشت. باید با نزدیکان مرده سر یک میز می‌نشست، به او نان می‌دادند، غذا در مقابلش می‌گذاشتند، قاشق و چنگال جلویش می‌نهادند، و او باید می‌خورد.

دو سه بار دلش خواست که از این وضع بپوچ به درآید، دوان دوان از این موکب تشییع جنازه و کفن و دفن بگریزد؛ و این مردم می‌توانستند دشنامش دهند، مسخره‌اش کنند، متهمش کنند که به عادات و رسوم کهن بی‌اعتنایی کرده است، حتی اگر بخواهند از پشت سر هم به سوش شلیک کنند، به شرط آنکه او دور شود، از آن‌جا دور شود. ولی خوب می‌دانست که هرگز نمی‌تواند فرار کند، همان‌طور که روز پیش نتوانسته بود کمینگاهش را ترک کند، همان‌طور که پدربزرگش، جدش، نیایش، تمام اجدادش، از پانصد سال، از هزار سال پیش، نتوانسته بودند از همهٔ اینها بگریزند.

به خانهٔ مرده نزدیک می‌شدند. به روی پنجره‌های باریکی که بالای طاق جلوخان ردیف شده بود پارچهٔ سیاه کشیده بودند. در دل نالید: آه! به کجا می‌خواهم قدم بگذارم! و با آن که در کوتاه قولاً هنوز صد قدم با او فاصله داشت، سرش را پایین آورد تا به طاق سنگی آن نخورد.

غذای سوک طبق قواعد و رسوم داده شد. در تمام مدت، گیورگ در اندیشهٔ غذای سوک خودش بود. از میان این جماعت کدام یک به خانهٔ او می‌رفت، همان‌طور که امروز خودش به آن‌جا رفته بود، همان‌طور که پدرش، پدربزرگش، نیایش و اجدادش در طی قرون به این مهمانیها رفته بودند.

چهره‌های خراش برداشتهٔ نوحه‌گران هنوز خونین بود. رسم ایجاب می‌کرد که در دهکده‌ای که قتل در آن صورت گرفته بود و یا در راه، صورت خودشان را نشویند. پس از آن که به خانه‌های خود برگشتند می‌توانستند سر و صورت خودشان را بشویند.

نوحه گران با خطهایی که بر گونه‌ها و پیشانی داشتند، گویی نقاب به صورت زده بودند. گیورگ، حالتی را که بستگان خودش پس از خراشیدن صورت پیدا می‌کردند در نظر مجسم کرد. احساس می‌کرد که بعد از آن سراسر زندگی نسلهای بعدی دو خانواده غذای سوک بی‌پایانی خواهد بود که به نوبت از طرف یکی از دو خانواده داده می‌شود. و هر کس پیش از آن که به این مهمانی برود این نقاب خونین را به چهره خواهد زد.

بعد از ظهر، پس از پایان غذای سوک، رفت و آمد غیر عادی در دهکده از سر گرفته شد. چند ساعت دیگر ترک‌مخاصمه کوچک بیست و چهار ساعته برای گیورگ به سر می‌رسید و از همان هنگام پیرمردهای دهکده آماده می‌شدند تا مطابق قاعده به منزل خانواده کربه‌کیک بروند و بسای بزرگ سی‌روزه را برای او تقاضا کنند.

در آستانه قولاها، در طبقات اول خانه‌ها که به زن‌ها اختصاص داشت، و در میدانهای دهکده، فقط از همین موضوع صحبت می‌شد. این نخستین انتقام‌گیری آن بهار بود و طبیعی بود که به تفصیل به تعبیر و تفسیر تمام جزئیات مربوطه به آن بپردازند. قتل مطابق تمام قواعد انجام گرفته بود و در مورد تدفین، غذای سوک، ترک‌مخاصمه بیست و چهار ساعته و بقیه چیزها، قانون قدیم به دقت و با وسواس رعایت شده بود. به این ترتیب، با ترک‌مخاصمه‌ای که از خانواده کربه‌کیک تقاضا می‌شد قطعاً موافقت به عمل می‌آمد.

در این میان، در حالی که در انتظار ادای حرف آخر مربوط به ترک‌مخاصمه سی‌روزه بحث می‌شد اهالی از وقایع مختلف و مواردی یاد می‌کردند که در روزگاران دور یا نزدیک، در دهکده خودشان، یا در نواحی مجاور، و حتی در مناطق دور تا جایی که این فلات بی‌پایان گسترده بود، قواعد قانون رعایت نشده بود. از کسانی که قانون را نادیده گرفته بودند و نیز از مجازاتهای شدیدی که در مورد آنان وضع شده بود یاد می‌کردند. مواردی را به یاد می‌آوردند که افراد به دست خانواده‌های خودشان تنبیه شده بودند، و یا خانواده‌هایی را که کلاً از طرف دهکده

مجازات شده بودند، و حتی دهکده‌هایی را که از طرف گروه دهکده‌ها یا بیرق^{۱۲} تنبیه شده بودند. با آهی حاکی از تسکین خاطر می‌گفتند که خوشبختانه در دهکده‌شان از سالها پیش چنین ننگ‌هایی دیده نشده است. تمام کارها طبق قواعد دیرین انجام گرفته بود و از دیر زمان کسی فکر دیوانه‌وار تخطی از آنها را به سر راه نداده بود. آخرین خون طبق قوانین ریخته شده بود و گیورگ بریسا، گیاکس، برغم جوانی در خلال مراسم تدفین دشمن و نیز در هنگام صرف غذای سوک، به نحوی شایسته رفتار کرده بود. مطمئناً خانواده کریه‌کیک با ترک‌مخاصمه سی‌روزه موافقت می‌کرد. بخصوص که دهکده به همان‌گونه‌ای که این نوع ترک‌مخاصمه‌ها را اعطا می‌کرد در صورتی که گیاکس با استفاده از لطف موقتی که به او شده بود به فکر می‌افتاد همه جا راه بیفتد و به عمل خود بنازد، می‌توانست ترک‌مخاصمه را قطع کند. ولی نه، گیورگ بریسا از این قبیل افراد نبود. به عکس، همیشه درباره او چنین داوری می‌شد که فردی خوشستن‌دار و عاقل است، و او آخرین جوانی بود که انتظار چنین دیوانگی‌هایی از او می‌رفت.

دیری از بعد از ظهر گذشته و چند ساعت مانده به انقضای مهلت ترک‌مخاصمه کوچک بود که افراد خانواده کریه‌کیک با ترک‌مخاصمه بزرگ موافقت کردند. یکی از پیرمردان دهکده از خانه آنها به قولای خانواده بریسا رفت تا این خبر را به آنها بدهد و به همین مناسبت نصایح خود را تجدید کند: گیورگ نباید از ترک‌مخاصمه سوءاستفاده کند و غیره. وقتی که نماینده معمرین قوم رفت، گیورگ مثل این که دچار رخوت شده باشد در یک گوشه خانه ماند. سی روز بی‌خطر در پیش داشت. بعد از آن، مرگ از هر سو در کمینش بود. بعد از آن، فقط می‌توانست مانند خفاشی در تاریکی حرکت کند، و از آفتاب و مهتاب و روشنایی مشعلها بگریزد.

با خود گفت: سی‌روز. گلوله‌ای که آن‌جا، از خاکریز جاده شلیک شده بود ناگهان زندگی‌اش را دوباره کرده بود: در یک طرف، بیست و

شش سالی که تا آن زمان گذرانده بود؛ در طرف دیگر سی روزی که از آن روز، از هفدهم مارس، آغاز می شد و در هفدهم آوریل پایان می یافت. پس از آن زندگی خفاش واری آغاز می شد که گیورگ آن را به حساب نمی آورد.

گیورگ، از گوشه چشم، قسمتی از منظره را که در چهارچوب پنجره باریک جای می گرفت نظاره کرد. در بیرون، ماه مارس، نیمه خندان، نیمه یخزده، با روشنائی خطرناک کوهستانی که فقط به خودش تعلق داشت، حکم می راند. بعد آوریل، و به عبارت دیگر نیمه آن، می رسید. گیورگ در سمت چپ سینه اش چیزی همچون خلاء احساس کرد. از همان هنگام، آوریل برای او از دردی متمایل به آبی پوشیده می شد... آری، آوریل همواره این احساس را در او ایجاد کرده بود، آوریل، ماهی که در آن چیزی ناقص می ماند. آوریل، که در ترانه ها ماه عشق خوانده می شد. آوریل ناتمام او... فکر می کرد که برغم همه چیز، این طور بهتر است و درست نمی دانست این طور یعنی چه: یعنی این که انتقام برادرش را گرفته یا این که انتقام گیری به این دوران افتاده؟ بیشتر از نیم ساعت نبود که این ترک مخاصمه به او اعطا شده بود و او تقریباً به این فکر که زندگی اش به دو قسمت شده است عادت می کرد. اکنون حتی احساس می کرد که زندگی اش همیشه این چنین مرکب از دو قسمت بوده: یک پاره طولانی بیست و شش ساله، کند و بطئی تا سرحد ملال، مرکب از بیست و شش ماه مارس و بیست و شش ماه آوریل و همان اندازه زمستان و تابستان؛ و قسمت دیگر، کوتاه، مرکب از چهار هفته، تند و سریع، سرکش همچون بهمن، با نیمی از مارس و نیمی از آوریل، همچون دو شاخه شکسته و درخشان از یخریزه...

در سی روزی که برایش مانده بود چه می کرد؟ معمولاً در دوران ترک مخاصمه بزرگ مردم با شتاب می کوشیدند کارهایی را که تا آن زمان نتوانسته بودند در زندگی بکنند، انجام دهند. اگر کار مهمی نمانده بود که انجام دهند می کوشیدند کارهای جاری را به انجام برسانند. اگر هنگام بذرافشانی بود شتاب می ورزیدند که آن را به پایان برسانند؛ اگر دوران

درو بود، خوشه‌ها را جمع می‌کردند؛ اگر هم وقت بذرافشانی و درو نبود به کارهای معمولی‌تری می‌پرداختند، مثلاً بام خانه‌شان را حرمت می‌کردند؛ و خلاصه، اگر این هم لازم نبود بیرون می‌رفتند تا در دشت و صحرا بگردند و یک بار دیگر پرواز لک‌لک‌ها یا نخستین یخهای اکتبر را ببینند. معمولاً در این مرحله بوده که نامزدها ازدواج می‌کردند، ولی گیورگ ازدواج نمی‌کرد. دختری که در ناحیه‌ای دوردست نامزد او شده بود و گیورگ هرگز او را ندیده بود، یک سال پیش به دنبال بیماری طولانی درگذشته بود و از آن زمان هیچ زنی در زندگی او وجود نداشت.

گیورگ بی‌آن‌که از پاره منظره‌ی مه‌گرفته چشم بردارد فکر می‌کرد که طی سی‌روزی که برایش مانده چه کند. ابتدا این مهلت به نظرش کوتاه رسید، خیلی کوتاه، مشتی روزهای غیرکافی برای انجام هر کاری؛ ولی چند دقیقه بعد همین مدت را یثدت طولانی و کاملاً بی‌فایده یافت.

پیش خود زمزمه‌کنان گفت: ۱۷ مارس. ۲۱ مارس. ۴ آوریل. ۱۱ آوریل. ۱۷ آوریل. ۱۸ آوریل مرده. سپس به نحو بی‌پایان، آوریل مرده، آوریل مرده، و دیگر ماه مه در پیش نخواهد بود. دیگر هرگز.

به این ترتیب زیر لب تاریخهای مختلف را به ترتیب از مارس تا آوریل ذکر می‌کرد که صدای پاهای پدرش را که از طبقه فوقانی پایین می‌آمد شنید. پدر کیسه‌ای از پارچه مشمعی به دست داشت. کیسه را به سوی او دراز کرد و گفت:

— گیورگ، بگیر، این پانصد قروش خونبها است.

گیورگ که چشمهایش گرد شده بود دستهایش را پشت سرش پنهان کرد، گویی می‌خواست آنها را تا حد امکان از آن کیسه لعنتی دور کند. با صدایی خاموش گفت:

— چطور؟ چرا؟

پدرش با حیرت نگاهش کرد:

— چطور، چرا؟ فراموش کرده‌ای که باید خونبها را پرداخت؟

گیورگ که تسکین یافته بود گفت:

— آه! بلی.

کیسه هنوز در مقابله بود و او دست دراز کرد. پدرش ادامه داد:
- باید پس فردا به قصد قولای اوروش^{۱۳} راه بیفتی. یک روز تا این جا فاصله دارد.

گیورگ چندان حال و هوای سفر نداشت.
- پدر، این کار را نمی شود به عقب انداخت؟ آیا این پول را باید فوراً پرداخت؟

- بلی، فوراً پسرم. این ماجرا را باید هرچه زودتر فیصله داد. پرداخت دیه بلافاصله بعد از آدم کشی باید انجام گیرد.
کیسه اکنون در دست راست بود. به نظرش سنگین رسید. تمام پس اندازهای خانه را که هفته به هفته، ماه به ماه، در انتظار چنین روزی روی هم جمع شده بود در بر داشت. پدر باز گفت:
- پس فردا، به قولای اوروش.

به پنجره نزدیک شده بود و به چیزی در بیرون خیره شده بود. در گوشه چشمانش برقی آرام می درخشید. با ملایمت به پسرش گفت:
- بیا.

گیورگ به طرف او رفت.
در بیرون، روی رشته سیمی که لباسهای شسته را بر آن پهن می کردند پیراهنی آویخته بود. پدر تقریباً زمزمه کنان گفت:
- پیراهن برادرت، پیراهن مخیل.^{۱۴}

گیورگ از آن چشم بر نمی داشت. پیراهن سفید در باد موج می زد، به تموج در می آمد، شادمانه پر باد می شد.

یک سال و نیم بعد از قتل برادرش، آخرالامر مادرش پیراهنی را که پسر بینوایش آن روز به تن داشت می شست. مدت یک سال و نیم، آن چنان که قانون ایجاب می کرد، پیراهن خونین در انتظار انتقام، در طبقه فوقانی قولای آویزان بود. گفته می شد که وقتی لکه های خون روی به زردی گذاشت نشانه ای مسلم است که فرد مقتول از این که می بیند انتقامش گرفته نشده است عذاب می کشد. پیراهن، میزان الحراة خطاناپذیر، زمان انتقام را نشان می داد. مرده از اعماق خاکی که در آن غوده بود، از طریق

پیراهن، علائم خود را می‌فرستاد.

گیورگ در ساعات تنهایی‌اش، بارها و بارها به آن طبقهٔ شوم رفته بود تا پیراهن را تماشا کند. خون روز به روز زردتر می‌شد. نشانهٔ آن بود که مرده آرامش ندارد. بارها و بارها گیورگ خواب دیده بود که این پیراهن در آب و کف صابون شسته می‌شود و سپیدی‌اش همچون آسمان بهاری می‌درخشد! ولی صبح که بیدار می‌شد آن را همچنان آن‌جا، با لکه‌های سیاه خون برادرش، می‌یافت.

ولی اکنون پیراهن سرانجام به روی رشته سیم پهن شده بود. ولی شگفت آن‌که برای او هیچ تسکین خاطری به همراه نمی‌آورد.

در این میان، در طبقهٔ فوقانی برج خانوادهٔ کریه‌کیک، پیراهن خونی قربانی جدید، پس از پایین آورده شدن بیرق قدیم، همچون پرچم جدیدی به اهتزاز درآمده بود.

فصلهای سرد یا گرم، و نیز نوع پارچهٔ پیراهن، بر رنگ خون خشکیده تأثیر می‌گذاشت، ولی هیچ‌کس نمی‌خواست به این امر توجه کند؛ تمام این تغییرها همچون پیامهای مرموزی که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد درباره‌شان شک کند، تعبیر و تفسیر می‌شد.

زیرنویسهای فصل اول

1- Gjorg

۲- Kanun: مجموعه قوانین و مقررات عرفی (توضیح مترجم فرانسوی).

۳- Kulla: خانهٔ سنگی برج‌شکل، خاص کوه‌نشین‌های آلبانی (توضیح مترجم فرانسوی).

4- Berisha

5- zef kryeqyq

6- Brezftoht

۷- Bessa: مفهوم اساسی مجموعه قوانین اخلاقی فرد آلبانیایی. ایمان، حمایت به قید قسم، احترام به قول داده شده. (توضیح مترجم فرانسوی)

8- Mourrsh

9- Cen

10- Preng

۱۱- Giaks: از کلمه گیاک (خون) به معنای قاتل پا خونی، ولی همان معنای عام و پستی را که در کلمه قاتل هست ندارد، زیرا گیاکس براساس قانون یا عرف، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد (توضیح مترجم فرانسوی).

۱۲- از کلمه Flamur آلبانیایی به معنای پرچم یا بیرق. خطه‌ای با وسعت محدود و شامل چندین دهکده، که در گذشته تابع قدرت یک رهبر محلی بود و این رهبر دقیقاً کسی بود که پرچم را حمل می‌کرد (توضیح مترجم فرانسوی).

13- Orosh

14- Mchill

فصل دوم

چند ساعت بود که گیورگ در فلات مرتفع پیش می‌رفت ولی هنوز هیچ نشان نمی‌داد که به برج اوروش نزدیک شده باشد.

در زیر باران ریز، خلنگزارهای بی‌نام، یا خلنگزارهایی که او نامشان را نمی‌دانست، پشت سرهم، برهنه و محزون، آشکار می‌شدند. در پس آنها، خط کوههایی که در حجاب مه فرو رفته بودند درست دیده نمی‌شد، و انسان گمان می‌کرد که در پس این حجاب، نه یک گروه کوه واقعی و دارای برجستگی‌های نابرابر، بلکه بازتاب رنگ باخته تنها یک کوه را می‌بیند که گویی در سرابی تکثیر پذیرفته باشد. مه به کوهها جنبه غیرمادی داده بود ولی شگفت این که بیش از زمانی که هوا روشن بود و صخره‌ها و شیبهای تند به وضوح دیده می‌شدند، زجرآور به نظر می‌رسیدند.

گیورگ در زیر تخت کفشش صدای خفه سنگها را می‌شنید. در طول راه، روستاها با فواصل بسیار دیده می‌شدند و از شهرهای کوچک و مهمانخانه‌ها هم کمتر اثری بود. ولی اگر تعدادشان بیشتر هم می‌بود گیورگ در جایی توقف نمی‌کرد. به هر قیمتی که بود می‌بایست تا پایان روز، یا حداکثر در اوایل شب به قولای اوروش برسد، به نحوی که روز بعد بتواند به خانه‌شان برگردد.

قسمت اعظم راه تقریباً خلوت بود. گاهگاهی در میان مه، کوه‌نشینان تنهایی نمایان می‌شدند که مثل او به جایی می‌رفتند. در آن روز مه آلود، آنها هم مانند هر چیز دیگری، از دور ناشناخته و بخارگونه می‌نمودند.

آبادیها نیز مانند جاده ساکت بودند. این جا و آنجا، خانه‌های انگشت‌شماری که از بامهای شیدارشان دودی آشفته بلند می‌شد، قد برمی‌افراشتند. «منظور از قولا، کلبه شالیپوش یا هر نوع بنا است، بشرط آن که دارای اجاقی باشد و از آن دود برخیزد.» گیورگ ندانست این تعریف خانه که در قانون دیده می‌شد و از زمان کودکی‌اش با آن آشنایی داشت به چه علت به ذهن‌اش می‌آید. «وارد خانه‌ای نمی‌شوند مگر آن‌که قبلاً از حیاط صدا بزنند...» به نحوی شکایت‌آمیز در دل فریاد زد: من که قصد ندارم نه در خانه‌ای را بزنم و نه وارد خانه‌ای بشوم.

باران همچنان می‌بارید. در راه به گروهی دیگر از کوه‌نشینان برخورد که پشت سر همدیگر پیش می‌رفتند و کیسه‌های ذرت به دوش داشتند. به نظر می‌رسید که پشت‌شان در زیر این بار بیش از آن چه دلیل داشته باشد خم شده است. با خود اندیشید: دانه مرطوب، سنگین‌تر است. به خاطر آورد که روزی در زیر باران یک کیسه ذرت از انبار مرکز فرمانداری تا دهکده حمل کرده است.

کوه‌نشینان ذرت به دوش در جایی پشت سر او ماندند و بار دیگر خودش را در بزرگراه تنها یافت. کناره‌های جاده، از دو طرف، گاهی کاملاً واضح و آشکار، و گاهی تقریباً محو بودند. در بعضی جاها، آب و ریزش خاک، جاده را باریک کرده بود. گیورگ باز با خود گفت: «جاده باید به اندازه طول دسته پرچم، عریض باشد.» و ستوجه شد که از مدتی پیش بی‌آن که خودش بخواهد تعریفهای مربوط به راه را آن‌چنان که در قانون وجود دارد به خاطر می‌آورد. «از جاده آدمها می‌گذرند، حیوانات اهلی هم می‌گذرند، زندگان هم می‌گذرند، مردگان هم می‌گذرند.»

در دل لبخندی زد. هرچه می‌کرد نمی‌توانست از چنگ این تعریفها بگریزد. نمی‌بایست خودش را گرفتار توهمات کند. قانون از آنچه به نظر می‌رسید نیرومندتر بود. قدرتش را همه‌جا بر اراضی، بر حدود مزارع می‌گسترده، وارد پی‌خانه‌ها، گورها، کلیساها، راهها، بازارها، عروسیها می‌شد، از مراتع بالا می‌رفت، و حتی بالاتر می‌رفت، تا به آسمان می‌رسید و از آنجا به شکل باران فرو می‌ریخت تا نهرها را که باعث یک

سوم قتلها بود پر کند.

گیورگ زمانی که برای نخستین بار قانع شده بود که باید کسی را بکشد تمامی آن بخش قوانین را که مربوط به ریختن خون بود به خاطر آورده بود. با خود فکر می کرد: خدا کند کلماتی را که پیش از شلیک باید بگویم فراموش نکنم. اصل این است. نباید فراموش کنم که پیکرش را به صورت مناسب بخوابانم و تفنگش را به سرش تکیه دهم. و این نکته اصلی دوم است. بقیه اش ساده است، بی نهایت ساده.

ولی قوانین خون فقط بخش کوچکی از مجموعه قوانین، فقط فصلی از آن را، تشکیل می داد. گیورگ طی هفته ها و ماهها دریافته بود که قسمت دیگر، قسمت گسترده تر، که به زندگی هرروزه مربوط می شود و آغشته به خون نیست، به نحوی زوال ناپذیر به قسمت خونین پیوسته است، به گونه ای که هیچ کس نمی داند یکی از این دو بخش کجا پایان می پذیرد و دیگری کجا آغاز می شود. همه چیز چنان طرح ریزی شده بود که متقابلاً همدیگر را به بار می آوردند، قسمت پاک، به قسمت خونین زندگی می بخشید و این یک نیز دیگری را پدید می آورد، و این وضع تا ابد، نسل به نسل، ادامه می یافت.

گیورگ از دور کاروانی از افراد سوار بر اسب دید. وقتی که اندکی نزدیک شدند گیورگ در میانشان عروس را تشخیص داد و دریافت که کاروانیان عبارت از کروشک ها، یعنی نزدیکان خانواده هستند که عروس را به خانه شوهر می برند. باران خیس شان کرده بود، خسته به نظر می رسیدند، و تنها زنگوله های اسبها عامل شادی را برای گروه کوچک به ارمغان می آورد.

گیورگ خود را کنار کشید تا به آنها راه دهد. کروشک ها، همه دقیقاً مثل خود او، تفنگها را سرازیر به دوش انداخته بودند تا لوله ها را از باران مصون بدارند. گیورگ ضمن نظاره بقچه بندی های رنگارنگی که بدون شک محتوی جهیز عروس بود، متحیر بود که «فشنگ جهیز عروس» را که قانون به شوهر اجازه می داد همسرش را در صورتی که قصد ترک گفتن او داشته باشد با آن به قتل برساند، بستگان عروس جوان در کجا، در کدام

قوطلی، در کدام جیب، در کدام جلیقه آراسته به قلابدوزی گذاشته‌اند. این فکر به خاطره نامزدش درمی آمیخت که مدت درازی بیمار بود و گیورگ به سبب همین بیماری نتوانسته بود با او ازدواج کند. هر بار که موکب عروسی را می دید بی اختیار به یاد دخترک می افتاد ولی آن روز، بر اثر تسلای خاطری، دردش به نحوی عجیب کاهش می یافت: شاید برای دختر بهتر همان بود که جلوتر به جایی برود که او هم بزودی در همانجا به او می پیوست تا این که زندگی دراز آمیخته به بیوگی در پیش رو داشته باشد. و اما آن «فشنگ توی جهیز» را که همه بستگان باید برای شوهر جوان بیاورند تا او زنش را در صورتی که قصد جدایی کند، با آن بکشد، بدون شک او در همان شب اول ازدواج به پرتگاهی می افکند. یا شاید هم اکنون که دخترک مرده و رفته بود و فکر کشتن کسی که دیگر نبود همانند نبرد با شبح به نظرش غیر واقعی می رسید چنین احساسی داشت.

نزدیکان عروس پیش از آن که از ذهنش خارج شوند از نظرش محو شده بودند. یک بار دیگر هم آنها را در نظر آورد که طبق تمام قواعد در جاده پیش می رفتند و رئیس شان، کروشکاپار^۲، پشت سر همه در حرکت بود، اما او اکنون در زیر حجاب، به جای عروس، نامزد پیشین خودش را در نظر مجسم می کرد. قانون می گفت: «روز ازدواج هرگز به عقب نمی افتد. حتی اگر عروس در حال مرگ هم باشد، ولو این که لازم باشد او را کشان کشان ببرند، همراهان عروس او را به خانه شوهر می برند.» گیورگ در دوران بیماری نامزدش، وقتی که از ازدواج قریب الوقوعش صحبت بود، غالباً این چیزها را مکرر شنیده بود. «حتی اگر مرده ای هم در خانه باشد، راه را بر کروشک ها نمی بندند.» «کروشک ها حتی اگر مرده ای هم در خانه باشد به راه می افتند. وقتی که عروس وارد خانه شود، مرده از آن جا بیرون می رود. از سویی می گریند، از سوی دیگر آواز می خوانند.» همه این یادآورهای که به زور برگرده ذهنش می گذاشت، باعث خستگی اش شد و مدت درازی سعی کرد تا چیزی نیندیشد. در دو طرف جاده، باریک های دراز زمینهایی که در حال آیش بود و بعد، سنگلاخهای بی نامی گسترده بود. در جایی در سمت راستش آسیابی آبی، بعد، کمی

دورتر، گلهٔ گوسفندی، و کلیسا و گورستانش، آشکار شدند. حتی بی آن که سر برگرداند از آنها گذشت ولی این امر مانع از آن نشد که بخش‌هایی از قوانین را که به آسیاها، گله‌ها، کلیساها و گورها ارتباط می‌یافت به خاطر بیاورد. «تقاضا شامل حال کشیش‌ها نمی‌شود. در میان گورهای یک فرقه یا یک تیره، گور بیگانه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

به این وسوسه افتاد که به خود بگوید: «کافی است» ولی جرأت نکرد. سرش را پایین انداخت و با همان سرعت به راه رفتن ادامه داد. در فاصلهٔ دور، بام مهمانسرای، و آن طرف‌تر، دیری متعلق به زنهای راهبه یا گله گوسفندی دیده می‌شد، و دورتر از آن، رودی و شاید آبادی مشاهده می‌شد و دربارهٔ تمام اینها قواعد و مقررات آباء و اجدادی وجود داشت. کسی قادر نبود که از زیر بار آنها شانه خالی کند. هرگز کسی موفق به چنین کاری نشده بود. ولی... کشیش مشمول تقاضا نشده بود؛ گیورگ این را نزد خود تکرار کرد و یکی از شناخته‌شده‌ترین فرضهای قوانین را ذکر کرد. در اندیشه این چیزها بود و در بخشی از راه که از آن دیری متعلق به راهبه‌ها مشاهده می‌شد پیش می‌رفت و این فکر که تنها کشیش بودن می‌توانست او را از شمول قانون خارج کند با تجسم راهبه‌ها، و روابطی که گفته می‌شد با کشیشان جوان دارند و فکر رابطهٔ احتمالی او و یک راهبه درآمیخت، ولی ناگهان به خاطر آورد که راهبه‌ها سرشان را می‌تراشند و آن وقت این منظره را از فکرش راند. با خود گفت: بنابراین باید کشیش باشم تا قانون شامل حال نشود. ولی مواد دیگری از قوانین به کشیشانی مربوط می‌شد که در واقع فقط از انتقام گرفتن معاف می‌شدند.

لحظه‌ای احساس کرد که گرفتار بخش خونین قانون شده است. در واقع این قسمت، اصل قانون به شمار می‌رفت و تسلی دادن خود از طریق این فکر که همه دست و پا بستهٔ زنجیرهای یکسان و همانندی هستند کاری بی‌ثمر بود. در کنار کشیشان، بسیاری افراد دیگر بودند که از قانون و قاعدهٔ مربوط به خون می‌جستند. به مناسبت دیگری بر این نکته وقوف یافته بود. دنیا به دو قسمت تقسیم شده بود: یکی قسمتی که مشمول قانون خون می‌شد و دیگری قسمتی که خارج از این قانون قرار می‌گرفت.

خارج از قانون خون... نزدیک بود آهی از سینه‌اش برخیزد. در این گونه خانواده‌ها زندگی چگونه بود؟ این‌گونه افراد، صبحها چطور برمی‌خاستند و شبها چطور می‌خوابیدند؟ این امر به نظرش تقریباً باورنکردنی و شاید هم به اندازه زندگی پرندگان دور از دسترس رسید. ولی چنین خانه‌هایی وجود داشت. راستش این وضع هفتاد سال پیش در خانه خودشان هم برقرار بود تا آن شب منحوس پاییز که مردی در خانه‌شان را زده بود.

پدرش که شرح ماقع را از پدر خودش شنیده بود ماجرای کینه و عداوتشان را با خاندان کریه‌کیک برایش نقل کرده بود. داستانی بود که بیست و دوگور از هر طرف، و در مجموع چهل و چهارگور، همراه با عبارتهای موجزی که پیش از قتل به زبان آمده بود، ولی بیشتر با سکوت تا با کلمات، با حقه‌ها، با خس‌خس سنگین احتضاری که مانع از بیان وصیت می‌شود، شاخص‌های آن شده بود، و نیز با سه سرود خیناگری که یکی بعداً خاموش شد، با گور زنی که سهواً کشته شده بود و مطابق تمام قواعد غرامت آن پرداخته شده بود و خلاصه مردانی از هر دو اردوگاه و زندانی برج زندان، و کوششی به قصد آشتی که در لحظه آخر به ناکامی انجامیده بود، قتلی در طی یک عروسی، موافقت با ترک مخاصمه‌ای کوتاه و ترک مخاصمه‌ای مدید، مهمانی سوک و فریاد: «فلان کس از خاندان بریشا به سوی فلان کس از خاندان کریه‌کیک شلیک کرده»، یا به عکس، مشعلها، رفت‌وآمدها در دهکده، بر آن نشان گذاشته بودند و همین طور تا آن بعدازظهر روز هفدهم مارس، که نوبت به گیورگ رسیده بود که وارد صحنه رقص مرگ شود.

و همه اینها هفتاد سال پیش در یکی از شبهای سرد اکتبر که مردی در خانه آنها را زده بود آغاز شده بود. گیورگ خردسال وقتی برای نخستین بار داستان این در زدن‌ها را شنیده بود پرسیده بود: این مرد چه کسی بود؟ این سؤال می‌توانست در آن هنگام و بعدها بکرات در خانه‌شان تکرار شود، و کسی هم نمی‌توانست به آن جواب دهد. زیرا هرگز کسی ندانسته بود این مرد که بوده. و حتی اکنون گیورگ هم نمی‌توانست باور کند که کسی

براستی در خانه‌شان را زده باشد. برایش ساده‌تر این بود که گمان کند که در خانه‌شان را یک شیخ، خود تقدیر، زده است نه یک مسافر ناشناس. مرد پس از کوفتن در، از دم در صدا زده بود و برای آن شب تقاضای سرپناه کرده بود. صاحب خانه، پدربزرگ گیورگ، در به روی مرد گشوده بود. او را مطابق رسوم و عادات پذیرفته بودند، برایش غذا آورده بودند، برایش بستری آماده کرده بودند، و صبح زود، باز هم مطابق رسوم، یکی از افراد خانواده، برادر کوچک پدربزرگ، مهمان ناشناس را تا خارج دهکده بدرقه کرده بود. تازه از وی جدا شده بود که صدای گلوله‌ای شنیده بود. مرد ناشناس، درست در حدود نهائی زمینهای ده افتاده و مرده بود. باری، طبق قانون، وقتی مهمانی که انسان بدرقه‌اش می‌کرد جلوی چشمان او کشته می‌شد وظیفه میزبان بود که انتقام خون او را بگیرد. ولی اگر هنگامی کشته می‌شد که میزبان از او جدا شده بود دیگر چنین وظیفه‌ای متوجه میزبان نمی‌شد. در واقع مردی که مسافر را بدرقه کرده بود پشت به او کرده بود که مهمان به قتل رسیده بود، بنابراین، وظیفه انتقام‌گیری متوجه او نمی‌شد. ولی هیچ‌کس این را ندیده بود. صبح زود بود و او کسی را در اطراف نیافت که بر این امر شهادت دهد. با این همه می‌توانستند گفته‌های او را باور کنند، زیرا که قانون به قول عقیده داشت، بنابراین می‌توانستند باور کنند که هنگام قتل مهمان، کسی که همراهش آمده بود، از او جدا شده بوده و به او پشت کرده بوده است، ولی مانعی دیگر بر سر راه پیدا شده بود. آن هم وضع و جهت جسد بود. کمیونی که بلافاصله تشکیل شد تا تعیین کند که وظیفه گرفتن انتقام مهمان ناشناس متوجه خانواده بریسا می‌شود یا نه، موضوع را بدقت بررسی کرد و آخرالامر تصمیم گرفت که این وظیفه متوجه خانواده مذکور می‌شود. مرد ناشناس، دمر، رو به دهکده افتاده بود. به این ترتیب، مطابق قوانین، خانواده بریسا که سرپناه و غذا به ناشناس داده بود و وظیفه حمایت او را تا وقتی که از قلمرو دهکده خارج نشده است به عهده داشت، اکنون باید انتقام خون او را می‌گرفت.

مردان خاندان بریسا از جنگلی که کمیون ساعتها در آن به وضع

جسد رسیدگی کرده بود، خاموش بازگشته بودند و زنها که از پنجره‌های برج نگاه کرده بودند همه چیز را دریافته بودند. و در حالی که رنگشان مثل موم پریده بود کلمات کوتاه را شنیده بودند و بیشتر رنگ‌باخته بودند، با این همه کمترین نفرینی حواله مهمان ناشناسی که مرگ را به خانه‌شان آورده بود نمی‌کردند، زیرا که مهمان مقدس است و خانهٔ مرد کوهستانی پیش از آن که خانهٔ او و بستگانش باشد خانهٔ خدا و مهمانها است.

در همان روز ماه اکتبر اطلاع حاصل شد چه کسی به سوی مافرن ناشناس شلیک کرده است. جوانی از خانوادهٔ کریه‌کیک بود که از مدت‌ها پیش در کمین او به سر می‌برد، زیرا که زمانی در یک کافه در حضور زنی، آن هم ناشناس، به او اهانت کرده بود.

به این ترتیب، در پایان آن روز اکتبر، خانوادهٔ بریسا به خاندان کریه‌کیک عداوت پیدا کرد. خانوادهٔ گیورگ که تا آن زمان آرام بود آخرالامر گرفتار دستگاه بزرگ انتقامجویی شده بود. از آن هنگام چهل و چهارگور حفر شده بود - و کسی نمی‌دانست چندگور دیگر حفر خواهد شد - علت هم ضربه‌هایی بود که در آن شب پاییزی به در زده شده بود. گیورگ غالباً در لحظات تنهایی، هنگامی که عتبان اختیار به دست خیالش می‌داد، کوشیده بود در نظر مجسم کند که اگر مسافر دیرگاه رسیده، آن شب به جای آن که در قولای آنها را بزند در خانهٔ دیگری را زده بود، زندگی خانواده چگونه سپری می‌شد. اگر بر اثر جادویی می‌شد این ضربه‌ها را از عالم واقعیت محو کرد، آن وقت، آه! آن وقت، (و این جا بود که گیورگ افسانه‌ها را خیلی طبیعی می‌یافت) سنگهای سنگین چهل و چهارگور جابه‌جا می‌شدند، چهل و چهار مرده قد برمی‌افراشتند؛ خاک را از چهره‌هاشان می‌ستردند و به میان زندگان بازمی‌گشتند؛ و همراه با آنها کودکانی که نتوانسته بودند زاده شوند می‌آمدند، و بعد بچه‌هایی که بچه‌های قبلی نتوانسته بودند به دنیا بیاورند، و همین‌طور به ترتیب، و همه چیز فرق می‌کرد، فرق می‌کرد. و همهٔ اینها در صورتی به بار می‌آمد که می‌توانستند بر اثر جادو، جریان امور را تصحیح کنند. آه! کاشکی آن مرد کمی دورتر توقف کرده بود. اندکی دورتر... ولی او دقیقاً آن‌جا توقف

کرده بود و این را هیچ کس نمی توانست تغییر دهد، همان طور که هیچ کس نمی توانست وضع و جهت مرده را عوض کند، همان طور که مقررات قانون کهن هرگز نمی توانست تغییر کند. بدون این ضربه هایی که به در کوفته شده بود، همه چیز بقدری متفاوت می بود که گاهی می ترسید فکرشان را بکند، و خود را چنین تسلی می داد که شاید لازم بوده است که این طور بشود، و اگر زندگی به دور از گردابهای خون آرامش بیشتری می توانست داشته باشد، از همین رهگذر می توانست بی مزه تر و بی معنی تر هم بشود. می کوشید خانواده هایی را که به دور از انتقامجویی می زیستند به خاطر آورد و هیچ نشانه خاصی از سعادت در آن خانواده ها نمی یافت. حتی احساس می کرد که، به دور از این تهدید، تقریباً از ارزش زندگی بی خبر بودند و خوشبختی کمتری داشتند. در عوض در خانواده هایی که انتقامجویی به آن راه یافته بود، روزها و فصلها به نحوی متفاوت می گذشت، گویی با لرزشی درونی همراه بود، اعضایشان زیباتر به نظر می رسیدند و پسرانشان از لطف و عنایت دخترها بهره مند بودند. حتی دو راهبای هم که اندکی پیش به آنها برخورده بود وقتی دیده بودند رویان سیاه، علامت آنکه در طلب مرگ است یا مرگ در طلب اوست، به آستین اش دوخته شده است با نگاه غریبی نظاره اش کرده بودند. ولی اصل این نبود؛ اصل چیزی بود که در اندرون وی می گذشت. چیزی هولناک و در عین حال با عظمت. خود او هم نمی توانست این را توجیه کند. احساس می کرد که قلبش از سینه بیرون پریده است و او که به این ترتیب در معرض خطر قرار گرفته، به آسانی آسیب پذیر شده است، نسبت به اهانت خیلی حساسیت پیدا کرده، هرچیز، کوچک یا بزرگ، یک پروانه، یک برگ، برف بی حد و مرز یا باران افسردگی بخش مانند باران آن روز، شادش می کند یا اندوهگینش می سازد. ولی دل او همه اینها را تحمل می کرد و حتی بیش از آن را نیز می توانست تحمل کند - و آسمان هم می توانست بر سرش فرود آید.

ساعتها بود که راه می رفت ولی بجز کرخی خفیف زانوانش هیچ

نشانی از خستگی در خود نمی‌یافت. باران همچنان می‌بارید، ولی از شمار قطره‌ها خیلی کاسته شده بود، گویی ریشه‌های ابرها را قطع کرده بودند. گیورگ مطمئن بود که از حدود ناحیه خودشان گذشته است و اکنون در منطقه دیگری گام برمی‌دارد. چشم‌انداز تقریباً همان بود: کوههایی که قله‌شان با کنجکاوی تحجیر یافته‌ای در پس شانه کوههایی دیگر قد برمی‌افراشت، دهکده‌هایی که خاموش می‌نمودند. به گروه کوچکی از کوه‌نشینها برخورد پرسید که راه قصر اوروش همین است یا نه و چقدر دیگر باید راه برود تا به مقصد برسد. گفتند که راه درست است ولی اگر می‌خواهد پیش از آن که شب شود به آن جا برسد باید عجله کند. مخاطبانش ضمن آن که حرف می‌زدند دزدیده به روبان سیاه روی آستینش نگاه می‌کردند و ظاهراً به سبب همین روبان بود که یک بار دیگر به او سفارش کردند که بر شتاب قدمها بیفزاید.

گیورگ، با بغض، در دل خود گفت: عجله خواهم کرد، عجله خواهم کرد. نگران نباشید، بموقع خواهم رسید تا پیش از آن که شب شود خونها را پردازم. بی آن که دلیلش را برای خود تشریح کند، به علت این احساس خشم ناگهانی، یا شاید هم برای آن که، ناخودآگاه، توصیه مسافران را به کار ببرد برآستی بر سرعت قدمها افزوده بود.

اکنون در جاده‌ای که از فلاتی باریک می‌گذشت و بسترهای سیلابهای گذشته مسیلهایی در آن فلات باریک ایجاد کرده بود، کاملاً تنها بود. دور تا دورش، اراضی کاملاً آندوهبار و در حال آیش بودند. احساس کرد که غرض رعدی را از دوردست می‌شنود و سربلند کرد. هواپیمایی تنها، بکندی، در میان ابرها پرواز می‌کرد. لحظه‌ای، به شگفت مانده، با نگاه دنبالش کرد. شنیده بود که از آسمان ناحیه مجاور هفته‌ای یک بار یک هواپیمای مسافربری می‌گذرد و تیرانا را به یک کشور بیگانه و اروپایی مربوط می‌کند، ولی تا آن زمان هرگز آن را ندیده بود.

وقتی که هواپیما در میان ابرها محو شد گیورگ در پشت سرش دردی احساس کرد و آن وقت متوجه شد که مدت درازی پرواز هواپیما را تعقیب کرده است. هواپیما، خلاء بزرگی در پشت سر به جای گذاشته بود

و گیورگ، بی‌اراده، آهی کشید. ناگهان احساس کرد گرسنه است. در جست‌وجوی تنه درخت افتاده یا سنگی که بتواند رویش بنشیند و تکه‌نان و اندک پنیر سفیدی را که با خود آورده بود بخورد، به اطراف نگرست ولی در دو طرف راه جز زمین برهنه و آثار سیلابهای خشک شده، چیزی ندید. با خود گفت: باز هم کمی راه می‌روم.

و براستی هم پس از نیم‌ساعت راه‌پیمایی دیگر، بام مهمانسرای را از دور تشخیص داد. راهی را که از آن جدایش می‌کرد تقریباً دوان‌دوان پیمود، لحظه‌ای در مقابل در ایستاد، بعد وارد شد. مهمانسرای معمولی بود، شبیه به تمام مهمانسراهای نواحی کوهستانی، بدون تابلو، دارای بامی با شیب تند، و بوی کاه و دارای یک اتاق بزرگ همگانی. در دو طرف میزی دراز از چوب بلوط که جا به جا به جای آن آثاری از سوختگی دیده می‌شد، چند مهمان روی صندلیهایی از همان چوب نشسته بودند. دو تن از آنها روی کاسه‌های لوییا خم شده بودند و با حرص و ولع می‌خوردند. یکی دیگر سرش را بین دو دست گرفته بود و با چشمانی راه کشیده، تخته‌های میز را می‌نگرست.

گیورگ روی صندلیی نشست و در این حال احساس کرد که لوله تفنگش با کف اتاق تماس پیدا می‌کند. تفنگ را از شانه برداشت و روی زانوهای گذاشت، بعد با حرکت گردن، با شلق خیس لباسش را به پشت انداخت. حضور افراد دیگری را در پشت سرش احساس کرد، و آن وقت بود که متوجه شد در دو طرف پلکانی که به طبقه اول منتهی می‌شد کوه‌نشین‌های دیگری روی پوست گوسفندهایی سیاه رنگ یا خرجین‌های چرمی نشسته‌اند. برخی از آنها به دیوار تکیه داده بودند و نان ذرتشان را توی ماست خیس می‌کردند و می‌خوردند. گیورگ وسوسه شد که برخیزد و مثل آنها نان و پنیرش را از کیسه‌اش بیرون بیاورد ولی در آن لحظه بوی لوییا به دماغش خورد و ناگهان بشدت هوس کرد که یک ظرف لویبای گرم بخورد. پدرش یک قروش به او داده بود، ولی گیورگ درست نمی‌دانست که واقعاً باید آن را خرج کند یا دست‌نخورده به خانه برگرداند. در این اثناء، مهمانسرادار که گیورگ تا این لحظه به او توجه

نکرده بود در برابرش ظاهر شد و پرسید:
 - به قولای اوروش می‌روی؟ از کجا می‌آیی؟
 - از برزفتوت.

- پس باید گرمه باشی. می‌خواهی چیزی بخوری؟
 مهمانسرادار مردی لاغر و بدریخت بود و گیورگ خیال کرد که باید
 آدم محیلی باشد، چه وقتی که از او می‌پرسید: «می‌خواهی چیزی
 بخوری؟» به جای این که به چشمهایش نگاه کند، به علامت سیاهی که
 روی آستینش داشت خیره شده بود، گوئی می‌خواست به او بگوید: «تو
 که آماده می‌شوی برای قتل که مرتکب شده‌ای پانصد قروش بدهی، اگر
 دو قروش در این مهمانخانه خرج کنی زمین به آسمان نمی‌رود.»
 مهمانسرادار که عاقبت نگاه از آستین گیورگ برمی‌گرفت ولی باز هم
 به چهره او نمی‌نگریست بلکه به نقطه‌ای در اطراف نگاه می‌کرد دوباره
 پرسید:

- می‌خواهی چیزی بخوری؟
 گیورگ گفت:

- یک ظرف لوییا. چقدر می‌شود؟ نان خودم دارم.
 احساس کرد که سرخ می‌شود ولی مجبور بود این سؤال را بکند. در
 ازای هیچ چیز حاضر نبود به پولی که به دیه اختصاص یافته بود دست
 بزنند. مهمانسرادار گفت:

- ربع قروش.

گیورگ که تسکین یافته بود نفسی کشید. مهمانسرادار پشت به او کرد و
 یک لحظه بعد که با یک کاسه چوبی برگشت گیورگ متوجه شد که او لوچ
 است. گیورگ مثل این که بخواهد همه چیز را فراموش کند سرش را روی
 ظرف لویایش خم کرد و بسرعت مشغول خوردن شد.

مهمانسرادار وقتی برای بردن ظرف خالی برگشت باز هم از او پرسید:
 - قهوه می‌خواهی؟

گیورگ اندکی هاج و واج به او نگاه کرد. گویی چشمانش می‌گفت:
 و سوسه‌ام نکن؛ درست است که در کیه‌ام پانصد قروش دارم ولی ترجیح

می دهم سرم را بدهم (با خود فکر کرد: خدای من، سی روز دیگر، حتی کمتر، بیست و هشت روز دیگر، سرم همین قیمت را پیدا می کند) بلی، ترجیح می دهم سرم را... قبل از موعد... بدهم ولی به یک فروش از پولی که به برج اوروش اختصاص داده شده دست نزدم. ولی مهمانسرادار، مثل این که حدس زده باشد در فکر او چه می گذرد، گفت:

— خیلی ارزان است، یک دهم فروش.

گیورگ با مقداری بی صبری با حرکت سر اشاره مثبت کرد. و مهمانسرادار که با ناشیگری بین میز و صندلیها حرکت می کرد چند ظرف برداشت، چند ظرف دیگر آورد، بار دیگر از نظر معو شد و آخرالمر با یک فتجان قهوه برگشت.

گیورگ هنوز قهوه اش را جرعه جرعه می نوشید که گروه کوچک دیگری وارد مهمانسرا شد. از سر و صدایی که ورود این مردها برانگیخت، از حرکت سرها، و از نحوه استقبال مهمانسرادار بدریخت از این گروه، گیورگ دریافت که افراد تازه وارد به قرار معلوم توی ناحیه آدمهای سرشناسی هستند. یکیشان که در وسط جای گرفته بود مردی بسیار کوتاه قد، با چهره ای سرد و بی رنگ بود. پشت سرش مردی می آمد که لباس شهری عجیبی پوشیده بود، لباسی مرکب از یک کت چهارخانه و شلواری که پاچه هایش توی چکمه بود. نفر سوم چهره ای داشت که خطوط آن معو می نمود و چشمانش بر اثر تحقیر گویی کمترین نیروی نداشت. ولی آشکار بود که توجه همگان به مرد کوتاه قد جلب شده است.

در اطراف گیورگ زمزمه پیچید: «علی بی ناک^۳، علی بی ناک». چشمهای خود گیورگ هم گرد شد، گویی نمی توانست باور کند که مفسر مشهور قانون، که از کودکی وصفش را شنیده بود در همان مهمانسرای باشد که او حضور داشت.

مهمانسرادار که عقب عقب می رفت گروه کوچک را به اتاق مجاور که ظاهراً به مهمانان مشخص اختصاص داشت هدایت کرد.

مرد کوتاه قد بی آن که به این طرف یا آن طرف نگاه کند سلامی زیر لب

پراتد و به دنبال صاحب مهمانسرا رفت. ضمن آن که به نظر می‌رسید بر شهرت خودش واقف است، به نحوی عجیب از رفتار پرتفرعنی که معمولاً در افراد کوتاه‌قد با احساس مهم بودنشان همراه است عاری بود؛ به عکس در حرکاتش، بر چهره‌اش و بخصوص در چشمهایش روشن بینی و آرامشی دور از اشتباه و توهم خوانده می‌شد.

نورسیده‌ها در اتاق دیگر از نظر محو شده بودند ولی پیچ‌هایی که ورودشان برانگیخته بود خاموش نشده بود. گیورگ قهوه‌اش را تمام کرده بود ولی با آن که وقت برایش پرارزش بود از این که آنجا بماند و به حرفهایی که دور و برش زده می‌شد گوش کند لذت می‌برد. چه کسی می‌دانست که علی بی‌ناک به چه علت آمده؟ مطمئناً برای این که مسئله پیچیده‌ای را حل کند. بعلاوه، او در تمام مدت عمرش به این گونه امور پرداخته بود. او را ناحیه به ناحیه، بیرق به بیرق، دعوت می‌کردند تا در مورد اختلافها و دعویهای پیچیده‌ای که بین فرزندان محلی بر سر تعبیر و تفسیر قوانین اختلاف نظر پیش می‌آمد با او مشورت کنند. در میان صدها مفسری که در رافش^۲ پهناور شمالی پیدا می‌شدند، فقط در حدود ده نفر بودند که به اندازه او شهرت داشتند. به نحوی که او بیهوده به جایی نمی‌رفت. گفته می‌شد که این بار هم برای قضیه پیچیده تعیین حدودی که باید همان روزها، حتی همان روز بعد، در بیرق مجاور صورت می‌گرفت آمده است. ولی آن مرد دیگر که چشمهایی روشن داشت که بود؟ آری، حقیقتاً آن دیگری که بود؟ چنانکه گفته می‌شد پزشکی بود که علی بی‌ناک در موارد خیلی باریک پیچیده، بخصوص وقتی که قرار بود تعداد جراحات برای گرفتن جریمه تعیین شود، او را با خود می‌برد. پس در این صورت علی بی‌ناک نه برای قضایای مربوط به تعیین حدود، بلکه برای موضوعی دیگر آمده بود، چه طبیعی است که پزشک در مورد تعیین حدود کاری نداشت. بلی، واقعاً، شاید به دلیل حضور او خوب بی‌نبرده بودند. برخی تأکید می‌ورزیدند که برای ماجرابی دیگر، ماجرابی بسیار پیچیده، که چند روز پیش در دهکده‌ای واقع در آن طرف فلات روی داده بود آمده است. طی مبادله آتش ناشی از یک نزاع، زنی که آنجا، بین دو

حریف، بود کشته شده بود. زن حامله بود، و بررسی جنین نشان داده بود که کودک پسر بوده است. ظاهراً پیرمردان دهکده بر سر این که وظیفه گرفتن انتقام کودک به عهده چه کسی است بشدت با مشکل مواجه شده بودند. شاید علی بی ناک دقیقاً برای روشن کردن این مورد آمده بود؟

همچنین سؤال می شد: مرد دیگر، آن که خودش را به وضع عجیب و غریبی آراسته بود، چه کسی بود؟ این سؤال نیز مانند سؤالهای دیگر جواب داشت. او کارمندی بود که به مساحی اراضی می پرداخت و کسی گفت که حرفه اش نام عجیبی دارد که به «متر» ختم می شود و برای تلفظ آن باید لب و لوچه را کج و معوج کرد، ژئو، ژئو، ژئو... آه! بله، ژئومتر^۵.

— آه! حالا که این مردک، این... به قول تو «ژئومتر» هم هست قطعاً پای تعیین حدود در میان است.

گیورگ میل داشت آن جا بماند و گوش کند، بخصوص که کاملاً می توانست فکر کند که ممکن است در مهمانسرا چیزهای دیگری هم گفته شود، ولی اگر باز هم درنگ می کرد امکان داشت بموقع به قصر نرسد. پس برای آنکه گرفتار وسوسه تردید نشود، ناگهان برخاست، پول لوبیا و قهوه اش را داد و نشان داد که می خواهد خارج شود، اما در لحظه آخر به پادش آمد که یک بار دیگر راهش را بیرسد. مهمانسرا دار گفت:

— بزرگراه را دنبال می کنی، و وقتی به گورهای کروشکها، جایی که جاده منشعب می شود، رسیدی مواظب باش به راست پیچی نه به چپ. شنیدی، سمت راست.

وقتی که گیورگ بیرون رفت باران کندتر شده بود ولی هوا از رطوبت اشباع شده بود. هوا مثل قبل از ظهر تیره بود، و مانند برخی زنهای که سن و سالشان را نمی دانند، معلوم نبود ساعت چند است.

گیورگ پیش می رفت و می کوشید فکر چیزی نکند. جاده به نحوی بی پایان ادامه داشت و از کنار خلنگزاری خاکستری می گذشت. لحظه ای نگاهش به چند گور نیمه فرونشسته افتاد که در امتداد جاده ردیف شده بودند. با خود گفت که باید گورهای کروشکها همان جا باشد. اما بعد چون جاده منشعب نمی شد، فکر کرد که این گورها باید در جایی دورتر

باشند. براستی هم چنین بود. یک ربع بعد نمایان شدند، همه‌تان مانند گورهای قبلی فرونشسته بودند، اما اندوه‌بارتر و پوشیده از خزه. گیورگ وقتی که از کنار آنها می‌گذشت در نظر آورد که افراد کاروان کروشک‌هایی که صبح دیده بود به آن‌جا برگشته‌اند و درون این گورستان خزیده‌اند و برای ابد آن‌جا مانده‌اند.

همان‌طور که مهمانسرا دار توصیه کرده بود راه سمت راست را در پیش گرفت و هنگامی که دور می‌شد کوششی به کار برد که سربرنگرداند و یک بار دیگر به گورهای کهنه نگاه نکند. برای مدتی توانست با ذهنی تهی از هرگونه اندیشه راه برود و دارای این احساس عجیب بود که با شکل‌های قوز کرده کوه‌ها و ابرهای اطرافش هماهنگی دارد. متوجه نشد که این حرکت آمیخته به بی‌قیدی چه مدت طول کشید. دوست داشت این حالت هرگز از بین نرود، ولی ناگهان منظره‌ای در برابرش آشکار شد که فوراً فکرش را از صخره‌ها و مه جدا کرد. خرابه‌های خانه‌ای بود.

هنگامی که از کنار خرابه می‌گذشت از گوشه چشم توده سنگ‌ها را می‌نگریست؛ باد و باران از مدت‌ها پیش، آثار حریق را محو کرده بود و به جای آنها رنگ خاکستری ناسالمی گذاشته بود که گویی منظره‌اش می‌توانست به انسان کمک کند تا از حق‌هقی که از مدت‌ها پیش در گلو خفه‌اش کرده بوده عنان برگردد.

گیورگ همچنان پیش می‌رفت و از گوشه چشم خرابه‌ها را می‌نگریست؛ ناگهان، با یک جست و به چایکی از گودال کم‌عمق کنار جاده گذشت و با دو سه خیز، به توده سنگ‌های سوخته رسید. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، سپس مانند کسی که در برابر پیکر آدمی مجتضر قرار گرفته باشد و بخواهد محل جراحت و سلاحی را که باعث مرگ شده است به حدس درآید، به سوی یکی از زوایای خانه رفت، خم شد، چند سنگ را کنار زد، این حرکت را در سه زاویه دیگر خانه تکرار کرد و چون متوجه شد که سنگ‌های پی خانه همه از جا بیرون کشیده شده‌اند دریافت که این خانه‌ای بوده که به قوانین مهمان‌پذیری تجاوز کرده است. پس از آتش زدن، این عمل با خانه‌هایی صورت می‌گرفت که بدترین جنایتی که

قانون می‌شناخت در آنها صورت گرفته بود: خیانت به مهمانی که پای‌بند بسا بود.

گیورگ به خاطر آورد که چند سال پیش در دهکده خودشان هنگام تجاوز به یک بسا چه روی داده است. تمام مردان دهکده که گرد آمده بودند قاتل را تیرباران کردند و اعلام شد که شایستگی آن را ندارد که کسی انتقام خونش را بگیرد، سپس بی‌توجه به این که ساکنان خانه‌گناهی ندارند، خانه‌ای را که مهمان در آن بی‌توجه به بسا به قتل رسیده بود سوزانده بودند. صاحب خانه نخستین کسی بود که مشعل به داخل آن پرتاب کرده بود و به ضرب تبر شروع به انهدام آن کرده بود و در آن حال فریاد می‌زد: «کاشکی بتوانم از خطاهایم نسبت به دهکده و بیرق بری‌الذمه شوم.» سایر مردان دهکده نیز با مشعل و تبر پشت سر او می‌آمدند. پس از آن تا سالهای سال هر چه می‌خواستند به صاحب خانه بدهند با دست چپ و از روی پا می‌دادند تا یادآوری کنند که وظیفه داشته است انتقام خون مهمانش را بگیرد. زیرا که کاملاً ثابت شده بود که می‌توان از خون پدر خود، برادر خود و حتی فرزند خود گذشت ولی هرگز نمی‌توان از خون مهمان خود صرف‌نظر کرد.

ضمن آن که دو سه سنگ را با پا هل می‌داد با خود گفت چه کسی می‌داند که در این خانه چه کار نادرستی صورت گرفته است. از سنگها صدای خفه‌ای برآمد. به اطراف نگریست که ببیند خانه دیگری هم هست یا نه، ولی فقط خرابه‌ای در بیست قدمی‌اش دید. با خود گفت: این چیست. بی‌اختیار به سوی این ویرانه خیز برداشت، دور آن گشت و در چهار گوشه آن همان وضع را مشاهده کرد. سنگهای پی از جا کنده شده بود. از خود پرسید: آیا امکان دارد که تمام مردم دهکده‌ای مجازات شده باشند؟ ولی وقتی که اندکی دورتر با خرابه دیگری مواجه شد قبول کرد که باید این‌طور باشد. شنیده بود که چند سال پیش دهکده دورافتاده‌ای به بسا تجاوز روا داشته است و به حکم بیرق تبیه شده است. طی نزاع مربوط به تعیین حدود دو دهکده، یک میانجی به قتل رسیده بود. بیرق، دهکده‌ای را که میانجی در آن به قتل رسیده بود مأمور کرد که انتقام خون

او را بگیرد. چون دهکده در گرفتن انتقام از خود سبکسری نشان داد به نابودی اش تصمیم گرفته شد.

گیورگ مدتی با قدمهای سبک، همچون شبیحی، بین خرابه‌ها گشت. مردی که با مرگ خود یک دهکده کامل را به دنبال خود به نابودی کشیده بود چه کسی بود؟ ناشنوایی خرابه‌ها جگرخراش بود. پرنده‌ای که گیورگ می‌دانست فقط در شب بانگ می‌زند، صدای «ثور»، «ثور» برمی‌آورد و گیورگ هم به خاطر آورد که برای رسیدن به قولا وقت زیادی ندارد و نگاهش به دنبال بزرگراه گشت. بانگ پرنده یک بار دیگر، و این بار از جایی بسیار دور، سکوت را شکافت و در این حال گیورگ باز هم از خود می‌پرسید مردی که در این دهکده گرفتار خیانت شده چه کسی بوده است. جوابش «ثور»، «ثور» بود و این صدا در گوش او اندکی چون «گیورگ - گیورگ» طنین انداخت. لبخندی زد و با خود گفت: «حالا دیگر صداهایی هم می‌شنوی.» و به سوی جاده به راه افتاد.

اندکی بعد، ضمن آن که راهش را دنبال می‌کرد، مثل این که بخواهد قسمتی از احساس زجر ناشی از مشاهده دهکده ویران را از خود دور کند، کوشید به خاطر بیاورد که سبک‌ترین کیف‌هایی که در قوانین پیش‌بینی شده کدام است. خیانت به مهمان امری نادر بود و در نتیجه، آتش زدن خانه‌ها نیز نادر بود، و نادرتر از آن، نابودی کامل دهکده بود. گیورگ به یاد آورد که در موارد خطاهایی با شدت کمتر، قانون ایجاب می‌کند که فرد گناهکار به اتفاق تمام بستگانش از بیرق طرد شود.

گیورگ احساس می‌کرد همان‌طور که مجازات‌ها به فکرش هجوم می‌آورند بر سرعت قدم‌هایش افزوده می‌شود، گویی می‌خواهد از آنها بگریزد. مجازات‌های بسیاری وجود داشت: تحریم - و در این مورد فرد گناهکار از همه و برای همیشه جدا می‌ماند (از مراسم تدفین و عروسی طرد می‌شد و حق نداشت از کسی آرد قرض کند)؛ محرومیت از حق کشت و زرع در اراضی خود و قطع درختان باغش؛ محکومیت به گرفتن روزه (در خانواده)؛ ممنوعیت حمل تفنگ بر شانه یا بستن آن به کمر، به مدت یکی دو هفته؛ به زنجیر کشیده شدن یا حبس در خانه، عزل مرد یا

زن خانه از خاطر خلتوانگی.

بخصوص احتمال مجازاتی که در خانواده خودش با آن مواجه شود ملتقا علیش داده بود و این عذاب از زمانی آغاز شده بود که گرفتن انتقام خون برادر به او محول شده بود.

آن صبح سرد و یخزده ژانویه را که پدرش به اتاق نشیمن طبقه بالای برج فرایش خوانده بود تا در خلوت با او صحبت کند نمی توانست از ذهن خود براند. آن روز به نحوی استثنایی روشن بود، آسمان و نیز برفی که باریده بود چشم را خیره می کرد، گویی دنیای درخشان از شیشه ساخته شده بود و با جنون بلوریش، این تصوّر و احساس را به بار می آورد که هر لحظه ممکن است بلغزد و هزار پاره شود. باری در چنین بامدادی بود که پدر، وظیفه او را به خاطرش آورد. گیورگ در کنار پنجره نشسته بود و به سخنان پدرش که با او از خون حرف می زد گوش می کرد. بر اثر آن به نظرش می رسید که تمام دنیا را لکه های خون گرفته. روی برف، سرخ می شد و گودالهای بزرگ می شد و همه جا می بست. سپس، گیورگ دید که این سرخی در چشمان خودش است. سر به زیر افکنده، به سخنان پدرش گوش می سپرد. و در روزهایی که از پی آن آمد، گیورگ بی آن که خودش هم علتش را بداند، برای نخستین بار، مجازاتهایی را که عضو نافرمان خانواده باید تحمل کند در ذهن خود برمی شمرد. نمی خواست پیش خود اعتراف کند که از کشتن انسان نفرت دارد. آتش کینه نسبت به کربه کیکها که پدرش در آن بامداد ژانویه کوشیده بود در قلب او برافروزد گویی در برابر درخشش روز تاب پایداری نداشت. گیورگ در آن هنگام در نمی یافت که اگر آتش کینه نمی تواند در او در بگیرد یکی از علتهايش این است که پدرش، یعنی کسی که درصدد بود این آتش را برافروزد، شخصاً از یخ ساخته شده بود. ظاهراً از مدتها پیش در این سالهای دراز انتقامجویی، کینه آهسته به سردی گراییده بود، یا شاید هرگز هم وجود نداشته بود. هر قدر هم که پدر صحبت کرده بود، گیورگ با ترس، و تقریباً با وحشت، احساس می کرد که قادر نیست نسبت به قربانی آتی اش نفرتی در خود بیابد. و در روزهای بعد که فکرش به هر سو

پر می‌کشید و سرانجام به فهرست مجازاتهایی برمی‌گشت که ممکن بود عضو نافرمان خانواده متحمل شود، رفته‌رفته دریافت که روحاً آماده آن می‌شود که خون کسی را نریزد. اما در همان هنگام چنین پنداشت که جولان دادن ذهن خویش درباره مجازاتهایی که خانواده بارگرفته اعضای خودش می‌کند، کار بسیار بیهوده‌ای است. مانند هر کس دیگری می‌دانست که در مورد کوتاهی از گرفتن انتقام خون، کیفرهای خیلی شدیدتری وجود دارد.

در جریان دومین گفت و گویشان راجع به گرفتن انتقام خون، لحن پدرش جدی‌تر شد. روز هم فرق می‌کرد، روز گرفته و اندوهباری بود، از باران خبری نبود و حتی مه هم نبود، صرف‌نظر از برق و صاعقه که برای آن آسمان آبی‌رنگ تجمل عظیمی می‌توانست باشد. گیورگ می‌کوشید نگاهش با نگاه پدر تلاقی نکند، ولی سرانجام چشمانش به چشمان او افتاد، گویی که به دامی بیفتد.

پدرش که با سر به طرف پیراهن آویخته به دیوار مقابل اشاره می‌کرد گفت:

— نگاه کن.

گیورگ، سرش را به آن طرف چرخاند. خیال کرد که رگهای گردنش مثل این که زنگ زده باشند جیرجیر می‌کنند. پدرش گفت:

— خون دارد زرد می‌شود. مرده خواهان آن است که انتقامش گرفته شود.

براستی خون، روی پارچه، زرد شده بود. به عبارت بهتر رنگ زنگار نخستین آبی را به خود گرفته بود که از شیری که مدت‌ها بی‌استفاده مانده باشد جاری شود. پدرش ادامه داد:

— گیورگ، خیلی تأخیر می‌کنی. شرافت ما، و بخصوص شرافت خودت...

«دو انگشت شرافت، به دست قادر متعال بر پیشانی‌های ما متفوش شده.» طی هفته‌های بعد، گیورگ عبارتهایی از قوانین را که پدرش در آن روزها برایش نقل کرده بود، نزد خود تکرار کرده بود. «تو آزاد هستی که

چهره کثیف را سفید کنی یا سیاه تر کنی. به عهده خودت است که تصمیم بگیری مرد بمانی یا نه.»

بعدها وقتی به طبقه بالای قولا می رفت که تنهای تنها با خود فکر کند از خود می پرسید: آیا آزادم؟ مجازاتهایی که پدرش در مورد خطاهای مختلف می توانست برایش در نظر بگیرد در مقابل خطر از دست دادن شرافت، هیچ بود.

دو انگشت شرافت بر پیشانی... با دست پیشانی اش را لمس می کرد، گویی می خواست محل دقیق شرافت را پیدا کند. از خود پرسیده بود: و چرا دقیقاً باید آن جا باشد؟ این عبارتی بود که دهان به دهان می گشت و هرگز بطور کامل بلعیده نمی شد. او سرانجام معنای آن را روشن کرده بود. جای شرافت در وسط پیشانی بود، زیرا این جایی بود که گلوله اش باید در سر دیگری می نشست. وقتی کسی از رو به رو شلیک می کرد و درست به وسط پیشانی دشمن می زد پیرمرد ها می گفتند: «تیراندازی خوب.» و یا: «تیراندازی بد»، وقتی که گلوله به شکم یا اندام اصابت می کرد، در مورد اصابت به پشت که اصلاً نباید حرفش را می زدند.

گیورگ هر بار که برای دیدن پیراهن مخیل به طبقه فوقانی می رفت، احساس می کرد که پیشانی اش می سوزد. علائم خون بر پارچه، روز به روز بیشتر رنگ می باخت. و اگر هوا گرم می شد لکه ها به رنگ زرد درمی آمد. آن وقت، رفته رفته، قهوه ای که می خواستند به او و بستگانش بدهند از زیر پاها به اشان می دادند. و در نظر قانون این به معنای مرگ بود. تمام راهها به رویش بسته شده بود. تحمل مجازاتها یا هرگونه فداکاری دیگر، او را نجات نمی داد. قهوه ای که از زیر زانو داده شود بیش از هر چیز او را به هراس می انداخت و این هم چیزی بود که در جایی بر سر راهش در انتظار او بود. تمام درها به رویش بسته بود، بجز یک در. در قوانین قید شده بود که اهانت جز در قوانین مفری نمی یابد. تنها قتل یکی از افراد طایفه کریه کیک می توانست دری به رویش بگشاید. و به این ترتیب بود که در بهار گذشته سرانجام تصمیم گرفته بود برود و در کمینگاه پاس بدهد.

از آن هنگام، همه چیز در خانه جان گرفت. آن حالت کُری که در میانش گرفته بود ناگهان سرشار از موسیقی شد. چنین به نظر آمد که دیوارهای عبوسش نرم شده است.

اگر اتفاقی نیفتاده بود، حال او وظیفه‌اش را انجام داده بود، حال راحت بود، در برج پناهگاه زندانی بود یا راحت‌تر از آن، در زیر خاک جای گرفته بود. از بیرقی دور، عمه‌ای که در آن‌جا ازدواج کرده بود، بدون خبر قبلی آمده بود. نگران و مضطرب، هفت هشت کوه، و همین قدر دشت را طی کرده بود تا مانع خونریزی شود. می‌گفت که گیورگ، بغیر از پدرش، آخرین فرد مذکر خانواده است. گفت: «حالا گیورگ را می‌کشند، بعد یکی از کُریه‌کیک‌ها از پا درآورده می‌شود، سپس نوبت به پدر می‌رسد و خانواده بریساها منقرض می‌شود. این کار را نکنید، نگذارید بلوط خشک شود. دیه بخواهید.»

ابتدا، حتی نخواستند به حرفهایش گوش کنند، سپس سکوت کردند و اجازه دادند که حرفهایش را بزنند، و در پایان وقتی پیشی آمد که مثل وقفه‌ای در جریان مسابقه ورزشی بود و طی آن با چیزهایی که او توصیه می‌کرد نه موافق بودند و نه مخالف. خسته بودند ولی عمه اثری از خستگی از خود نشان نمی‌داد. شب و روز مسامی خود را دنبال می‌کرد، گاه در خانه این می‌خواهید و گاه در خانه دیگری. در خانه عموزادگان و نزدیکان می‌خواهید و عاقبت به اهداف خود نایل شد. پس از هفتاد سال مرگ و سوک، بریساها تصمیم گرفتند به کُریه‌کیک‌ها پیشنهاد جبران خون بدهند.

تقاضای آشتی که در کوهستانها خیلی بندرت صورت می‌گیرد در دهکده و حتی در بیرق، سرو صدا به راه انداخت. تمام تدابیر اتخاذ شد تا مقررات قوانین به نحو وسواس‌آمیز رعایت شود. میانجی‌ها، به اتفاق دوستان و نزدیکان بریساها که «اولیای دم» خوانده می‌شدند به خانه قاتل، یعنی کُریه‌کیک‌ها رفتند تا غذای بازخرید خون را صرف کنند. از این رو مطابق رسوم و عادات با قاتل غذا خوردند و بهای خونی را که کُریه‌کیک‌ها باید می‌پرداختند تعیین کردند. پس از آن، یگانه کاری که می‌ماند این بود

که پدر گیورگ، و به عبارت دیگر صاحب خون - ولی دم - یا قلم نجاری و چکش صلیبی بر در خانه قاتل حک کند، و قطره‌ای از خون خودشان را سباده کنند و آن وقت آشتی همچون امری که برای تمام مدت عمر بر آن صحنه گذاشته شده باشد در نظر گرفته می‌شد. ولی این لحظه هرگز فرا نرسید، زیرا عمومی پیر مانع از فیصله یافتن این قضیه شد. پس از صرف غذا، هنگامی که مردها طبق رسوم و عادات وارد هر اتاق می‌شدند و طبق آیینی که معنایش این بود که کمترین شبح خون باید از هر گوشه خانه رانده شود پا به زمین می‌کوبیدند، عمومی پیر گیورگ ناگهان فریاد زده بود: «نه!» او پیرمردی آرام بود و در طایفه هرگز خود را به رخ نکشیده بود و در میان افراد حاضر، مطمئناً آخرین کسی بود که انتظار چنین عملی از او می‌رفت. همه خشکشان زد، چشمها، گردنهایی که متوجه پایین شده بودند، پاهایی که برای کوبیده شدن بر زمین بلند شده بودند با صدایی خفه، مثل این که بر پنبه فرود آیند پائین آمدند. عمومی پیر دوباره گفت: «نه.» آن وقت کشیشی که در مقام میانجی اصلی در آن جا حضور یافته بود با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

— خون ادامه می‌یابد.

گیورگ که مدتی جلب توجه دیگران را نمی‌کرد بار دیگر خود را کانون تمام نگاهها یافت. اما در همان حال که اضطراب دیریش، که موقتاً از آن رها شده بود بازمی‌گشت، نوعی رضای خاطر احساس کرد. ظاهراً این رضای خاطر از آن ناشی می‌شد که می‌دید بار دیگر توجه همگان به سوی او جلب شده است. اکنون خودش را قادر نمی‌دید که بگوید بهترین زندگی، زندگی آرام و پوشیده از گرد و غبار فراموشی و بیرون از ماشین خونریزی است یا زندگی دیگر، یعنی زندگی خطرناک ولی با برق سوکی که سراسر آن را چون دوخت لرزانی طی می‌کرد. هر دوی اینها را آزموده بود و اکنون اگر به او می‌گفتند: «یکی را انتخاب کن» قطعاً گیورگ دچار تردید می‌شد. شاید سالها وقت لازم بود تا به صلح عادت کند، همان‌طور که بسیاری سالها لازم بود تا به فقدان آن عادت کند. مکانیسم خون به گونه‌ای بود که حتی زمانی هم که انسان را در کارهای خود آزاد

می گذاشت روحاً مدت درازی اسیر خود نگه می داشت.

در روزهای بعد از شکست کوششی که برای آشتی به عمل آمده بود، گیورگ، وقتی که در آسمان موقتاً خالی اش دوباره ابرهای خطر متراکم شد، غالباً از خود پرسیده بود که این کوشش در راه آشتی، مناسب بوده است یا نه و جوابی نیافته بود. امتیازهایش این بود که برایش یک سال دیگر زندگی توأم با آزادی به همراه آورده بود، ولی از طرف دیگر از این لحاظ بدفرجام بود که اکنون ناگزیرش می کرد که به زندگی بی که عادتش از سرش افتاده بود، به این فکر که باید کسی را بکشد، از نو عادت کند. می بایست بزودی به یکی از عوامل اجرای عدالت بدل شود، و این نام در عرف به کسانی داده می شد که برای گرفتن انتقام خون، آدم می کشتند. مجریان عدالت، نوعی پیشتازان طایفه بودند، عاملین قتل بودند، ولی نخستین کسانی هم بودند که در جریان انتقامجویی فدا می شدند. وقتی که نوبت به طایفه مخالف می رسید که انتقام بگیرد، درصدد برمی آمد که از مجری عدالت طایفه دیگر انتقام بگیرد. و فقط در صورتی که این کار امکان ناپذیر بود، فرد دیگری به جای او هدف قرار می گرفت. طی این هفتاد سال مخاصمت با خاندان کریه کیک، خانواده بریثا بیست و دو مجری عدالت داشت که اغلب شان با گلوله کشته شده بودند. مجریان عدالت، گلهای سرسبد، مغز استخوان، و خاطره اصلی هر طایفه بودند. در زندگی طایفه ها، بسیاری چیزها از یاد می رفتند، افراد و حوادث در زیر غبار گم می شدند، فقط مجریان عدالت، مشعلهای کوچک خاموش نشدنی روی گورهای طایفه، هرگز از یاد نمی رفتند.

تابستان آمد و زودگذرتر از هر سال سپری شد. بریثاها شتاب داشتند کارهای مزرعه را زودتر به پایان برسانند، به نحوی که پس از قتل آتی بتوانند در برج خود در به روی غیر بیندند. گیورگ، مرارت آرامی احساس می کرد، شبیه به مرارتی که گاه جوانی در شب پیش از ازدواج خود احساس می کند.

سرانجام در اواخر اکتبر، گیورگ به سوی زف کریه کیک شلیک کرد ولی موفق نشد او را به قتل برساند. فقط از ناحیه چانه زخمی اش کرد.

پزشکان قانون عرف که وظیفه‌شان تعیین جریمه عامل ایراد جرح بود آمدند و چون این جراحت در ناحیه سر بود، جریمه را معادل سه کیسه قروش، یعنی نصف دیه خون کامل، تخمین زدند. این به معنای آن بود که بریساها می‌توانستند انتخاب کنند: یا جریمه را بپردازند یا نیمی از انتقام خون را گرفته شده بدانند. اگر شق دوم پذیرفته می‌شد، یعنی اگر بریساها پول را نمی‌پرداختند و جراحت را بابت انتقام خونی که باید می‌گرفتند حساب می‌کردند، دیگر حق نداشتند یکی از افراد خانواده کریه کیک را بکشند، زیرا نیمی از انتقام خون گرفته شده بود. بنابراین فقط حق داشتند جراحتی وارد آورند.

مسلماً بریساها نپذیرفتند که جراحت را نیمی از انتقام خون بشمارند. با آن که جریمه سنگین بود از پس‌اندازهایشان برداشتند و جریمه را پرداختند، به نوعی که حساب خون دست‌نخورده ماند.

تا وقتی که قضیه پرداخت جریمه جراحت ادامه یافت، گیورگ می‌دید که چشمهای پدرش بر اثر پرده‌ای از تحقیر و مرارت، تیره می‌شود. گویی می‌خواستند به او بگویند: نه تنها گرفتن انتقام خون را این همه طول داده‌ای، حالا هم ما را به خانه‌خرابی می‌کشانی.

خود گیورگ هم بخوبی احساس می‌کرد که همه اینها ناشی از تردید دیرین او بوده که در لحظه آخر دستش را لرزانده است. در واقع قادر نبود بگوید که موقع هدف‌گیری دستش برامتی لرزیده یا عمداً مگسک تفنگ را از پیشانی قربانی به طرف قسمت تحتانی صورت او پایین آورده.

به دنبال این امر دوران بی‌حسی پیش آمد. زندگی گویی پای‌کشان می‌گذشت. مجروح مدت درازی در خانه‌اش ناتوان افتاده بود. گفته می‌شد گلوله فک او را شکسته است و کامش دچار عفونت شده. زمستان طولانی و غم‌انگیزتر از همیشه بود. روی برف آرام، باد صغیر خفیفی ایجاد می‌کرد که کاملاً مانند خود برف تغییرناپذیر بود (بیرمردها تعریف می‌کردند که هرگز برفی چنین آرام که کمترین بهمنی به بار نمی‌آورد به خاطر ندارند). زف کریه کیک، یگانه هدف زندگی گیورگ، همچنان در بستر ناتوانی افتاده بود، به نحوی که گیورگ خودش را آدم بی‌کاری

می یافت که بیهوده پرسه می زد.

زمستانی بود که برآستی به نظر می رسید هرگز پایانی نخواهد داشت. و در همان زمانی که خبر رسید که مجروح رو به بهبود نهاده، گیورگ بیمار شد. با دلمردگی آماده بود شکنجه را تحمل کند که تا وقتی مأموریتش را انجام نداده است بستری نشود، ولی این کار برآستی غیرممکن بود. مثل موم بی رنگ شد، تا وقتی که توانست مقاومت کند خود را بر سر پا نگهداشت، بعد، از پا درآمد. دو ماه بستری ماند و در این احوال، زف با استفاده از بیماری او آزادانه در دهکده به گردش پرداخت. گیورگ از گوشه ای که در آن، در طبقه اول برج، خوابیده بود بریده ای از منظره را که پنجره نشان می داد، نظاره می کرد و تقریباً هیچ چیز نمی اندیشید. در آن سو، دنیایی گسترده بود که بر اثر برف سپید شده بود و دیگر هیچ چیز گیورگ را به آن پیوند نمی داد. از مدتها پیش خود را در این دنیا بیگانه، حتی زائد، می یافت و اگر در بیرون هنوز در انتظارش بودند فقط با توجه به این قتل بود.

ساعتها و ساعتها با دیدگانی پرتحقیر، زمین پوشیده از برف را نظاره می کرد، گویی می گفت: آری، خواهم آمد، سرعت خواهم آمد که این خون اندک را بریزم. و این فکر بقدری او را تسخیر می کرد که گاهی اوقات این تصوّر به او دست می داد که برآستی لکه سرخ کوچکی که خودش ایجاد کرده بوده، در دل عظمت سپید می بیند.

در نخستین روزهای مارس احساس کرد که حالش کمی بهتر شده است و در دومین هفته ماه بستر را ترک کرد. وقتی که بیرون رفت احساس کرد که باهایش هنوز هم می لرزد. هیچ کس فکر نکرد که او با این وضع، در حالی که هنوز بر اثر بیماری گیج است و صورتش مثل گچ سفید است، در کمین بنشیند. شاید به همین دلیل بود که زف کریمه کیک که دشمن خود را هنوز بیمار می دانست، غافلگیر شده بود.

گاهی باران بقدری کم می شد که به نظر می رسید می خواهد بایستد، ولی ناگهان، با شدتی بیشتر، از سر گرفته می شد. به قرار معلوم بعد از ظهر

بود و گیورگ احساس می کرد پاهایش کرخ شده است. باز همان روز گرفته بود **صط** ولایت تغییر کرده بود. و گیورگ این را از لباس متفاوت کوه نشین هایی که در راه می دید حس می کرد. دهکده های کوچک رفته رفته از بزرگراه دورتر می شدند. جای جای مفرغ ناقوسی در دوردستها، اندکی می درخشید. سپس کیلومترها و کیلومترها، باز همان خلاء بود....

رهگذرانی که سر راه به اشان برمی خورد رفته رفته انگشت شمارتر می شدند. گیورگ دوباره از قولای اوروش جو یا شد. ابتدا به او گفته شد که خیلی نزدیک است، بعد، دورترها، زمانی که گمان کرد برآستی نزدیک شده، گفتند که هنوز خیلی به آن جا مانده. و هر بار هم رهگذران با اشاره، یک جا را نشان می دادند، جای دوری که نگاه در میان مه گم می شد.

دو سه بار گیورگ خیال کرد که شب می رسد، ولی این طور نبود. باز هم همان بعد از ظهر بی پایان بود که مدام دهکده ها از جاده دور می شدند، گویی می خواستند خود را برای همیشه از چشم جاده و دنیا مخفی کنند. یک بار دیگر پرسید که قصر هنوز دور است و در جواب گفته شد که اکنون خیلی نزدیک است. رهگذر آخر حتی دستش را هم به طرف جایی که قصر در آن واقع بود دراز کرد. گیورگ از او پرسید:

— پیش از آن که شب شود به آن جا می رسم؟

دیگری گفت:

— فکر می کنم. در حدود غروب.

دوباره به راه افتاد. از خستگی روی پا بند نبود. گاهی آماده بود بپذیرد که شب چون در رسیدن تأخیر می کند سبب دوری برج می شود، و گاهی به عکس فکر می کرد که دوری برج است که شب را این طور معلق نگه می دارد و نمی گذارد بر زمین بنشینند.

یک بار گمان کرد شبح برجی را در میان مه تشخیص می دهد، ولی معلوم شد که این توده تیره دیری متعلق به راهبه ها است، دقیقاً مانند همان دیری که صبح آن روز طولانی مشاهده کرده بود. پس از آن که مقداری دیگر از راه را پشت سر گذاشت بار دیگر احساس کرد به برج نزدیک می شود، حتی آخر الامر فکر کرد که بالای راهی لغزان به وضوح

تشخیص‌اش می‌دهد، ولی چون به رفتن ادامه داد متوجه شد که آن‌جا قولای اوروش نیست، حتی بنائی هم نیست، بلکه فقط توده‌ای مه است که تیره‌تر از بقیه است.

وقتی که خود را بار دیگر در شاهراه تنها یافت احساس کرد هرگونه امید به این که آخر سر به قصر نزدیک شود در دلش از میان می‌رود. احساس خلأی که جاده در دو طرف پدید می‌آورد بر اثر وجود چند درخت کوچک که گویی با قصد بدی در آن جا رویده بودند تشدید می‌شد. گیورگ اندیشید: چه شده؟ اکنون دیگر دهکده‌ای، ولو دهکده‌ای بسیار دور هم نمی‌دید و بدتر از همه این که احساس می‌کرد دیگر هرگز آشکار نخواهند شد.

ضمن آن که راه می‌رفت گاهی سر بلند می‌کرد و در افق به دنبال قولای می‌گشت، و بار دیگر فکر کرد که آن را تشخیص می‌دهد ولی خیلی هم باور نکرد. از دوران کودکی درباره قولای شاهانه که از قرن‌ها پیش مراقب اجرای عرف است صحبت‌هایی شنیده بود ولی با این همه به جایش نمی‌آورد و چیز دیگری هم درباره‌اش نمی‌دانست. ساکنان رافش آن را اوروق^۶ می‌خواندند و بس... ولی تنها به یاری توصیف‌های آنها امکان نداشت که بتوان شکل و شمایل آن را در نظر مجسم کرد. و اکنون هم که گیورگ آن را از دور می‌دید و نمی‌توانست باور کند که براستی قصر باشد، قادر نبود بگوید چه شکلی دارد. شبی آن در میان مه نه بلند به نظر می‌رسید و نه کوتاه، گاه این تصوّر را به بار می‌آورد که بتایی است که همه‌اش از عرض گسترش یافته است و گاه نیز توده‌ای متراکم به نظر می‌رسید. گیورگ کشف کرد که علت این امر آن است که جاده به صورت مارپیچ بالا می‌رود و زاویه دید او نسبت به بنا مدام تغییر می‌کند. ولی حتی وقتی هم که نزدیک شد در ذهنش چیزی روشن نشد. گیورگ مطمئن بود که این خود قصر است، و به همان اندازه هم اطمینان داشت که این طور نیست. گاه می‌پنداشت بامی را تشخیص می‌دهد که ساختمان‌های مختلفی را می‌پوشاند، و گاه به نظرش می‌رسید چندین بام می‌بیند که یک بنا را می‌پوشانند. بتدریج که نزدیک می‌شد به نظرش می‌رسید که حالت آن

تغییر می‌کند. حال به نظرش می‌رسید که چیزی مثل دژ می‌بیند که در میان چند ساختمانی که همه‌شان اجزاء آن می‌نمودند قد برافراشته است. ولی وقتی که باز هم مقداری از راه را پیمود برج اصلی از نظرش محو شد و جز همین ساختمانهای ضمیمه را ندید. سپس همین ساختمانها هم بتدریج تجزیه شدند و وقتی جلوتر رفت متوجه شد که ابداً قولاً نیستند بلکه نوعی خانهٔ مسکونی‌اند و قسمتی از آنها خانه هم نیستند بلکه نوعی ایوانهای نیمه‌متروکند. دورتادور جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. با خود گفت: ممکن است راه را اشتباهی آمده باشم؟ ولی درست در این لحظه سر و کله مردی در برابرش پیدا شد.

مرد ضمن آن که نگاه دزدیده‌ای به آستین راست او می‌انداخت پرسید:

— خونها؟

و بی‌آن که منتظر پاسخ شود دستش را به طرف یکی از ایوانها دراز کرد.

گیورگ به آن سو رفت. احساس می‌کرد که پاهایش دیگر تاب نگهدارنش را ندارند. در برابر خود در چوبی خیلی قدیمی دید. برگشت، گویی می‌خواست از مردی که با او حرف زده بود پرسد که باید از آن‌جا وارد شود یا نه، ولی مرد ناپدید شده بود. پیش از آن که تصمیم بگیرد که به در بکوبد لحظه‌ای نظاره‌اش کرد. همه‌جای چوب خورده شده بود و انواع میخها و تکه‌های آهن بی‌نظم به آن فروخته بود، اغلب آنها هم چپه کوبیده شده بودند و هیچ فایده‌ای نداشتند. این تکه آهنها اکنون با پیری و فرسودگی چوب یکی شده بودند، مثل ناخنهای دست پیرمردان که چنین حالتی پیدا می‌کند.

گیورگ آماده شد که در بزند ولی متوجه شد که روی این در که انواع تکه آهنها بر آن نشانده شده بود، هیچ کوبه‌ای دیده نمی‌شود. حتی اثر قفل هم بر آن نبود. آن وقت بود که متوجه شد لای در باز است و کاری کرد که در تمام مدت زندگی‌اش نکرده بود: در را فشار داد و پیش از آن فریاد «آهای، صاحبخانه!» هم نزد.

ایوان غرق در یمه‌باریکی بود. ابتدا احساس کرد که آن‌جا خالی است. سپس در گوشه‌ای، آتشی تشخیص داد. آتش غم‌انگیزی بود و از چوب تری جان می‌گرفت که دودش از شعله‌اش بیشتر بود. آن‌جا چند مرد منتظر بودند؛ گیورگ پیش از آنکه بتواند این افراد را که روی چهارپایه‌هایی نسته بودند یا در گوشه و کنار چمباتمه زده بودند تشخیص دهد بوی پارچهٔ پشمی ضخیم لباسهایشان را حس کرد.

خودش هم پای دیوار قوز کرد و تفنگش را بین زانوهایش گذاشت. رفته‌رفته چشمهایش به تاریکی عادت کرد. دود تند، طعم تلخی در گلوش نشانده. موفق شد که رویانهای سیاه را بر آستینهایشان تشخیص دهد و دریافت که آنها هم مثل او برای پرداخت خونها آمده‌اند. چهار نفر بودند. یک لحظه بعد فکر کرد که پنج نفر می‌بیند. ولی کمتر از یک ربع بعد، بار دیگر احساس کرد که چهار نفرند. چیزی که او نفر پنجم تصور کرده بود تنه درختی بود که معلوم نبود چرا در تاریکترین گوشه قد برافراشته بود.

مرد بغل دستی‌اش پرسید:

— از کجایی؟

گیورگ نام ده‌کده‌اش را گفت.

در بیرون شب، گسترده بود. گیورگ چنین خیال کرد که به محض عبور از درگاه ایوان ناگهان در آن‌جا مستقر شده است، درست مانند قسمتی از ویرانه که وقتی که از سایهٔ آن دور شدید فرو می‌ریزد.

مرد به او گفت:

— تو از جای خیلی دوری نمی‌آیی. من دو روز و نصفی بدون وقفه راه

رفتم.

گیورگ نمی‌دانست چه جواب بدهد.

کسی در را که صدای زیری کرد گشود. یک بغل هیزم آورد و روی آتش ریخت. شاخه‌ها خیس بودند و روشنایی چشمک‌زنی که از اجاق می‌آمد خاموش شد. ولی یک لحظه بعد، مرد که علیل به نظر می‌رسید چراغ نفتی‌یی را روشن کرد و به یکی از میخهای متعددی که به دیوار

کوبیده شده بود آویخت. روشنایی زردرنگ چراغ که دوده روی شیشه‌اش حجاب آن شده بود به نحوی بی‌ثمر کوشید به زوایای دور ایوان برسد.

کسی حرف نمی‌زد. مرد بیرون رفت و یک لحظه بعد شخص دیگری وارد شد. او هم شبیه به نفر اول بود، با این تفاوت که چیزی در دست نداشت. مثل این که بخواهد آنها را بشمارد نگاهشان کرد (دو سه بار، نگاهش را متوجه تنه درخت کرد تا مطمئن شود که آدم نیست) و بعد بیرون رفت. اندکی بعد با ظرفی مانند تفرار برگشت و پشت سرش مردی دیگر بود که چند کاسه چوبی و دو نان ذرت در دست داشت. این مرد جلوی هر کس یک کاسه و یک قطعه نان گذاشت و مرد دیگر برای‌شان سوپ لویا ریخت.

مردی که بغل دست گیورگ نشسته بود، گفت:

— بخت یارت بود. درست موقعی آمدی که غذا می‌دهند. در غیر این صورت باید تا فردا کمر بندت را سفت می‌کردی.
گیورگ گفت:

— من با خودم کمی نان و پنیر آورده‌ام.

— چرا؟ در قصر به کسانی که برای پرداخت خونه‌ها می‌آیند روزی دو بار غذا می‌دهند.

گیورگ گفت:

— نمی‌دانستم.

و یک لقمه بزرگ نان را با ولع خورد. نان ذرت سفت بود ولی گیورگ بشدت گرسنه بود.

گیورگ افتادن یک شئی فلزی را روی زانوهایش حس کرد. قوطی توتون بغل دستی‌اش بود. مرد گفت:

— یکی برای خودت بیچ.

گیورگ از او پرسید:

— چند وقت است این جایی؟

— از ظهر.

با آن که گیورگ چیزی نگفت، به نظر رسید که دیگری حیرت او را به حدس دریافته.

— چرا تعجب می‌کنی؟ کسانی هستند که از دیروز منتظرند.

گیورگ با حیرت گفت:

— آه! واقعاً؟ فکر می‌کردم که می‌توانم همین امشب پول را بدهم و فردا صبح به دهان برگردم.

— آه! نه. اگر قبل از فردا شب هم بتوانی پردازی شانس آورده‌ای. حتی ممکن است که اگر نه سه روز، دست کم دو روز منتظر بمانی.

— سه روز؟ چطور امکان دارد؟

— قولاً در گرفتن خونبها عجله‌ای ندارد.

در راهرو صدا کرد و مردی که ظرف محتوی لوبیا را آورده بود مراجعت کرد. کاسه‌های خالی را برداشت، سر راهش آتش را تیز کرد و بیرون رفت. گیورگ با نگاه دنبال‌اش کرد. آهسته از مرد بغل‌دستی‌اش پرسید:

— اینها خدمتکاران شاهزاده‌اند؟

دیگری شانه بالا انداخت:

— نمی‌توانم بگویم که همین‌طور است. به نظر می‌رسد که خویشاوندان دورند که کار خدمه را هم انجام می‌دهند.

— آه! واقعاً؟

— ساختمانهای اطراف این جا را دیدی؟ خانواده‌های بسیاری این جا زندگی می‌کنند که همه خویشاوند فرمانده هستند. اینها هم نگهبان هستند و هم کارمند. دیدی لباسشان چه شکلی است؟ نه لباس کوه‌نشین‌ها است و نه لباس شهری‌ها.

گیورگ گفت:

— بلی، درست است.

مرد دیگر قوطی توتونش را به طرف او گرفت و گفت:

— بگیر. یکی دیگر برای خودت بیچ.

گیورگ گفت:

— ممنون. بندرت سیگار می‌کشم.

— چه موقع مرتکب قتل شدی؟

— پریروز.

از بیرون صدای بارش باران شنیده می‌شد.

— زمستان امسال مثل این که نمی‌خواهد تمام شود.

— بلی، همین‌طور است، خیلی طولانی شده.

از دور، از داخل گروه ساختمانها، شاید هم از برج اصلی، صدای بسیار زیر لولای دری شنیده شد. لنگه در سنگینی بود که باز می‌شد، یا شاید هم بسته می‌شد، و صدای نازک آن مدتی ادامه یافت. بلافاصله پس از آن صدای فریادی برخاست که به فریاد پرندۀ شب‌پروازی مشابَهت داشت و می‌توانست فریاد قراولی، سلام یا خداحافظی با دوستی باشد. گیورگ همان‌جا که بود بیشتر قوز کرد. نمی‌توانست خودش را قانع کند که در اوروش است.

ناله‌های در، چرت گیورگ را پاره می‌کرد. برای سومین بار چشم باز کرد و مرد قوزی را دید که با یک بغل هیزم وارد شد. مرد پس از آن که چوبها را روی آتش انداخت فتلۀ چراغ نفتی را بالا کشید. از هیزمها آب می‌چکید و گیورگ با خود گفت که به قرار معلوم باران ادامه دارد.

در روشنایی چراغ متوجه شد که در آن جا کسی خواب نیست. پشتش یخ کرده بود ولی چیزی مانع از آن می‌شد که به آتش نزدیک شود. بعلاوه این احساس را داشت که این آتش گرم نمی‌کند. نور بی‌ثبات، لرزان، که جا به جا رویش لکه‌های سیاه نشسته بود، سکوت را برای کسانی که در آن جا انتظار می‌کشیدند سنگین‌تر می‌کرد.

دو سه بار گیورگ فکر کرد که همه این عده قاتل هستند و هرکدام سرگذشتی دارند. ولی این سرگذشتها در اعماق وجود هرکدام زندانی بود. ییخود نبود که در روشنایی آتش، دهانهایشان، بخصوص آرواره‌هایشان شکل برخی قفل‌های قدیم را داشت. گیورگ در تمام مدت

سفر برای رسیدن به قولاً، از تصوّر اینکه کسی دربارهٔ ماجرایش از او سؤالی بکند دچار هراس شده بود. و این ترس زمانی به اوج خود رسید که وارد آن ایوان شد، اگرچه به محض ورود چیزی مطمئن‌اش کرده بود که از خطر دور است. شاید این اطمینان از رفتار خشک کسانی که آن‌جا بودند ناشی می‌شد، و شاید هم از تنهٔ درختی که هر تازه‌واردی آن را آدمی تصور می‌کرد تا وقتی که از اشتباه به در می‌آمد، یا به عکس ابتدا آن را تنهٔ درختی می‌یافت و بعد به آن چه گمان می‌کرد درباره‌اش اشتباه کرده است لبخند می‌زد و به آن سلام می‌داد و بعد به حقیقت پی می‌برد. و حالا گیورگ به این وسوسه می‌افتاد که فکر کند این تنه را دقیقاً به همین منظور آن‌جا گذاشته‌اند.

چوبهای خیس، تازه به دست مرد قوزی روی آتش انداخته شده بودند که شروع به جرق جرق کردند. گیورگ از ته دل آهی کشید. قطعاً در بیرون، شب تاریکتر شده بود. در دوردست باد شمال به آرامی صفر می‌کشید و به کندی زمین را لمس می‌کرد. با حیرت احساس کرد که میل دارد چیزی تعریف کند. ولی چیزی که بیش از این میل موجب حیرتش شد، احساس عجیبی بود که در خود می‌یافت. به نظرش می‌رسید که آرواره‌های کسانی که در میانش گرفته بودند به کندی تغییر شکل می‌دهد. شرح ماجراهایشان از گلویشان بالا می‌آمد و درست مانند گاوهابی که در شبهای سرد زمستان غذایشان را نشخوار می‌کنند، این ماجراها را می‌جویدند. اکنون شرح ماجراهایشان گویی قطره قطره از لبهایشان می‌چکید. چند روز است که انتقامجویی کرده‌ای؟ چهار روز. خودت چند وقت است؟

اندک اندک شرح ماجراهای این عده از لای لباسهایشان که از پشم زمخت بود بیرون می‌آمد، مانند سوسکهای سیاه، آرام به این سو و آن سو می‌رفت، بین آنها تلاقی صورت می‌گرفت. تو در این سی روز ترک مخاصمه چه می‌کنی؟

گیورگ با خودش فکر کرد: من چه می‌کنم؟ هیچ.
گاه به گاه گیورگ خیال می‌کرد که برای تمام مدت زندگی، در کنار

آتشی که هرگز واقعاً روشن نمی‌شد و بیش از آن چه گرم کند می‌لرزاند، همراه با آن سوسکهای سیاه که روی زمین می‌لغزیدند، به آن ایوان مرطوب میخکوب خواهد ماند.

او را کی صدا خواهند کرد که خونبهایش را بپردازد؟ از وقتی که به آنجا رسیده بود یکی‌شان را هم صدا نکرده بودند. آیا امکان داشت که روزها و روزها منتظر بماند؟ و اگر یک هفته می‌گذشت و صدایش نمی‌کردند؟ اگر ابداً نمی‌پذیرفتندش؟

در باز شد و ناشناسی به درون آمد. حدس زده می‌شد که از جای دوری می‌آید. آتش، دو سه شراره ناچیز به رویش افکند که دقیقاً کافی بود او را روشن کند و نشان دهد که کاملاً خیس و گل‌آلود است، و بعد او را مانند دیگران در تاریکی به جای گذاشت.

مرد که ظاهر هاج و واجی داشت به طرف گوشه‌ای رفت و درست در کنار تنه درخت جای گرفت. گیورگ از گوشه چشم دنبالش کرد، گویی می‌خواست بفهمد خودش چند ساعت پیش که وارد آنجا شده چه قیافه‌ای داشته است. مرد تازه وارد باشلقش را بالا زد و چانه‌اش را به زانوها تکیه داد. آشکار بود که سرگذشتش هنوز عمیقاً در خودش مدفون است، هنوز با گلویش خیلی فاصله داشت. شاید هم در جسم او نفوذ نکرده بود و بیرون مانده بود، روی دستهای یخزده‌ای مانده بود که به یاریشان مرتکب قتل شده بود و اکنون با حالتی عصبی دور زانوهایش تکانشان می‌داد.

زیرنویسهای فصل دوم

1- Krouchks

2- Krouchkapar

3- Ali Binak

۴- Rafsh به آلبانیایی یعنی فلات (توضیح مترجم فرانسوی)

5- Géomètre

6- Orok

فصل سوم

کالسکه همچنان به چابکی از جاده کوهستانی بالا می‌رفت. از آن نوع کالسکه‌های چرخ لاستیکی بود که در شهرها برای گردش به کار می‌رفت یا نقش درشکه را بازی می‌کرد. نیمکتها با مخمل سیاه پوشانده شده بود ولی در تمام حرکات آن چیزی نرم حس می‌شد. شاید به همین دلیل بود که در آن جاده بد کوهستانی، خیلی راحت‌تر از آنچه گمان می‌رفت حرکت می‌کرد و شاید بدون نفس‌نفس‌زدن‌های اسبها و صدای سم‌هایشان که روکش مخمل نمی‌توانست خفه کند، این حرکت بی‌سروصداتر صورت می‌گرفت.

بسیان وورپسی^۱ همان‌طور که دست همسرش را در دست نگهداشته بود سرش را به پنجره نزدیک کرد تا مطمئن شود شهر کوچکی که نیم ساعت پیش ترکش کرده بودند، آخرین شهر واقع در پای فلات مرتفع شمالی، از نظر محو شده است یا نه. حال در برابر رویشان و در اطرافشان، خلنگزاری با شیب ملایم، گستره‌ای برابستی عجیب که نه دشت بود و نه کوه و نه فلات، دامن می‌گسترده. کوهستان به معنای واقع هنوز آغاز نشده بود، ولی سایه کوهها حس می‌شد و به قرار معلوم دقیقاً همین سایه بود که ضمن طرد فلات از دنیای کوهها مانع از آن می‌شد که آن جا دشت خوانده شود. به این ترتیب، فضایی بینابین، خشک و تقریباً غیرمسکونی بود. گاهگاهی قطره‌های کوچک باران به روی شیشه‌های کالسکه می‌نشست. بسیان با صدایی بم، اندکی لرزان، گویی برای ادای

احترام به منظره‌ای که از خیلی وقت پیش انتظارش را داشت گفت:
— کوههای لعنتی.

احساس کرد که این نام، با جلال و شکوه خود بر زنش اثر گذاشت و
بابت آن مقداری رضای خاطر در خود یافت.

زن چهره‌اش را جلو آورد و بیان عطر گردنش را استشمام کرد.
— کجا هستند؟

شوهر با سر اشاره‌ای به جلو کرد و بعد دستش را به طرف مسیری که
نشان داده بود دراز کرد، زن جز قشر ضخیمی از مه چیزی ندید. شوهر
توضیح داد:

— هنوز چیزی تشخیص داده نمی‌شود. با آنها خیلی فاصله داریم.
زن دستش را در دست شوهرش به جای گذاشت و در مخمل نیمکت
فرو رفت. تکانهای کالسکه، روزنامه‌ای را که از ایشان حرف می‌زد در
شهر کوچک و اندکی پیش از عزیمت خریده بودند به زمین انداخت ولی
کاری برای برداشتن آن نکردند. زن، عنوان مقاله کوتاهی را که از سفرشان
خبر می‌داد به خاطر آورد و اندکی اندیشناک لبخندی زد. «یک خبر مهیج
کوچک: بسیان وورپسی نویسنده و همسر جوانش، ماه غسل خود را در
فلات شمالی خواهند گذراند!»

راستش مقاله مبهم بود. خوب تشخیص داده نمی‌شد که نویسنده آن،
آ.گ. نامی (آیا امکان داشت که آشنای مشترکشان آدریان گوما^۲ باشد؟)
این سفر را تأیید می‌کند یا با مقداری شیطنت به آن بنگرد.

خود زن هم وقتی که نامزدش دو هفته پیش از ازدواجشان این موضوع
را با او در میان گذاشته بود، این فکر را مطلقاً غیرعادی یافته بود.
دوستانش به او گفته بودند: نگران نباش. حال که با مردی اندکی عجیب
ازدواج می‌کنی می‌توانی از ناحیه او جز چیزهای حیرت‌آور، انتظاری
نداشته باشی. در حقیقت تنها چیزی که می‌توانیم به تو بگویم این است
که خیلی شانس داری.

در واقع احساس خوشبختی می‌کرد. در آخرین روزهای پیش از
ازدواجشان، در محافل نیمه‌اجتماعی، نیمه‌هنری تیرانا فقط از سفر

ماه غسل آنها صحبت شده بود. دوستانش به او حسد می‌بردند و می‌گفتند: بزودی از دنیای واقعیت می‌گریزی تا به دنیای افسانه‌ها، دنیای حماسه به معنای واقعی کلمه، که در جهان ما بندرت به صورت زنده یافته می‌شود، برسی. سپس از حوریها، از پریهای کوهستان، از خنیاگران، از آخرین سرودهای هومری در دنیا و از قانون، که مهیب ولی خیلی باعظمت بود یاد می‌شد. عده‌ای دیگر در برابر این شوق و شور شانه بالا می‌انداختند و رازدارانه، ناباوری خود را که همیشه از مسائل مربوط به راحتی مایه می‌گرفت بیان می‌کردند، بخصوص که صحبت از ماه غسل بود که مستلزم آسایشهایی بود، در حالی که در کوهستان هنوز هوا سرد بود و قولاهای حماسه‌نمون از سنگ ساخته شده بود. اما افراد کمی بودند که به خوشی و تفریح خاطر به این اظهارنظرها گوش می‌کردند و گویی می‌خواستند بگویند: «بروید، به شمال و به میان پریهای کوهستان بروید، برای هر دوی شما، بخصوص برای بسیان، خوب است.»

و حال به سوی فلات تیره روان بودند. این رافش که زن درباره‌اش خیلی چیزها خوانده بود و زمانی که در انستیتوی دخترانه «ملکه مادر» درس می‌خواند، و بخصوص بعدها، در دوران نامزدی‌اش با بسیان خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بود، او را به سوی خود می‌کشید و در عین حال می‌ترساند. در واقع تمام چیزهایی که خوانده و شنیده بود، حتی چیزهایی هم که بسیان نوشته بود، برایش کافی نبود که بتواند درباره زندگی در آن بالا، در پس مه‌های ابدی، تصویری برای خودش داشته باشد. احساس می‌کرد که تمام چیزهایی که درباره فلات می‌گیرند در آن لحظه معنای مبهم و مه‌گرفته‌ای دارد. بسیان و ورپسی، سرگذشت‌هایی نیمه‌غم‌انگیز، نیمه‌فلسفی، درباره شمال نوشته بود، و مطبوعات هم استقبالی نشان داده بودند که آمیخته به نیش و نوش بود: برخی از مفسران آنها را همچون مرواریدهای حقیقی ستوده بودند و برخی دیگر هم آنها را به سبب بیگانگی با واقعیت انتقاد کرده بودند. دیان^۲ دو سه بار با خود فکر کرده بود که اگر شوهرش تصمیم گرفته به این سفر دَوْرانی عجیب دست بزند بیشتر برای این است که در درون خود چیزی را بررسی کند نه

این که غرایبهای شمال را به زنش نشان دهد. ولی بعداً از این فکر انصراف یافته بود و با خود اندیشیده بود که اگر شوهرش چنین هدفی می داشت، خیلی پیش از آن، موقعی که تنها بود، می توانست به این سفر برود.

دیان اکنون شوهرش را می نگریست و از روی کشش گونه ها و نیز از نحوه نگاه کردنش از پشت شیشه حدس می زد که شوهرش جلوی نوعی بی صبری را که برای دیان خیلی قابل درک بود می گیرد. مطمئناً شوهر به خود می گفت که این دنیای نیمه خیالی، نیمه حماسی، که آن همه روزها درباره اش حرف زده چرا آشکار نمی شود. در بیرون، در دو طرف کالسکه، خلتگزار بی پایان و غیر مسکونی که سنگهای بی شمار خاکستری رنگش را غم انگیزترین باران دنیا آبیاری کرده بود، همچنان ادامه داشت. دیان با خودش فکر کرد: حتماً می ترسد که رفته رفته دچار سرخوردگی شوم. و بارها نزدیک بود به شوهرش بگوید: بسیان، نگران نباش، بیشتر از یک ساعت نیست که راه افتاده ایم و من آن قدر بی صبر یا ساده نیستم که فکر کنم تمام غرایب شمال یک باره در برابرمان سبز خواهد شد. ولی این کلمات را به زبان نراند؛ به همین اکتفا کرد که سرش را به شانه او تکیه دهد. و بر اثر مکاشفه درک کرد که این حرکت بیش از هر حرفی، اطمینان بخش است و مدت درازی به این وضع ماند و از گوشه چشم موهای بلوطی روشن خود را که با حرکات کالسکه روی شانه شوهر به نوسان درمی آمد تماشا کرد.

به عالم چرت فرو می رفت که احساس کرد شانه اش تکان می خورد.

بسیان که دست او را می گرفت با صدای بم خود گفت:

— دیان نگاه کن.

در دوردست، در کنار جاده، چند شبح سیاه تشخیص داده می شد.

دیان پرسید:

— کوره نشین ها؟

— بلی.

بتدریج که کالسکه شان جلوتر می رفت به نظر می رسید که اشباح

کشیده تر می شوند. صورت هر دوی آنها تقریباً به شیشه چسبیده بود و

دیان دو سه بار بخاری را که بر اثر تنفس‌شان ایجاد شده بود پاک کرد. وقتی کالسکه بیش از پنجاه قدم با کوه‌نشین‌ها فاصله نداشت دیان به صدای خیلی آهسته پرسید:

— در دستهایشان چیست؟ چتر؟

بسیان زیر لب گفت:

— بلی، ظاهراً. هوم! این چترها از کجا آمده؟

آخر الامر کالسکه کوه‌نشین‌ها را پشت سر گذاشت و کوه‌نشین‌ها با نگاه دنبالش کردند. بسیان سر چرخاند، گوئی می‌خواست مطمئن شود چیزهایی که آنها به دست دارند چترهای کهنه‌ای هستند که فنرهایشان شکسته و پارچه‌شان وصله خورده است. غرغرکنان گفت:

— هرگز کوه‌نشین چتر به دست ندیده بودم.

دیان هم حیرت کرده بود، ولی برای این که خشم شوهر را برنینگیزد حیرتش را آشکار نکرد. و چون کمی دورتر گروه دیگری از کوه‌نشین‌ها را دیدند که دوفرشان کیسه‌ای بردوش داشتند، دیان وانمود کرد که آنها را ندیده است. بسیان، لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و بعد گفت:

— ذرت.

ولی دیان جواب نداد. بار دیگر سرش را روی شانه او گذاشت و بار دیگر موهایش به حسب حرکات کالسکه به تکان درآمد.

اکنون شوهر بود که جاده را به دقت نظاره می‌کرد. اما دیان کوشید فکرش را متوجه چیزهای دلپذیرتری کند. در حقیقت مصیبت بزرگی نبود که یک کوه‌نشین افسانه‌ای کیسه ذرت حمل کند یا برای آن که خود را از باران مصون بدارد از چتر خرابی استفاده کند. مگر بسیاری از آنها را در خیابانهای شهر ندیده بود که تبر به دوش، در آستانه زمستان، فریاد غم‌انگیز «هیزم‌شکن» سر می‌دادند و این فریاد بیش از آن چه به صدایی انسانی شباهت داشته باشد به فریاد پرنده‌ای شب‌پرواز می‌مانست؟ ولی بسیان به او گفته بود که اینها معرف سرزمین کوهستانی نیستند. آنها به دلایل گوناگون، مناطق حماسی را ترک می‌کنند و مانند درختانی که از جا کنده شده باشند بی‌ریشه می‌شوند، خصلت قهرمانی‌شان و فضائل

ذاتی‌شان را از دست می‌دهند. یک شب هم بیان به او گفته بود که کوه‌نشین‌های واقعی در آن بالا، در روی رافش، هستند و در این حال با دستش به سوی بلندیه‌های آسمانی بالای خط افق اشاره کرده بود، گویی رافش نه در روی زمین، بلکه در آسمانها است.

اکنون، بیان به پنجره چسبیده بود، چشم از خلنگزار بر نمی‌داشت، این فکر او را دچار وحشت می‌کرد که ممکن بود زنش از او بپرسد: آیا این مسافران بینوایی که چترهای اسکلت‌وار به دست دارند و یا پشتشان زیر بار یک کیسه ذرت خم شده، همان متهوران افسانه‌ای کوهستانهایی هستند که آن قدر درباره‌شان با من حرف زده‌ای؟ ولی دیان حتی اگر کاملاً هم دچار سرخوردگی شده بود هرگز چنین سؤالی نمی‌کرد.

در حالی که به شانه شوهر تکیه داده بود و چشمانش بر اثر حرکات کالسکه گاهی بسته می‌شد، گویی برای آن که در برابر اندوه ناشی از این گستره سترون از خود دفاع کند، نخستین روزهایی را که با هم آشنا شده بودند و نیز نخستین هفته‌های نامزدی‌شان را به یاد می‌آورد. درختهایی که دو طرف بولوار بزرگ را گرفته بودند، درهای کافه‌ها، درختش انگشتری‌هایشان وقتی که یکدیگر را در برمی‌گرفتند، نیمکتهای پارک و برگهای خزان‌زده و ریخته و دهها خاطره دیگر را به روی این اراضی بایر بی‌پایان می‌افکند و امیدوار بود که این تصاویر بتوانند اندکی از اندوه بکاهند. ولی خلنگزار تغییر نمی‌کرد. برهنگی مرطوب آن آماده بود که در یک چشم به هم زدن نه تنها تمام ذخایر خوشبختی شخص دیان، بلکه حتی توده سعادت سراپای نسلهایی را نیز بیلعد. دیان هرگز چنین زمینی را به چشم ندیده بود. کوههایی که بر آن مشرف بودند بخوبی مستحق نام لعنتی‌شان بودند.

بر اثر حرکت شانه و بعد بر اثر صدای شوهرش که می‌خواست نوازشگر باشد از چرت بیرون آمد:

— دیان، نگاه کن، کلیسا را ببین.

دیان به پنجره نزدیک شد و نگاهش به صلیب مشرف بر برج ناقوس سنگی رسید. کلیسا بر یک برآمدگی سنگی قد برافراشته بود و چون

جاده خیلی از پایین می‌گذشت، یا شاید هم به علت زمینه خاکستری آسمانی، به نظر می‌رسید که صلیب سیاه یا تردیدی تهدیدآمیز در میان ابرها قد برافراشته است. کلیسا هنوز دور بود، اما وقتی که جلوتر رفتند ناقوس را با درخشش رنگ‌پریده مفرغ که در زیر تهدید سیاه صلیبی شکل همچون لبخندی گسترده می‌شد تشخیص دادند. دیان با تعجب فریاد زد: — چه زیبا است!

شوهرش بی‌آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد با حرکت سر تصدیق کرد. شبیح عبوس صلیب و درخشش آرام ناقوس بر اطراف سایه افکنده بود و از شعاع چندکیلومتری به هم پیوسته و تقسیم‌ناپذیر تشخیص داده می‌شد.

— بین، این هم قولاهای کوهستانی.
 دیان بزحمت نگاه از کلیسا برگرفت تا به دنبال اقامتگاههای بلند سنگی بگردد.

— کو، کجا هستند؟

بسیان با دست نشان داد و گفت:

— آن بالا، روی آن دامنه را نگاه کن. بین، یکی دیگر هم آن‌جا است، دورتر، روی یک تپه دیگر.
 — آه! درست است.

بسیان ناگهان جان گرفت و چشمهایش حریصانه در افق به تجسس پرداخت. دستش را به سوی پنجره کوچک جلو دراز کرد و گفت:

— کوه‌نشین‌ها.

از روبه‌رو می‌آمدند ولی هنوز دور بودند و خوب تشخیص داده نمی‌شدند.

— به احتمال در نزدیکی این جا دهکده بزرگی هست.

کالسکه‌شان به کوه‌نشین‌ها نزدیک شد و دیان دریافت که شوهرش دستخوش چه تنشی شده است. زن گفت:

— تفنگ به دوش دارند.

شوهر که تسکین یافته بود، بی‌آن که چشم از پنجره بردارد، جواب داد:

—بلی.

نگاهش به دنبال چیزی می‌گشت. کوه‌نشین‌ها اکنون تقریباً در بیست قدمی‌شان بودند. شوهر که ناگهان شانه زن را گرفته بود و می‌کشید، آخر الامر گفت:

— نگاه کن. روبان سیاه روی آستین راست را می‌بینی. می‌بینی؟
دیان گفت:

—بلی.

— نشانه مرگ دیگری است. این سومی است.
از فرط شور و هیجان نفسش نامنظم شده بود. از دهان دیان پرید:
— هولناک است!

— چطور؟

— منظورم این بود که زیبا و در عین حال هولناک است.
— بلی، درست است، زیبایی غم‌انگیزی دارد، به عبارت دیگر، جنبه غم‌انگیز شگفتی دارد.

ناگهان به طرف زنش برگشت، برق عجیبی در نگاهش بود، گویی می‌خواست بگوید: اعتراف کن که این چیزها را باور نمی‌کردی. در واقع، دیان هرگز چنین شکی ابراز نداشته بود.

کالسکه، کوه‌نشین‌ها را پشت سر گذاشته بود و بسیار که اکنون لبخندی چهره‌اش را روشن می‌کرد کاملاً به پشتی تکیه داده بود. مثل این که تنها با خودش حرف بزند گفت:

— به منطقه تاریکی نزدیک می‌شویم، به منطقه‌ای که در آن مقررات مرگ بر مقررات زندگی مقدم است.
دیان پرسید:

— ولی کسانی را که مأموریشان گرفتن انتقام خون است از کسانی که این انتقام باید از آنها گرفته شود چطور می‌توان تشخیص داد؟ روبان سیاه برای همه‌شان یک طور است، مگر نه؟

— بلی، یک طور است. مهر مرگ برای کسانی که در صدد اهدای مرگ هستند و نیز در مورد کسانی که مرگ دنبالشان می‌کند یکسان است.

دیان گفت:

— هولناک است.

— در هیچ نقطه دیگری در دنیا نمی توان در جاده ها به کسانی برخورد که، مانند درختانی که برای افکنده شدن علامت خورده باشند، حامل نشانه مرگ باشند.

دیان نگاهی نرم به او افکند. چشمان بیان در درون برقی که ناگهان پس از انتظاری خشم آور جهیده بود می درخشید. حال، کوه نشین های اول، کسانی که چترهای فندر در رفته داشتند و کیسه های پیش پا افتاده ذرت به پشت می کشیدند گویی اصلاً وجود نداشتند. بیان گفت:

— بین، باز هم عده ای دیگر می آیند.

این بار دیان بود که ابتدا متوجه وجود روبان سیاه بر آستین یکی از آنها شد.

بیان بی آن که چشم از پنجره بردارد گفت:

— بلی، اکنون می توانم بگویم که به قلمرو مرگ قدم گذاشته ایم. در بیرون باران ریز، مثل این که با ما در آمیخته باشد، همچنان می بارید.

طرح لبخندی بر لبهای دیان نشست. بیان ادامه داد:

— بلی، مثل اولیس به قلمرو مردگان قدم گذاشته ایم، اما با این تفاوت که اولیس برای رسیدن به آن جا ناگزیر شد پایین برود، در حالی که ما باید بالا برویم.^۴

دیان بی آن که چشم از او بردارد به حرفهایش گوش می داد. بیان پیشانی اش را به شیشه که بر اثر نفس شان بخار گرفته بود تکیه داده بود. در آن سوی شیشه، دنیا گویی تغییر شکل داده بود. بیان گفت:

— با آن روبان سیاهی که بر آستین دارند، مثل اشباح در ما، در جاده ها حرکت می کنند.

دیان بی آن که چیزی بگوید گوش می کرد. پیش از سفرشان، بارها و بارها درباره همه اینها بحث کرده بودند ولی اکنون کلمات او طنین تازه ای می یافت. پشت سرشان، چشم انداز، درست مانند صحنه ای از فیلم که در

پس نوشته‌ها قرار داشته باشد، تیره‌تر به نظر می‌رسید. دیان می‌خواست از او پرسد که در راه به کسانی که سرشان را با کفن پوشانده‌اند و او روزی درباره‌شان حرف زده بود بر خواهند خورد یا نه، ولی چیزی مانع از این کار شد. شاید علتش این ترس ساده‌لوحانه او بود که مبادا همان سؤال، سبب شود که این شیخ روی بنماید.

اکنون کالسکه راه تقریباً درازی را پیموده بود و دهکده دیگر دیده نمی‌شد. تنها صلیب کلیسا در انتهای افق، اندکی خمیده، شبیه صلیبهای روی گورها، بکندی در نوسان بود، مثل این که آسمان هم مانند زمین گورستانها کمی فرورفته بود. بسیان که دستش را به سوی حاشیه جاده دراز کرده بود گفت:

— این توده نشانه است، توده خاکی است که روی گور می‌ریزند.
 دیان گردن کشید که بهتر ببیند. توده سنگهایی بود که اندکی از سنگهای اطراف روشن‌تر بودند و بدون نظم ظاهری روی هم انبار شده بودند. دیان اندیشید که اگر آن روز باران نباریده بود این سنگها آن قدر غم‌انگیز به نظر نمی‌رسیدند. فکرش را با شوهرش در میان گذاشت ولی بسیان لبخندی زد و همراه با آن سرش را به نشان انکار تکان داد و گفت:
 — مورانها، یعنی این سنگها، همیشه غم‌انگیزند. و حتی هر قدر که چشم‌انداز اطراف دل‌نوازتر باشد حزن‌انگیزتر به نظر می‌رسند.

دیان جواب داد:

— امکان دارد.

شوهر ادامه داد:

— من انواع گورها و گورستانها را با متنوع‌ترین علامتها و نمادها دیده‌ام، ولی فکر نمی‌کنم که گوری واقعی‌تر از برجستگی‌های کوچکی وجود داشته باشد که کوه‌نشین‌های ما در همان محلی که فردی از پای درآمده است ایجاد می‌کنند.

دیان گفت:

— درست است. چیز غم‌انگیزی هم از آن متصاعد می‌شود. و این اسم «موران» هم که به آنها می‌دهند، کاملاً همان‌طور، برهنه و بیرحم است و

فقط درد را تداعی می‌کند و چیزی از شدت آن نمی‌کاهد، نه؟
 دیان با حرکت سر تأیید کرد و آه دیگری کشید. بسیان که بر اثر حرفهای خودش به هیجان آمده بود به صحبت ادامه داد. دربارهٔ پوچی زندگی و دربارهٔ واقعیت مرگ در نواحی شمالی، دربارهٔ انسان این مناطق که اصولاً براساس روابطی که با مرگ به وجود می‌آورد تجلیل یا تحقیر می‌شود به تفصیل سخن گفت و آرزوی هولناکی را که کوه‌نشین‌ها هنگام تولد کودکی می‌کنند به یاد آورد: «خدا کند که عمری دراز داشته باشد و به ضرب گلوله از پا درآید!» مرگ طبیعی، مرگ ناشی از بیماری و پیری برای انسان نواحی مرتفع ننگ است و یگانه هدف فرد کوه‌نشین در زندگی‌اش این است که سرمایه‌ای از شرافت گرد آورد که در سایهٔ آن پس از مرگش مزار کوچکی برای او ساخته شود.
 دیان گفت:

— برخی از آوازهایی را که دربارهٔ این قربانیها ساخته‌اند شنیده‌ام. آنها هم مثل گورهای قربانیان، مثل *مورانه‌های* قربانیان هستند.
 — درست است. آنها هم مثل توده‌ای سنگ انسان را خفه می‌کنند.
 بعلاوه، تصور واحدی بر ساخت *مورانه‌ها* و ساخت آوازه‌ها حاکم است.
 دیان، جلوی آه دیگری را که از سینه‌اش برمی‌خاست خوب نتوانست بگیرد. گاهی احساس می‌کرد که چیزی در اعماق وجودش خراب می‌شود. و بسیان مثل این که فکر او را به حدس دریافته باشد با شتاب گفت که اگر همهٔ اینها غم‌انگیز است قطعاً با عظمت هم هست. سعی کرد برایش توضیح دهد که، روی هم رفته، ابعاد مرگ به زندگی این افراد رنگ و بویی ابدی می‌دهد، زیرا مرگ با همان عظمت خود آنها را به فراز جایی برتر از خردیها و حقارت‌های هستی می‌کشانند.

— اندازه گرفتن روزهای زندگی با مرگ موهبت خاصی نیست؟
 دیان ضمن این که شانه بالا می‌انداخت لبخندی زد. بسیان ادامه داد:
 — عرف، بخصوص در قسمتی از خود که به قوانین خون مربوط می‌شود، این کار را می‌کند. آیا این را به خاطر می‌آوری؟
 دیان گفت:

— بلی، خیلی خوب به یادش می‌آورم.

بسیان که ناگهان به طرف او برمی‌گشت گفت:

— این قانون، قانون اساسی واقعی زندگی است. داستانهای بسیاری درباره آن تعریف می‌کنند و با این همه، این چیزها هر قدر سخت و بیرحمانه باشند، یک چیز مرا قانع کرده است: این یکی از باشکوه‌ترین قوانین اساسی است که در این جهان به وجود آمده، و ما مردم آلبانی از این که آن را به وجود آورده‌ایم باید احساس غرور کنیم.

به نظر رسید که منتظر شنیدن کلام تأیید آمیزی است، ولی دیان چیزی نگفت؛ فقط چشمانش با همان نرمش به چشمان او دوخته ماند. بسیان ادامه داد:

— آری، کاملاً درست است، باید بابت آن احساس غرور کنیم. رافش یگانه ناحیه در اروپا است که ضمن آن که جزء مکمل کشوری امروزی است — تکرار می‌کنم، جزء مکمل یک کشور مدرن اروپایی نه اقامتگاه قبایلی بدوی است — تمام قوانین، ساختهای حقوقی، پلیس، دادگاهها، خلاصه تمام سازمانهای دولتی را طرد کرده است؛ می‌شنوی، آنها را طرد کرده است، زیرا یک بار از آنها تبعیت کرده است و بعد منکر آنها شده تا قواعد اخلاقی دیگری را جانشین آنها کند و این قواعد اخلاقی هم بقدری کامل هستند که دستگاههای اداری اشغالگران خارجی و بعد هم سازمان اداری آلبانی مستقل را ناگزیر کرده‌اند که آنها را به رسمیت بشناسند و به این ترتیب، فلات، یعنی نزدیک به نیمی از مملکت را از حیطه کنترل دولت خارج کنند.

نگاه دیان، به نوبت حرکات لبها و چشموهای شوهرش را دنبال می‌کرد.

شوهر ادامه داد:

— این داستان، داستان بسیار کهنی است. تبلور آن زمانی آغاز شده که کنستانتین، قهرمان شعر افسانه‌ای، سر از گور برداشته تا به سخن درآید. وقتی این شعر را در مدرسه می‌خواندیم اصلاً فکر می‌کردی که بسا که در آن مطرح شده یکی از نخستین سنگهای پایه این بنای با عظمت و در عین حال هولناک است؟

با هیجان دنباله حرفش را گرفت:

— زیرا قانون، تنها یک قانون اساسی نیست، اسطوره عظیمی است که شکل قانون اساسی را به خود گرفته. غنائی جهانی است که قوانین حمورابی و سایر قوانین این مناطق در برابر آن به اسباب بازی بیگانه مشابهت دارند. متوجهی؟ به این دلیل است که کار بیهوده‌ای است که انسان مثل بیچه‌ها درباره آن از خود پرسد که خوب است یا بد. قانون مانند هر چیز بزرگ دیگری در ورای خوب و بد جای می‌گیرد. قانون در ورا جای می‌گیرد....

دیان با شنیدن این کلمات احساس رنجیدگی کرد و سرخ شد. خود او یک ماه پیش دقیقاً این سؤال را کرده بود: آیا عرف خوب است یا بد؟ آن موقع بسیان لبخندی زده بود و جواب نداده بود، در حالی که حالا....

— مسخره کردن کار بیهوده‌ای است!

دیان تا منتهی الیه نیمکت خودش را عقب کشید.

— چطور؟

باید دقایقی می‌گذشت تا موفق شوند فکر خود را بیان کنند. بسیان قاه‌قاه خندید، برایش قسم خورد که قصد اهانت نداشته است چون حتی به خاطر هم ندارد که او چنین سؤالی کرده باشد و آخر سر هم به انواع مختلف از او عذرخواهی کرد.

به نظر رسید که این واقعه کوچک در کالسکه اندکی جان دمید. آن دو یکدیگر را در بر گرفتند، نوازش کردند، سپس دیان کیفش را باز کرد و آئینه کوچکی از آن بیرون کشید و نگاه کرد که ببیند ماتیکی رقیقی که به لبها زده پاک شده یا نه. این حرکات با حرفهای بریده بریده‌ای در مورد آشنایان و تیراناکه دیان ناگهان احساس کرد مدت درازی است آن را ترک کرده‌اند همراه بود و موقعی که دوباره درباره عرف شروع به صحبت کردند گفت‌وگو دیگر تنش‌آلود و چون تیغه شمیری کهنه سرد نبود، بلکه بیشتر طبیعی بود، و علتش شاید این بود که آن دو بخصوص از قسمتهایی از قوانین که به زندگی روزمره مربوط می‌شد صحبت می‌کردند. در آستانه نامزدی‌شان که بسیان چاپ‌لوکسی از قانون به دیان

هدیه کرده بود، زن این قسمتها را با بی دقتی هر چه تمام خوانده بود و اغلب فرمولهائی را که شوهرش اکنون ذکر می کرد از یاد برده بود.

گاهی در عالم تفکر به خیابانهای پایتخت و دوستان مشترکشان باز می گشتند ولی کافی بود یک آسیا، یک گله گوسفند، یا مسافری تنها در افق آشکار شود تا بیان بار دیگر موادی از قانون عرفی را که به آنها مربوط می شد به یاد آورد. یک لحظه گفت:

— قانون کامل است، به خاطر داشته است که هرگونه محیط زندگی اقتصادی و اخلاقی را مطرح کند.

اندکی مانده به ظهر به کاروانی از کروشکها برخوردند و بیان برای زنش توضیح داد که ترکیب هیأت همراهان تابع مقررات بسیار جدی است و تخطی از آنها می تواند عروسی را به عزا تبدیل کند. «ببین، در آخر کاروان رئیس کروشکها یا کروشکاپار است و او پدر یا برادر عروس است که لگام اسبی را به دست دارد.»

دیان که صورتش را به شیشه چسبانده بود و دستخوش شگفتی شده بود نمی توانست از لباسهای زنانه نگاه برگیرد. مدام برای خود تکرار می کرد: خدای من، چقدر قشنگند، چقدر قشنگند! و در این حال بیان که به او تکیه داده بود با صدایی نوازشگر بندهایی از قوانین را که به کروشکها اختصاص یافته بود از برمی خواند: «روز ازدواج هرگز نمی تواند به عقب بیفتد. در صورت وقوع مرگ در خانواده، کروشکها باز هم باید به دنبال عروس بروند. عروس از یک طرف وارد می شود، و مرده از طرف دیگر بیرون می رود. یک طرف می گیرند، در طرف دیگر آواز می خوانند.»

وقتی که کروشکها را پشت سر گذاشتند از «فئنگ مقدس» یاد کردند که خانواده عروس در اختیار شوهر می گذارد تا در صورت خیانت زنش، از آن برضد او استفاده کند، و خانواده عروس حتی به او می گوید: «متبرک باد دست تو!» و آن وقت آن دو در این مورد به شوخی پرداختند که اگر دیان عهد وفاداری به شوهر را نادیده بگیرد چه اتفاقی می افتد، و سربه سر هم گذاشتند و به نشان سرزنش گوش هم را کشیدند و به هم

گفتند: «متبرک باد دست تو!»

وقتی شدت شادی گذشت بسیار به او گفت:

— تو بجه‌ای.

و دیان احساس کرد که شوهرش به علت این که دربارهٔ قانون شوخی کرده قلباً از او مکدر است و فقط برای این که کمی او را راضی کند در این کار شرکت جسته است.

دیان روزی از کسی شنیده بود که عرف شوخی بردار نیست، ولی فوراً این خاطره را از ذهنش راند. باید دو سه بار بیرون را نگاه می‌کرد تا شادی‌اش که در اوج بود از بین برود. چشم‌انداز تغییر کرده بود، آسمان گویی گسترش یافته بود و دقیقاً به علت این که کش آمده بود، اوج آسمان زجرآورتر شده بود. دیان فکر کرد پرنده‌ای دیده است و نزدیک بود فریاد بزند: «پرنده! پرنده!» مثل این که در دل این آسمان نشانه‌ای از تسکین یا تفاهم یافته باشد. اما چیزی که او پرنده دیده بود صلیبی بود و بس که مانند صلیب قبلی، در اعماق مه، اندکی به یک سو خم شده بود. دیان با خود اندیشید که مقداری جلوتر دیر فرانیسکنها^۷ است و کمی دورتر، دیر راهبه‌ها....

کالسه که با تکانهای سبک یکنواخت پیش می‌رفت. گاهی، دیان که با خواب‌آلودگی می‌جنگید به صدای شوهرش که به نظرش از دور می‌آمد و گویی طینی بم احاطه‌اش می‌کرد، گوش می‌داد. بسیار همچنان موادی از قوانین را، بخصوص آنهایی را که به زندگی روزمره مربوط می‌شد، نقل می‌کرد. با او از قواعد مهمان‌پذیری حرف می‌زد و در مجموع از تمام احکام مهمان‌نوازی در خانه که برای آلبانیاییها ویژگی تقدس‌آلود قیاس‌ناپذیری دارد یاد می‌کرد. می‌گفت: «تعریف خانه را به گونه‌ای که در قانون به چشم می‌خورد به خاطر می‌آوری؟ خانهٔ آلبانیاییها، اقامتگاه خدا و مهمان است. خدا و مهمان، متوجهی؟ بنابراین پیش از آن که خانهٔ صاحبش باشد، خانه مهمان است.» ادامه داد: «در زندگی آلبانیاییها، مهمان در بالاترین طبقهٔ اخلاقی جای می‌گیرد که حتی بر پیوندهای خونی برتری دارد. می‌توان خون پدر یا پسر خود را بخشید، ولی خون مهمان را هرگز.»

به مقررات مهمان‌پذیری برگشت، ولی دیان حتی در آن حالت خواب‌آلودگی هم که داشت احساس می‌کرد که توضیح او دربارهٔ مواد کهن قانون، در میان چرخش کالسکه‌ای که آندو را با خود می‌برد و مانند دنده‌های زنگ‌زده چرخ‌جیرجیر و غرغر می‌کرد، از قسمتهای مسالمت‌آمیز زندگی روزمرهٔ عرف به قسمت خونین آن می‌رسد. هر نوع که از عرف صحبت به میان می‌آمد به نحو گریزناپذیر به آن جا می‌رسیدند. حال او با صدایی گنگ و گرفته واقعهٔ نمونه‌ای از دنیای قانون را برایش تعریف می‌کرد. دیان با خود فکر می‌کرد که چشمها را همان‌طور بسته نگه خواهد داشت، خواهد کوشید از آن حالت خواب‌آلودگی خارج نشود، زیرا حس می‌کرد که فقط به این ترتیب است که صدای بیان طنین دوردست خود را حفظ می‌کند. این صدا سرگذشت مسافری را باز می‌گفت که شبی تنها از پای کوهی بسیار سرایشب می‌گذشت. چون می‌دانست که انتقامجویی در کمین او است مدتها بود که از انتقامجو احتراز می‌کرد. ناگهان در آن بزرگراه، در هوای گرگ و میش شبانگاه، دستخوش نگرانی اندوهباری شد. دور تا دور او فقط گستره‌ای خلوت و خالی بود، هیچ خانه‌ای، هیچ موجود زنده‌ای وجود نداشت که او بتواند به عنوان مهمان خواستار حمایتش باشد. فقط گلهٔ بزی دید که چوپانش رها کرده بود. آن وقت برای این که اندکی جرأت به خود بدهد، یا شاید برای این که قبل از مردن اثری از خود بگذارد سه بار چوپان را صدا زد. هیچ صدایی در جوابش بلند نشد. آن وقت خطاب به بز نری که زنگولهٔ بزرگی داشت چنین گفت: «ای بز که زنگوله‌ای بزرگ داری، در صورتی که بلائی به سرم آمد به صاحبیت بگو که اگر پیش از گذشتن از گردنهٔ این تپه کشته شوم در بسای او خواهد بود.» و مثل این که خودش هم بداند، چند قدم دورتر به نحوی مرگبار هدف گلولهٔ مردی که در کمینش بود قرار گرفت.

دیان چشم‌گشود و پرسید:

— بعد، بعد چه شد؟

بیان لیخند تلخی زد.

چوپان دیگری که در نزدیکی آنجا بود آخرین سخنان مرد ناشناس را شنید و آنها را برای صاحب گله تعریف کرد. و این چوپان که قربانی را نمی‌شناخت و هرگز نام او را نشنیده بود، خانواده و گله و تمام کارهایش را رها کرد تا برود و انتقام مردی را که از طریق بسا با او پیوند یافته بود بگیرد و به این ترتیب وارد گرداب انتقامجویی شد.

دیان گفت:

— هولناک است، پوچ است. چیز نحسی در این میان هست.
— درست است. هولناک، پوچ و نحس است، مثل تمام چیزهای بزرگ.
دیان تکرار کرد:

— بلی، مثل تمام چیزهای بزرگ.
و بار دیگر سرجایش قوز کرد. سردش بود. نگاه گمگشته‌اش را در فضای دوباره بین دو کوه به گردش درآورد، گویی در این بریدگی هلالی، به دنبال توضیح معمایی می‌گشت. بسیار مثل این که سؤال به زبان نیامده‌
او را به حدس دریابد گفت:

— بلی، مهمان در نظر آلبانیایها تیمه خدا است.
دیان چشمها را به هم زد تا حرفهای او به همان شدت و خشونت به او نرسد. بسیار صدایش را پایین آورد و خیلی زودتر از آن چه دیان انتظار داشت آهنگ صدایش تغییر کرد. بسیار ادامه داد:

— به خاطر می‌آورم که روزی از روزها شنیده‌ام که کوه‌نشینان ما برخلاف بیاری از ملتها که کوهستانهایشان را به خدایان اختصاص داده‌اند، به سبب این که خودشان در آنجا زندگی می‌کنند، چاره‌ای جز این ندیده‌اند که یا آنها را برانند یا خودشان را با آنها تطبیق دهند، به نحوی که بتوانند با آنها همزیستی داشته باشند. متوجهی، دیان؟ این دنیای نیمه‌واقعی، نیمه‌تخیلی، که عبارت از رافش است و اعصار هومری را به یاد می‌آورد به این نحو توجیه می‌شود. و باز به همین نحو است که خلق تیمه‌خدایانی چون «مهمان» به این ترتیب توجیه می‌شود.

لحظه‌ای ساکت شد و بی‌آن که علش را بداند به صدای حرکت چرخها در راه سنگی گوش داد. و لحظه‌ای بعد گفت:

— برآستی مهمان نیمه‌خدا است و این امر که هر کسی ناگهان می‌تواند مهمان شود از جنبهٔ نیمهٔ خدایی او نمی‌کاهد بلکه، به عکس، بر ویژگی الهی او می‌افزاید. این نکته که این جنبهٔ ملکوتی ناگهان در یک شب و فقط با چند ضربه‌ای که به در نواخته می‌شود به دست می‌آید، صحت و حقیقت بیشتری به آن می‌دهد. از همان لحظه‌ای که ناچیزترین مسافر خرجین به دوش، در خانه‌ات را می‌زند و همچون مهمان خود را به دست تو می‌سپارد، در همان لحظه به موجودی غیرعادی، به حکمرانی تجاوزناپذیر، به قانونگذار، به مشعل جهان بدل می‌شود. و این تغییر شکل ناگهانی دقیقاً به جنبهٔ ملکوتی آن تعلق دارد. مگر نه آن که خدایان یونانیان دورهٔ باستان، ناگهان، و به پیش‌بینی‌نشده‌ترین نحو، ظاهر می‌شدند؟ مهمان نیز به همین نحو دم در خانهٔ آلبانیایی ظاهر می‌شود. او نیز مانند تمام خدایان، معنائی دارد و مستقیماً از قلمرو سرنوشت یا قضا و قدر می‌آید، اسم آن را هرچه دوست داری بگذار. بقا یا فنای نلهایی ممکن است به همین چند ضربه‌ای که به در می‌خورد بستگی داشته باشد. برای آلبانیایی کوه‌نشین، مهمان چنین وضعی دارد.

دیان گفت:

— ولی این خیلی هولناک است.

بیان وانمود کرد که نشیده است و فقط لبخندی زد، ولی لبخندی سرد، از آنهایی که می‌خواهند با کُنه بحث بیگانه بمانند. پس از آن ادامه داد:

— از این رو است که آزدن مهمانی که بر اثر بما با او پیوند برقرار شده، برای آلبانیایی در حکم بزرگترین مصیبتها، و گوی پایان کار دنیا، است. دیان از پنجره نگاه کرد و این احساس به او دست داد که با زحمت می‌توان محیطی مناسب‌تر از این کوهساران برای پایان جهان یافت.

بیان دستش را روی شانهٔ دیان گذاشت و گفت:

— چند سال پیش، این نواحی صحنهٔ اتفاقی بود که هرکس دیگری غیر از خود کوه‌نشینان را غرق حیرت می‌کرد. آری، حادثه‌ای برآستی منقلب‌کننده.

دستش هرگز آن قدر سنگین به نظر نرسیده بود.
 دیان پس از یک لحظه سکوت که طول آن به نظرش غیرعادی رسید از خود پرسید: چرا آن را تعریف نمی‌کند؟ در واقع خودش هم نمی‌توانست بفهمد که میل دارد باز هم شرح یک واقعه متقلب‌کننده دیگر را بشنود یا نه. بیان دنباله حرفش را گرفت:

— مردی کشته شده بود، اما نه در کمینگاهی، بلکه در وسط بازار.
 دیان از گوشه چشم، حرکات لبها را تا گوشه‌هایشان دنبال می‌کرد.
 بیان می‌گفت که قتل در روز روشن، در شلوغی بازار، صورت گرفته بود و برادران مقتول بلافاصله به تعقیب قاتل پرداخته بودند، زیرا نخستین ساعات بعد از قتل بود و هنوز ترک‌مخاصمه‌ای تقاضا نشده بود و بلافاصله می‌توانستند انتقام خون را بگیرند. قاتل توانست از دست تعقیب‌کنندگان بگریزد ولی در این میان تمام افراد طایفه قربانی به پا خاسته بودند و همه‌جا را می‌گشتند. شب فرا می‌رسید و قاتل که از دهکده‌ای دیگر آمده بود آن‌جا را خوب نمی‌شناخت. چون می‌ترسید پیدایش کنند در نخستین خانه‌ای را که سر راه خود یافت به صدا درآورد و تقاضای پناه کرد. صاحب‌خانه به ناشناس پناه داد و با تقاضایش موافقت کرد.

بیان دهانش را کاملاً به طرف گردن دیان برد و گفت:

— می‌توانی تصوّر کنی خانه‌ای که او به عنوان دوست خودش را تسلیم آن کرده بود به چه کسی تعلق داشت؟
 دیان سرش را ناگهان به طرف او چرخاند، چشمهایش کاملاً باز و بی حرکت بود. بیان گفت:
 — خانه خود قربانی بود.
 دیان گفت:

— فکرش را می‌کردم. بعد؟ بعد چه شد؟

بیان نفس عمیقی کشید. برایش نقل کرد که ابتدا هیچ یک از دو طرف کمترین شکّی به موضوع نبرده بودند. قاتل بخوبی دریافت که خانه‌ای که او به عنوان مهمان وارد آن شده گرفتار مصیبتی است ولی تصورش را هم

نمی‌کرد که خودش عامل این بدبختی باشد. صاحب خانه هم، با وجود درد و اندوهش، مهمان را طبق رسوم پذیرفت، زیرا حدس می‌زد که او کسی را کشته است و در تعقیبش هستند، ولی او هم فکر نمی‌کرد که قربانی این شخص، دقیقاً پسر خودش باشد.

و به این ترتیب در اطراف اجاق غذا خوردند و قهوه نوشیدند. اما مرده را، طبق رسوم، در اتاق دیگری دراز کرده بودند.

دیان آماده شد چیزی بگوید ولی احساس کرد یگانه‌گویی که می‌تواند ادا کند کلمات «پوچی» و «قضا و قدر» است؛ از این رو ترجیح داد ساکت بماند.

بسیان ادامه داد:

— دیری از شب گذشته بود که برادران مقتول، خسته از تعقیب طولانی‌شان، به خانه برگشتند. همین که وارد شدند مهمان را که جلوی اجاق نشسته بود دیدند و او را شناختند.

بسیان سر به سوی دیان چرخاند تا تأثیر این کلمات را ببیند و گفت:

— ابتدا ترس. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

— چطور؟

— نه، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ابتدا برادران بر اثر شدت خشم تفنگها را کشیدند، ولی سه چهار کلمه حرف پدرشان کافی بود که آنها را متوقف و آرام کند. فکر می‌کنم که حدس می‌زنی این کلمات چه بوده.

دیان که دست و پایش را گم کرده بود، سرش را به نشانه نفی تکان داد.

پیرمرد فقط گفت: «مهمان ما است، به او کاری نداشته باشید.»

دیان پرسید:

— بعد؟ بعداً چه شد؟

— بعد، برای مدتی که عرف ایجاب می‌کرد در کنار دشمن خود ماندند. با او حرف زدند، برایش بتری آماده کردند و صبح که شد او را تا انتهای دهکده بدرقه کردند.

دیان دو انگشت دستش را بین ابروهایش نهاده بود، گویی می‌خواست از پیشانی‌اش چیزی بیرون بیاورد.

— این است برداشتی که از مهمان دارند.

بسیان این عبارت را بین دو سکوت به زبان آورد، همان‌طور که شیئی را در فضای خالی جای می‌دهند تا جلوه‌ای به آن بدهند. صبر کرد تا دیان مثل بار اول بگوید: «هولناک است» یا اظهار نظر دیگری بکند، ولی دیان ساکت ماند. انگشتها را همچنان روی پیشانی، در ملتقای دو ابرو نهاده بود، گویی چیزی را که می‌خواست از آن بیرون بکشد نمی‌یابد.

از بیرون صدای نفس‌نفس زدن خفه‌اسبها و صفیر متناوب کالسکه‌ران شنیده می‌شد. دیان صدای شوهرش را که با این سر و صداها درآمیخته بود، صدای شوهرش را که، معلوم نبود چرا، دوباره بم و کند شده بود شنید. شوهر می‌گفت:

— و حال سؤالی که پیش می‌آید این است که چرا آلبانیاییها همه این چیزها را درست کرده‌اند.

سرش را کاملاً به شانه او نزدیک کرده بود، گویی برای تمام این سؤالات یا فرضها جوابی طلب می‌کرد، هر چند که جریان حرفهایش چندان جایی برای مداخله دیان نمی‌گذاشت. به سؤالاتش ادامه می‌داد (معلوم نبود که خطاب به خودش، خطاب به دیان یا خطاب به شخص دیگری است)، می‌پرسید چرا آلبانیاییها نهاد مهمان را ایجاد کرده‌اند، آن را برتر از سایر پیوندهای انسانی، حتی پیوند خونی، جای داده‌اند. در حالی که می‌کوشید استدلال کند می‌گفت:

— احتمالاً باید پاسخ را در ویژگی دموکراتیک این نهاد جست‌وجو کرد. هر آدم معمولی، هر روز و هر شب، می‌تواند به مقام عالی مهمان نایل شود. راه این گونه جنبه ملکوتی پیدا کردن به روی همه و در هر لحظه، گشوده است. مگر نه، دیان؟

دیان بی آن که دست از روی پیشانی‌اش بردارد دقیقاً گفت:

— چرا.

بسیان سر جایش تکانی خورد، گویی می‌خواست ضمن آن که می‌خواهد وضع راحت‌تری پیدا کند مناسب‌ترین کلمات را هم برای بیان اندیشه‌هایش بیابد. و آن وقت ادامه داد:

— از آنجا که هر کسی می تواند عصای امتیازهای مهمان را به دست بگیرد و حال که این عصا برای تمام آلبانیاییها حتی بر عصای سلطنتی برتری دارد، چرا فکر نکنیم که در زندگی پرخطر و پر از بینوایی آلبانیاییها، موضوع مهمان بودن، ولو به مدت چهار یا بیست و چهار ساعت، همچون نوعی استراحت است، نوعی فراموشی، ترک مخاصمه، مهلت است، و چرا نباید گریز از زندگی روزمره به سوی واقعیت ملوکوتی باشد؟

ساکت شد، گویی در انتظار پاسخی است، و دیان چون حس کرد که باید به او جوابی بدهد به نظرش آسان تر از همه این رسید که خیلی ساده یک بار دیگر سرش را روی شانه او بگذارد.

بسیان احساس کرد که عطر آشنای موهای زنش یک لحظه جریان افکارش را دچار رخوت کرده است. همان طور که سبزی طبیعت احساس بهار را می بخشید یا برف احساس زمستان را به همراه داشت، این گیسوان بلوطی که روی شانه اش افتاده بود بیش از هر چیز احساس سعادت در او می دید. فکر این که مردی خوشبخت است به نحو ضعیفی در ضمیرش درخشید و در جعبه مخمل کالسکه، این فکر، خستگی و راز اشیاء لوکس را به خود می گرفت. از دیان پرسید:

— خسته ای؟

— بلی، کمی.

دستش را دور شانه های او حلقه کرد و او را به خود فشرد و عطری را که از پیکر عروس جوان برمی خاست مانند هر چیز گرانبهائی استشمام کرد.

— بزودی می رسم.

بی آن که دستش را عقب بکشد سرش را اندکی به طرف پنجره خم کرد تا بیرون را نگاه کند. مجدداً گفت:

— یک ساعت، حداکثر یک ساعت و نیم دیگر خواهیم رسید.

در آن بعدازظهر غرق در باران ماه مارس، در آن سوی شیشه، برجستگی بریده بریده کوهها در دوردست آشکار می شد.

— در چه ناحیه‌ای هستیم؟

بسیان به بیرون نگاه کرد ولی جوابی به او نداد، فقط شانه بالا انداخت، گویی می‌خواست بگوید که چیزی نمی‌داند. دیان روزهای پیش از سفرشان را به خاطر آورد (روزهایی که به نظرش می‌رسید نه از آن مارس، بلکه از ماه مارس دیگری، به دوری ستارگان، جدا شده‌اند)، روزهای سرشار از کلمات، خنده‌ها، شوخی‌ها، ترس و بیم‌ها، حسادتهای، به قول آدریان گوما، مربوط به «ماجرای شمال» شان، وقتی که در اداره پست برای دوستی که در شمال منتظرشان بود تلگرامی می‌فرستادند و او را در آنجا دیده بودند. آدریان با حیرت گفته بود تلگرام برای یکی از ساکنان فلات؟ مثل این است که پیامی برای پرنده‌گان یا رعد فرستاده شود. آن هر سه خندیده بودند. آدریان همچنان می‌پرسید: واقعاً آدرسی دارید؟ باید مرا ببخشید، ولی باورم نمی‌شود.

بسیان که به طرف پنجره خم شده بود برای بار سوم گفت:

— یک دقیقه دیگر می‌رسیم.

دیان از خود می‌پرسید که او، در راهی که نه نوشته‌ای داشت و نه سنگ کیلومترشماری، از کجا می‌فهمد که به مقصد نزدیک می‌شوند. و بسیان هم می‌اندیشید در لحظه‌ای که بیش از پیش، همراه با غروب آفتاب، به برجی که باید شب را در آن بگذرانند نزدیک می‌شوند دیگر مجال ندارد دربارهٔ مذهب مهمان‌نوازی حرف بزند.

در حالی که گونه و لبهای دیان را لمس می‌کرد زمزمه کنان گفت:

— اندکی دیگر، امشب، تاج مهمانها را به سر خواهیم گذاشت.

دیان سرش را به طرف او تکان داد، نقشش مثل صمیمانه‌ترین

لحظه‌هایشان تند شد، اما با آهی به پایان رسید. بسیان گفت:

— چه شده؟

دیان با آرامش گفت:

— هیچ. فقط کمی ترسیده‌ام، فقط همین.

بسیان خنده کنان گفت:

— واقعاً؟ چطور امکان دارد؟

— نمی دانم.

بسیان لحظه‌ای سر تکان داد، گویی خنده کوتاهش در مقابل چهره او شعله کبریتی است که می‌کوشد خاموشش کند.

— خیلی خوب، دیان، به تو می‌گویم که هر چند در منطقه مرگ باشیم می‌توانی اطمینان داشته باشی که هرگز این قدر در برابر کمترین اهانت تحت حمایت نبوده‌ای. زیرا هرگز هیچ زوج سلطنتی گارد محافظی نداشته که بیش از نگهبانان امشب ما از خودگذشتگی داشته باشند و آماده باشند که زمان حال و آینده خودشان را فدا کنند. آیا این امر به تو احساس امنیت نمی‌بخشد؟

دیان که روی نیمکت جابه‌جا می‌شد گفت:

— فکر موضوع را نمی‌کردم. ترسم ماهیت دیگری دارد که خودم قادر به توصیف آن نیستم. یک لحظه پیش تو از کلمات جنبه ملکوتی، سرنوشت و قضا و قدر یاد کردی. همه اینها خیلی زیبا و در عین حال ترسناک است. من نمی‌خواهم باعث بدبختی کسی بشوم.

بسیان با شادی گفت:

— آه! مانند هر ملکه‌ای تاج تو را اغوا می‌کند و در عین حال می‌ترساند. ولی این امر به نظر من قابل درک است، زیرا بطور قطع، هر تاج اگر درخشش دارد، دارای زهر هم هست.

دیان به آرامی گفت:

— بسیان، کافی است. مسخره‌ام نکن.

بسیان با همان لحن شاد گفت:

— مسخره نمی‌کنم. من هم همان احساس تو را دارم. مهمان، بسا و انتقام مانند چرخ‌دنده‌های تراژدی کهن هستند و گرفتار مکانیسم آنها شدن، به معنای در نظر گرفتن امکان بروز تراژدی است. با این همه، دیان، هیچ جای ترسی وجود ندارد. فردا صبح تاجمان را از سر برمی‌داریم و تا شب بعد سنگینی آن را از خود دور می‌کنیم.

احساس کرد که انگشتهایش گردن دیان را نوازش می‌کند و سرش را به موهای او فشرد. با خود فکر کرد: آن‌جا امشب چطور خواهیم خوابید، با

هم یا جدا از هم؟ و دیان به صدای بلند از او پرسید:

— هنوز خیلی مانده؟

بسیان کمی پنجره را باز کرد تا از کالسکه‌ران که تقریباً وجودش را از یاد برده بود پرسد.

همراه با جواب او، موجی از هوای سرد وارد اتاق کالسکه شد. گفت:

— نزدیک می‌شویم.

دیان گفت:

— وای، چه سرمایی است.

در بیرون، بعد از ظهر که تا آن لحظه چنین می‌نمود که هرگز پایان‌پذیر نیست، نخستین علائم زوال را نشان می‌داد. نفس‌نفس‌زدن‌های اسبها اکنون سنگین شده بود و دیان هنگامی که اسبها کالسکه را به سوی قوای ناشناسی می‌کشیدند که او و بسیان در آن پذیرفته خواهند شد دهان پرکفشان را به تصور می‌آورد.

هنوز غروب آفتاب کاملاً فرا نرسیده بود که کالسکه توقف کرد. آن دو پیاده شدند. پس از طوطی‌ممتد سمها، محیط اطراف به نظرشان سنگین و کاملاً بی‌حرکت رسید. کالسکه‌ران با دست یکی از برجها را که در جایی نسبتاً دور در یک طرف جاده قد برافراشته بود نشان می‌داد، ولی بسیان و دیان که پاهایشان هنوز بی‌حس بود در حیرت بودند چطور خودشان را به آن جا برسانند.

در اطراف کالسکه چرخیدند، دوباره سوار آن شدند تا کیفهای سفری و چمدانهایشان را از آن پایین بیاورند و سرانجام به صورت موکبی عجیب، بازو به بازو، جلو جلو می‌رفتند و کالسکه‌ران هم که چمدانهایشان را حمل می‌کرد پشت سرشان می‌رفت.

در نزدیکی برج، بسیان دستش را از دست زنش درآورد و با قدمهایی که به نظر زن خیلی مطمئن نبود به بنای سنگی نزدیک شد. در تنگ بسته بود، روزه‌هایی جان به نظر می‌رسید، و سؤالی مثل برق به فکرش رسید: آیا تلگرام‌شان رسیده است؟

اکنون بسیان در مقابل قولای ایستاده بود و سربلند کرد که طبق عرف فریاد بزنند: «آهای صاحبخانه، مهمان می‌پذیری؟» در شرایط دیگر، دیان از مشاهده شوهرش در نقش مهمان کوهستانی شاید قهقهه می‌زد، ولی اکنون چیزی مانع خندیدنش می‌شد. شاید شب برج (که سالان می‌گفتند که سایه سنگ سنگین است) به سینه‌اش فشار می‌آورد.

بسیان یک بار دیگر نیز سربلند کرد، و به نظر دیان که نگاهش می‌کرد چنین رسید که در پای دیوار سرد و هزارساله‌ای که آماده روی آوردن به آن می‌شد، خیلی کوچک و بی‌دفاع است.

مدتها از نیمه‌شب گذشته بود ولی دیان که در زیر دو پتوی کلفت پشمی‌اش گاهی احساس سرما و گاه احساس گرما می‌کرد خوابش نمی‌برد. او را در طبقه اول، روی زمین، در میان زنها و دختران خانه خوابانده بودند. بسیان در طبقه فوقانی، در اتاق مهمانها، جای داده شده بود. دیان فکر کرد که بسیان هم مطمئناً نمی‌تواند بخوابد.

از پایین صدای گاو به گوشش رسید. ابتدا دچار هراس شد، ولی یکی از زنهای خانه که در کنارش خوابیده بود به صدای آهسته گفت: «ترس، قزل است.» و دیان به یاد آورد که نشخوارکنندگان هنگامی که غذایشان را هضم می‌کنند چنین صداهایی دارند و آن وقت احساس اطمینان کرد. ولی باز هم موفق نشد که بخوابد.

انواع و اقسام پاره‌قضاوتها یا حرفهایی که از مدتها پیش یا از چند ساعت قبل در ذهنش ضبط شده بود اکنون به نحوی مبهم و بدون سماجت به فکرش هجوم می‌آورد. ابتدا بی‌خوابی‌اش را دقیقاً به هجوم مبهم آنها نسبت داد و کوشید اندک نظمی به آنها بدهد. ولی تلاش بی‌ثمری بود. تازه توفیق می‌یافت جلوی یک خط فکری سدی بیند که فکری دیگر که از بستر خود بیرون زده بود بلافاصله سر برمی‌آورد. یک لحظه کوشید تا فکرش را روی دنباله سفرشان، به گونه‌ای که او و بسیان پیش از عزیمت، برنامه‌اش را ریخته بودند متمرکز کند. شروع به شمردن روزهایی کرد که قرار بود در کوهستان بگذرانند و خانه‌هایی را شمرد که

قرار بود در آنها به سر ببرند و برخی از آنها برایش کاملاً ناشناس بود مانند قولای اوروش که قرار بود روز بعد در آنجا مهمان ارباب مرموز رافش بشوند. دیان در صدد بود تمام اینها را در نظر مجسم کند، ولی دقیقاً در همان هنگام بود که فکرش سردرگم شد. بار دیگر دستها را به شقیقه‌هایش برد، گویی می‌خواست از شدت ضریان تندشان که گمان می‌کرد ناشی از تحریک مغزش است بکاهد، ولی پس از لحظه‌ای احساس کرد که با فشردن شقیقه‌ها بر شدت گیجی‌اش می‌افزاید. دستها را پایین آورد و لحظه‌ای عنان اختیار به دست فکرش داد تا به هر جا می‌خواهد برود. ولی این را غیر قابل تحمل یافت. با خود گفت: باید چیزی عادی ببندیشم. و شروع به تداعی حرفهایی کرد که چند ساعت پیش در اتاق مهمان‌نارد و بدل کرده بود. با خود گفت: همه چیز را در ذهن نشخوار می‌کنم، درست مثل گاوی که در طول‌له این کار را می‌کند. حتماً بیان برای این تشبیه ارزش قائل می‌شد. اندکی پیش، در اتاق مهمان، با دیان خیلی به مهربانی رفتار کرده بود. با کسب اجازه از صاحبخانه، همه چیز را برای دیان توضیح داده بود. زیرا در اتاق مهمان، یا در اتاق مردها، کسی حق نداشت پیچ‌پچ کند یا درگوشی حرف بزند. همان‌طور که بیان برایش توضیح داده بود در آن جا فقط «صحبت‌های مردانه» بود، بدگویی، همچنین عبارت‌ها و اندیشه‌های ناتمام، در آن جا راهی نداشت، هر حرفی می‌بایست با «درست گفتم» یا «دهانت متبرک باد» تأیید می‌شد. بیان آهسته می‌گفت: بین، گوش کن چه می‌گویند. و دیان تصدیق می‌کرد که برآستی گفت‌وگو به همان نحوی که بیان برایش توضیح می‌دهد جریان دارد. بیان می‌گفت: حال که خانه آلبانیایی نوعی قلعه جنگی، به معنای واقعی کلمه، است و ساخت خانواده، براساس عرف، نمونه کوچک ساخت کشور را تداعی می‌کند، کاملاً قابل درک است که گفت‌وگوی آلبانیایی‌ها هم کم‌وبیش دارای همان سبک باشد. سپس در خلال شب، بیان به موضوع مورد علاقه‌اش، یعنی مهمان و مهمان‌نوازی، برگشته بود و برایش توضیح داده بود که پدیده «مهمان» مانند هر پدیده بزرگ دیگری، در کنار جنبه عالی خود یک وجه بی‌معنا هم دارد. به او گفته بود: «امشب در این جا

دارای قدرت مطلق رب النوع‌ها شده‌ایم، می‌توانیم به هر کار دیوانه‌واری دست بزنیم، حتی مرتکب قتل هم شویم، و مسؤولیت آن را صاحبخانه به عهده می‌گیرد، زیرا که ما را سر سفره خودش پذیرفته است. قانون می‌گوید که به مهمان‌پذیری خراج تعلق می‌گیرد، ولی برخی حدود وجود دارد که حتی ما، رب النوع‌ها، هم نمی‌توانیم زیر پا بگذاریم. آیا می‌دانی این حدود کدام است؟ همان‌طور که برایت گفتم، اگرچه ما مجازیم هر کاری که خواستیم بکنیم، ولی چیزی هست که بر ما منع شده، آن هم برداشتن در دیگ روی اجاق است.» دیان با زحمت توانسته بود جلوی خنده‌اش را بگیرد. زمزمه کنان گفته بود که این موضوع خنده‌دار است. بیان جواب داده بود که شاید خنده‌دار باشد، ولی واقعیت دارد. اگر امشب چنین کاری می‌کردم، صاحبخانه بلند می‌شد، به کنار پنجره می‌رفت و با فریادی هولناک به اهل دهکده اعلام می‌داشت که مهمان به سفره‌اش بی‌احترامی کرده است. و در همان لحظه میزبان، دشمن خونی مهمان می‌شد. دیان می‌پرسید: «آخر چرا؟ چرا باید این طور باشد؟» بیان شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «نمی‌دانم، نمی‌توانم علتش را برایت توضیح دهم. شاید منطق قضایا حکم می‌کند که پدیده‌های عظیم شامل نقصی باشند، اما نه نقصی که از عظمت‌شان بکاهد، بلکه بهتر در دسترس ما قرارشان دهد.» هنگامی که بسیان حرف می‌زد، دیان دزدیده به اطراف می‌نگریست، و دو سه بار نزدیک بود بگوید: «بلی، درست است، این چیزها عظمت دارند، ولی مگر نمی‌شد که این‌جا کمی بیشتر نظافت داشته باشد؟ خلاصه، نخستین شرط برای آن که زنی بتواند با پری مقایسه شود این است که حمامی در اختیار داشته باشد، نه؟» ولی دیان چیزی نگفته بود، نه آن که جرأتش را نداشته باشد، بلکه برای آن که رشته افکارش را پاره نکند. در حقیقت این یکی از موارد نادری بود که دیان به شوهرش نگفته بود چه فکری در سرش دور می‌زند. معمولاً تمام فکرهایی را که به سرش راه پیدا می‌کرد با بسیان در میان می‌گذاشت، به همین جهت اگر گاهی کلمه رنجاننده‌ای از دهانش می‌پرید بسیان ناراحت نمی‌شد، زیرا که آخرالامر این غرامت صداقتش بود.

دیان شاید برای صدمین بار در بسترش از این دنده به آن دنده شد. وقتی که هنوز در اتاق مهمان بودند، به هم ریختن افکارش در سرش آغاز شده بود. با وجود تمام کوششهایی که به کار می‌برد تا به تمام چیزهایی که در آن جا گفته می‌شد با دقت گوش کند فکرش از این شاخ به آن شاخ می‌پرید. گاهی با صدای گاو (یک بار دیگر در دل لبخند زد) نزدیکی هولناک خواب را احساس می‌کرد ولی بلافاصله صدای کف اتاق یا احساس تشنج، خواب را از او دور می‌کرد. یک بار نالید: «چرا مرا به این جا آورده‌ای؟» و خودش از صدای فریادش حیرت کرد، زیرا هنوز به اندازه کافی بیدار بود که صدایش را بشنود، اما نه آن قدر که کلمات را تشخیص دهد. حال خواب به شکل اراضی بایری که پیموده بودند، و جابه‌جا پوشیده از دیگهایی بود که هرگز نمی‌بایست درشان برداشته شود، در برابرش گترده می‌شد، و او دقیقاً مرتکب همان کار ممنوع می‌شد، دستش را به سوی دیگها دراز می‌کرد و همین امر باعث آن صداهاى شکایت‌آمیز می‌شد.

دیان با خود فکر کرد: شکنجه‌ای است. و چشمها را گشود. در برابر خود، روی دیوار تیره، چهارگوشی از روشنایی رنگ‌پریده دید. یک لحظه، مثل این که جادو شده باشد، چشمانش به این لکه خاکستری‌رنگ خیره ماند. این چهارگوش کجا بود، چرا آن را قبلاً ندیده بود؟ ظاهراً در بیرون روز سر برمی‌آورد. دیان این قدرت را در خود نمی‌دید که از پنجره باریک نگاه بگیرد. در تاریکی خسته‌کننده اتاق این پرتو سپیده‌دم هنوز بی‌رنگ همچون پیام نجات بود. دیان احساس می‌کرد که تأثیر تسکین‌بخش آن سرعت از چنگ اضطراب‌هایش می‌رهاند. در این مربع روشنایی خاکستری‌رنگ، صبحهای متعددی فشرده شده بود، وگرنه این یکی نمی‌توانست آن قدر چابک، آن قدر آرام و نسبت به وحشت‌های شب آن قدر بی‌اعتنا باشد. دیری نگذشت که دیان تحت تأثیر آن به خواب رفت.

کالسه، دوباره در جاده کوهستانی پیش می‌رفت. روزگرفته‌ای بود و افق گنگی داشت که در دوردست‌های کوهستانی بسته می‌شد. مردانی که

بسیان و دیان را بدرقه کرده بودند بازگشته بودند و اکنون آن دو، مهمانان تاج‌باخته، تنها بودند و با نشانه‌های خستگی شب پیش روی نیمکت مخمل نشسته بودند. بسیان پرسید:

- خوب خوابیدی؟

- نسبتاً کم. فقط نزدیکی‌های صبح.

- من هم چندان چشم روی هم نگذاشتم.

- فکرش را می‌کردم.

بسیان دست او را گرفت و در دست خود نگهداشت. بعد از ازدواجشان این نخستین شبی بود که جدا از هم می‌گذرانند. لحظه‌ای از گوشه چشم نیمرخ زنش را تماشا کرد. به نظرش رنگ‌پریده رسید. وسوسه شد که او را ببوسد ولی چیزی که توانست برای خود توجیه کند مانعش شد.

لحظه‌ای نگاهش را به پنجره کوچک کالسکه دوخت، بعد بی آن که سر بگرداند نگاه دزدیده‌ای به نیمرخ زنش انداخت. چهره بی‌رنگ زن به نظرش سرد رسید. دستش در دست او بی حال بود.

پرسید: «چه شده؟» ولی کلمه‌ای از دهان زن بیرون نیامد. در نقطه‌ای از اعماق وجود بسیان زنگ خطر کوچکی به صدا درآمد.

شاید دقیقاً علتش سردی نبود؟ به عبارت بهتر نوعی بی‌علاقگی بود، یا همچون نخستین مرحله نوعی بیگانگی نسبت به او.

کالسکه با تکانهای کم و بیش منظمی پیش می‌رفت و بسیان با خود گفت که شاید نه این باشد و نه آن. با خود فکر کرد: نه، مطمئناً، نه این و نه آن. چیزی ساده‌تر از اینها بود: بُعد مسافت، استعداد تبدیل شدن به ستاره دور دست که در هر فردی وجود دارد و خلاصه یکی از رازهای گوشه‌گیری‌اش را تشکیل می‌دهد. همین بود که آن روز صبح در دیان شدت یافته بود و در بسیان که عادت کرده بود که دیان را همواره بسیار نزدیک و قابل درک حس کند تأثر برمی‌انگیخت.

روشنایی خاکستری رنگ روز با خست به درون کالسکه نفوذ می‌کرد و گذشته از این، روکش مخمل کالسکه، بخشی از آن را جذب می‌کرد، آن را

تیره تر می گردانند. بسیار فکر می کرد که شاید در مرحله اول شکست قرار داشته باشد، در لحظه ای باشد که انسان هنوز خیلی خوب نمی داند که طعم آن شیرین است یا تلخ؛ زیرا که خودش را آن قدر تیزفهم می دانتست که در جایی که دیگران شاید هنوز هم پیروزی می دیدند، بتواند شکست را تشخیص دهد.

در دل لبخندی زد و متوجه شد که ابداً غمگین نیست. گذشته از همه این چیزها، دیان او را همیشه اندکی دور و فاصله گیر شناخته بود، و هیچ عیبی نداشت که خودش هم کمی فاصله بگیرد. شاید به این ترتیب یسی خواستنی تر به نظر بیاید.

بسیان ناگهان خودش را دید که نفس عمیقی می کشد. هر آینه در زندگی شان روزهای دیگری پیش می آمد؛ او و زنش، به نوبت، موقتاً برای هم به صورت معمایی در می آمدند، و مطمئناً بسیار در پایان کار، مواضع از دست داده را باز می یافت.

ولی، خداوندا، مگر کدام مواضع را از دست داده ام که ناگزیر شوم دوباره به دست آورم؟ در دل خندید ولی خنده اش بر هیچ یک از اجزاء بدنش آشکار نشد و به نحوی مبهم در درونش فروغلتید. و گویی برای این که خود را قانع کند که شکهایش پوچ بوده است یک بار دیگر دزدیده به چهره همسرش نگاه کرد و به این امید بود که شکهایش را باطل بیابد. ولی خطوط زیبای سیمای دیان هیچ کمکی به او نکرد.

چند ساعت بود سفر می کردند که کالسکه شان در کنار جاده ایستاد. حتی پیش از آن که مجال پیدا کنند دلیل این توقف را بپرسند، کالسکه ران را دیدند که به شیشه طرف بسیار نزدیک شد، در را باز کرد و گفت که آن جا محلی است که شاید بتوانند ناهار بخورند.

آن وقت بود که بسیار و دیان متوجه شدند در مقابل بنایی با شیب خیلی تند توقف کرده اند که به قرار معلوم همانرایی است. کالسکه ران برای بیان توضیح می داد:

— چهار پنج ساعت دیگر راه در پیش داریم تا به قصر اوروش برسیم و

فکر می‌کنم که تا آن جا محل مناسب دیگری برای غذا خوردن پیدا نشود. گذشته از این، اسبها هم به استراحت نیاز دارند.

بیان بی آن که چیزی بگوید پایین آمد و دستش را به سوی همسرش دراز کرد تا به او کمک کند که پیاده شود. دیان به چابکی پایین آمد و بی آن که دست شوهرش را رها کند نگاهش متوجه مهمانسرا شد. چند نفر در آستانه در نمایان شده بودند و افراد از راه رسیده را با کنجکاوی می‌نگریستند. مرد دیگری که سر و کله‌اش بعد از همه پیدا شد به طرز بدریختی جلو آمد و با احترام پرسید:

— چه میل دارید؟

آشکار بود که صاحب مهمانسرا است. کالسکه‌ران از او پرسید که می‌توانند در مهمانخانه‌اش غذا بخورند و برای اسبها علوفه هست؟ مرد جواب داد:

— مطمئناً، خواهش می‌کنم، بفرمایید. بفرمایید تو، خوش آمدید.

دستش را به طرف در دراز کرده بود ولی چشمهایش به نقطه‌ای از دیوار دوخته شده بود که در آن نه دری وجود داشت و نه هیچ مدخلی. دیان با حیرت به او می‌نگریست، ولی بیان نجواکنان به او گفت:

— لوچ است.

مهمانسرادار که جلوتر از آنها قدم برمی‌داشت گاهی در طرف راست گروه کوچک مسافران قرار می‌گرفت و گاهی در سمت چپ آن. حرکات اندام کش آمده‌اش، ضمن آن که هیجان ناشی از رسیدن این مهمانان را بیان می‌کرد از مقداری نگرانی او نیز خبر می‌داد. به عنوان توضیح می‌گفت:

— اتفاق جداگانه‌ای دارم. حقیقت این است که امروز میز آن اشغال شده است، ولی میز دیگری برای شما ترتیب می‌دهم. بعد با غرور گفت:

— علی بی ناک و دستیارهایش سه روز است این جا هستند. چه گفتید؟ بلی، خود علی بی ناک. چطور؟ او را نمی‌شناسید؟ بسیان شانه بالا انداخت.

— شما از اشکودر^۸ می‌آیید؟ نه؟ از تیرانا؟ آه! با این کالسکه، حتماً شب را این‌جا می‌گذرانید؟
— نه، به قولای اوروش می‌رویم.
— آه! بله. فکرش را می‌کردم. بیش از دو سال است که چنین کالسکه‌ای ندیده‌ام. از بستگان شاهزاده هستید؟
— نه، مهمانهایش.

هنگامی که از سالن بزرگ مهمانرا می‌گذشتند تا به اتاق مجزا برسند، دیان احساس کرد نگاههای مشتریان که برخی از آنها دور میز درازی از بلوط کثیف نشسته بودند و غذا می‌خوردند و بعضی شان هم در گوشه و کنار روی خرجینهایی از پشم زمخت سیاه نشسته بودند، به او دوخته شده است. دو سه تن از مشتریان که روی زمین نشسته بودند مختصر تکانی به خود دادند تا گروه کوچک بگذرد.
— این سه روز اخیر، به علت دعوی تعیین حدودی که باید کاملاً در نزدیکی این‌جا صورت بگیرد خیلی هیجان داشته‌ایم.
بسیان پرسید:

— دعوی تعیین حدود؟

مهمانسرادار ضمن آن‌که در زهوار دررفته‌ای را پس می‌زد گفت:
— بله آقا. به همین جهت هم هست که علی بی‌ناک و معاونهایش آمده‌اند.

این کلمات را به صدای آهسته، دقیقاً در لحظه‌ای که مسافران از درگاه اتاق مجزا می‌گذشتند، ادا کرد. و در حالیکه با سر به طرف گوشه خالی اتاق اشاره می‌کرد نجواکنان گفت:
— آن‌جا هستند.

ولی آنها که اکنون به چشمان چپ او عادت کرده بودند به سمت دیگر، جایی که در اطراف میزی از چوب بلوط، ولی کوچکتر و اندکی پاکیزه‌تر از میز سالن اصلی، سه نفر مشغول خوردن غذا بودند نگاه کردند.

مهمانسرادار گفت:

— می‌روم و بلافاصله یک میز دیگر برای شما می‌آورم.
و فوراً رفت. دو تن از کسانی که مر میز نشسته بودند نگاهشان را
متوجه مشربیه‌های جدید کردند، اما نفر سوم بی‌آن که سر از روی بشقابش
بردارد به خوردن ادامه می‌داد. از پشت در صدای نازک بی‌قاعده‌ای که
ضربه‌های خشکی آن را قطع می‌کرد به گوش رسید، بیش از پیش نزدیک
شد، و دیری نگذشت که دو پایه میز از در آشکار شد، سپس قسمتی از
پیکر مهمانسرادار و سرانجام تمام میز و مهمانسرادار که به نحو مضحکی
با هم در آمیخته بودند وارد اتاق شدند.
مهمانسرادار میز را روی زمین گذاشت و دوباره بیرون رفت که صدلی
بیاورد.

وقتی چهارپایه‌ها را می‌گذاشت گفت:
— بفرمایید بنشینید. چه میل دارید بخورید؟
بیان پس از آن که پرسید چه می‌تواند برایشان بیاورد آخرالامر گفت
که به تخم مرغ نیمرو و کمی پنیر اکتفا می‌کند. مهمانسرادار مرتباً تکرار
می‌کرد: «در خدمتم» و مدتی به تکاپو پرداخت، به هر سو می‌رفت تا به
مهمانان جدید خدمت کند و در عین حال مهمانان قبلی را هم از یاد
نمی‌برد. در حالی که با شتاب در میان دو گروه مهمان متشخص در جولان
بود ظاهرش نشان می‌داد که خود را با زحمت مواجه می‌بیند، ظاهراً
نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام یک مهمتر است. گویی بلا تکلیفی‌اش او
را بدریخت‌تر می‌کرد و به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگذارد قسمتی از
اندامش به سوی یک گروه و قسمتی دیگر به طرف گروه دیگر برود. دیان
گفت:

— خدا می‌داند ما را چه کسانی تصور می‌کند.
بیان بی‌آن که سر بلند کند از گوشه چشم سه مردی را که مشغول
خوردن بودند می‌نگریست. حدس می‌زد که مهمانسرادار ضمن آن که خم
شده است تا با پارچه‌ای میزشان را پاک کند در مورد کسانی که از راه
رسیده بودند اطلاعاتی به آنها می‌دهد. یکی از آن سه، که کوتاه‌قدتر از
همه بود وانمود می‌کرد که گوش نمی‌دهد یا برآستی گوش نمی‌داد. نفر

دوم با چشمان مرطوبش که به نظر می‌رسید با چهرهٔ شل و ول و بی‌اعتنائیش کاملاً تناسب دارد، حاج و واج نگاه می‌کرد. نفر سوم که کت چهارخانه‌ای به تن داشت چشم از دیان بر نمی‌داشت. آشکار بود که مست است.

وقتی که مهمانسرا دار نیم‌روی دیان را آورد بیان از او پرسید:

— این حدود کجا باید تعیین شود؟

مهمانسرا دار جواب داد:

— در گذرگاه گرگ، آقا. پای پیاده نیم‌ساعته می‌توان به آن جا رفت. ولی

آقا اگر با کالسکه بروند طبعاً زودتر می‌رسند.

بیان گفت:

— دیان، نظر تو چیست؟ از قرار معلوم جالب است.

دیان گفت:

— هر طور تو بخواهی.

بیان از مهمانسرا دار پرسید:

— در مورد این حدود نزاع‌هایی، قتل‌هایی صورت گرفته است؟

مهمانسرا دار سوتی کشید:

— مسلماً، آقا. این تکه زمین حرص مرده دارد، از دیرزمان، جابه‌جای

آن موران دیده می‌شود.

بیان گفت:

— قطعاً به آن جا می‌رویم.

زنش تکرار کرد:

— هر طور تو بخواهی.

مهمانسرا دار ادامه داد:

— این سومین باری است که از خدمات علی‌بی‌ناک استفاده می‌کنند، با

این همه، نزاع و خونریزی تمام نشده.

در این لحظه مرد کوتاه‌قد از پشت میز بلند شد. به نحوی که دو نفر

دیگر هم بلافاصله بعد از او برخاستند. بیان حدس زد که او باید

علی‌بی‌ناک باشد.

مرد کوتاه قد بی آن که به کسی نگاه کند با سر سلام کرد و جلوتر از دو نفر دیگر بیرون رفت. دو مرد دیگر پشت سر او خارج شدند. مردی که کت چهارخانه به تن داشت عقب تر از همه می رفت و همان طور چشمهای سرخش را حریصانه به دیان دوخته بود. دیان گفت:

— چه آدم نفرت انگیزی!

بسیان با دست اشاره ای کرد و گفت:

— نباید او را ملامت کرد؛ معلوم نیست چند وقت است که بدون زن و تفریح آواره این کوهها است. لباسش نشان می دهد که باید شهری باشد.

دیان گفت:

— با این همه می توانست نگاههای مداهنه آمیزش را مهار کند.

و بشقابش را پس زد؛ فقط یکی از تخم مرغها را خورده بود.

بیان، مهمانسرا دار را صدا زد تا حسابش را بپردازد.

— اگر آقا و خانم میل داشته باشند به گذرگاه گرگ بروند، علی بی ناک و

معاونهایش الان به راه افتادند. می توانید با کالسکه تان دنبال آنها بروید.

شاید به کسی احتیاج داشته باشید که همراحتان بیاید...

بسیان گفت:

— پشت سر اسبهای آنها می رویم.

کالسکه ران در سالن بزرگ مشغول خوردن قهوه بود.

بلافاصله برخاست و دنبال آنها راه افتاد. بسیان به ساعتش نگاه کرد.

— دو ساعت وقت داریم که شاهد تعیین حدود باشیم، نه؟

کالسکه ران با حالتی آمیخته به شک سر تکان داد.

— آقا، نمی دانم چه بگویم. راه درازی در پیش است. با این همه اگر

میل داشته باشید...

بیان گفت:

— برای این که قبل از رسیدن شب به اوروش برسیم کافی است. هنوز

اوایل بعد از ظهر است و خیلی وقت داریم.

بعد به دیان که در کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت:

— بعلاوه، این فرصتی است که نباید از دست داد.

دیان یقه پوست ماتویش را بالا زده بود و منتظر بود که تصمیم بگیرند.

ده دقیقه بعد کالسه آنها به اسبهای گروه کوچک علی بی ناک رسید. علی خود را کنار کشید که به آنها راه دهد و مدتی طول کشید تا کالسه‌ران‌ها برایش توضیح دهد که چون راه گذرگاه گرگ را بلد نیستند پشت سر آنها خواهند آمد. دیان در ته کالسه جای گرفته بود تا خود را از نگاه آزاردهنده مردی مصون بدارد که کت چهارخانه پوشیده بود و اسبش گاه در طرف چپ و گاه در سمت راست کالسه آشکار می‌شد.

گذرگاه گرگ از آن چه مهمانسرا دار گفته بود دورتر بود. از دور فلات برهنه‌ای دیدند که افرادی لکه‌های کوچک سیاه متحرکی بر آن پدید می‌آوردند. وقتی که به مقصد نزدیک می‌شدند، بسیار می‌کوشید چیزهایی را که قانون دربارهٔ حدود می‌گفت به یاد بیاورد. دیان به آرامی گوش می‌کرد. بسیار می‌گفت:

— به علامتهای حدود زمینها نمی‌توان دست زد، همان‌طور که به استخوانهای گورها نمی‌توان. هر کسی که بر سر دعوی مربوط به حدود باعث ایجاد قتلی شود به دست تمام اهل دهکده تیرباران خواهد شد. دیان با لحنی شکایت‌آمیز گفت:

— آیا ناظر اعدامی خواهیم بود؟ فقط همین را کم داشتیم. بسیار لبخند زد:

— ترسی نداشته باش. باید جریان مسالمت‌آمیزی باشد، چون که این... اسمش چه بود؟ بلی، این علی بی ناک را دعوت کرده‌اند. دیان گفت:

— به نظر مردی بسیار جدی رسید. اما دربارهٔ یکی از دو معاونش، همان که کت دلکها را پوشیده، نمی‌توانم همین را بگویم، نفرت‌انگیز است.

بسیار گفت:

— آه! به او توجهی نکن.

راست مقابل رویش را نگاه می‌کرد، و چنین به نظر می‌رسید که حرص

دارد هرچه زودتر به فلات برسد. گفت:

— علامت‌گذاری کاری است که رسوم و تشریفات دارد. نمی‌دانم امروز بخت یاری خواهد کرد که دقیقاً شاهد چنین کاری باشیم یا نه...
بین، موران را نگاه کن.

— کجا؟

— آن‌جا، پشت آن درخت کوچک، طرف راست...

دیان گفت:

— واقعاً، همین‌طور است.

— آن هم یکی دیگر.

— بلی، بلی، می‌بینم، یکی دیگر هم آن‌جا، کمی دورتر است.

بسیان گفت:

— اینها همان مورانهایی است که مهمانسرا دار می‌گفت. به جای حدود
مزارع یا اراضی به کار می‌روند.

دیان گفت:

— این هم یکی دیگر.

بسیان گفت:

— قانون چنین می‌گوید. وقتی که قتل ضمن نزاعی مربوط به حدود
صورت می‌گیرد، محل گور به عنوان حدّ در نظر گرفته می‌شود.

دیان همان‌طور سرش را به شیشه چسبانده بود. بسیان ادامه می‌داد:

— گوری را که به حد تبدیل می‌شود، به موجب قانون، تا وقتی دنیا باقی

است کسی نمی‌تواند جابه‌جا کند، این حدی است که خون و مرگ بر آن
صحه گذاشته.

دیان گفت:

— چه فرصتهایی برای مردن هست!

این کلمات را کاملاً نزدیک شیشه ادا کرد، به نحوی که شیشه بلافاصله
پوشیده از بخار شد، گویی برای این که دیان را از منظره جدا کند.

جلوتر از آنها، سه مرد از اسب پیاده می‌شدند. کالسکه در چند قدمی

ایستاد. بسیان و دیان تازه پا به زمین گذاشته بودند که بلافاصله احساس

کردند توجه همگان به آنها است. در آن جا مردها، زنها، بخصوص بچه‌های بیاری جمع شده بودند. بیان به دیان گفت:

— می‌بینی، بچه‌ها هم هستند. تعیین حدود یگانه حادثه مهم زندگی کوه‌نشین‌ها است که بچه‌ها هم به آن دعوت می‌شوند، و این کار برای آن صورت می‌گیرد که تا جایی که امکان دارد مدت بیشتری خاطره آن حفظ شود.

مدتی به صحبت ادامه دادند، چه به نظرشان می‌رسید که به این ترتیب می‌توانند به نحو طبیعی‌تر با کنجکاوی کوه‌نشین‌ها مواجه شوند. دیان از گوشه چشم، زنهای جوان را می‌نگریست که پایین دامنهای بلندشان با هر حرکت آنها موج می‌زد. همه موهایشان را سیاه کرده بودند و به یک نحو آراسته بودند: با جعدهایی روی پیشانی که راست به یک طرف می‌افتادند و پرده‌های صحنه نمایش را به یاد می‌آوردند. از دور زوج بازدیدکننده را می‌نگریستند ولی دقت می‌کردند که کنجکاوی‌شان را پنهان دارند.

بیان از همسرش پرسید:

— سردت است؟

— کمی.

در واقع هوای فلات سرد بود و رنگهای کبود کوههای اطراف به نظر می‌رسید بر این احساس می‌افزاید. بیان گفت:

— خودش شانسی است که باران نمی‌بارد.

دیان با حیرت گفت:

— چرا باید ببارد؟

لحظه‌ای، باران را چون گدایی که جایش آن زمستان پرشکوه دامنه آلپ نبود در نظر آورد.

علی بی‌ناک و معاونهایش در مرتعی با گروهی مرد بحث می‌کردند.

بیان گفت:

— برویم تماشا کنیم. به هر حال چیزی یاد می‌گیریم.

بکنندی در میان افراد پراکنده، در میان پیچ‌ها پیش رفتند، و کلمات

این پیچ‌ها اندکی به سبب آن که زیر لب ادا می‌شد و اندکی به علت

لهجه‌ای که به آن گفته می‌شد برای آن دو تقریباً غیرقابل درک بود. آن دو فقط کلمات «شاهزاده خانم» و «خواهر شاه» را تشخیص دادند و دیان برای نخستین بار وسوسه شد که قه‌قهه بخندد. به بیان گفت:

— شنیدی؟ مرا شاهزاده تصور می‌کنند.

بیان، خوشوقت از این که او را اندکی شاد می‌بیند دستش را فشرد:

— کمتر خسته‌ای؟

دیان گفت:

— بلی. این جاقشنگ است.

آن دو بی‌آن که متوجه باشند به گروه علی بی‌ناک نزدیک شده بودند. بطور طبیعی و خود به خود، در میان کوه‌نشین‌هایی که گویی دو گروه تازه از راه رسیده را به هم نزدیک می‌کردند، با این گروه آشنا شدند. بیان به آنها گفت کیست و از کجا می‌آید. علی بی‌ناک هم در میان حیرت کوه‌نشینان که گمان می‌کردند تمام مردم دنیا او را می‌شناسند خود را معرفی کرد. در حالی که مشغول صحبت بودند بیش از پیش بر شمار افراد افزوده شد، تمام چشمها به آنها، بخصوص به دیان دوخته شده بود. بیان گفت:

— اندکی پیش مهمانسرا دار به ما می‌گفت که این فلات صحنه برخورد‌های بسیاری بوده که همه بر سر موضوع حدود صورت گرفته.

علی بی‌ناک جواب داد:

— درست است. فکر می‌کنم مورانه‌ای دو طرف جاده را دیده باشید. به صدای آهسته و با لحنی یکنواخت حرف می‌زد، اثری از هیجان در آن نبود، و این چیزی بود که کار مفسر قانون ایجاب می‌کرد. بیان و دیان با حرکت سر اشاره مثبت کردند. دیان پرسید:

— و با وجود این همه مرده، اختلاف هنوز حل نشده؟

علی بی‌ناک با آرامش براندازش کرد. در مقایسه با نگاههای سرشار از کنجکاوی توده‌ای که آنها را در میان گرفته بود، و بخصوص در مقایسه با نگاههای شرربار مردی که کت چهارخانه به تن داشت و خود را مساح معرفی کرد، چشمان علی بی‌ناک به نظر دیان مانند چشمهای مجسمه‌ای

باستانی بود. علی بی‌ناک گفت:

— دربارهٔ بخشی از حدود که بر اثر خونریزی معین شده، دیگر نزاعی صورت نمی‌گیرد. این قسمت برای ابد در روی زمین ثابت می‌ماند. ولی قسمت دیگر است که هنوز باعث ایجاد جدال می‌شود.

و دستش را به سوی فلان دراز کرد. دیان گفت:

— قسمتی که به خون آغشته نشده است؟

— بلی، دقیقاً، خانم. سالها است که اختلاف دو دهکده بر سر این چراگاهها برطرف نمی‌شود.

دیان حرف او را قطع کرد:

— ولی حضور مرگ لازم است تا حدود کاملاً پابرجا بمانند؟

و خودش هم بابت مداخله‌اش و بخصوص لحنش که بدون زحمت تمسخری در آن تشخیص داده می‌شد تعجب کرد.

علی بی‌ناک بسر دی لبخندی زد.

— خانم، ما دقیقاً برای همین به این‌جا آمده‌ایم که مانع از مداخلهٔ مرگ

شویم.

بسیان با نگاه استفهام‌آمیزی به روی زنش خیره شد، گویی می‌خواست بپرسد: تو را چه می‌شود؟ به نظرش می‌رسید که در چشمان زنش برقی گذرا که هرگز ندیده بود تشخیص داده است. با مقداری شتاب، مثل این که اثر این مختصر حادثه را از بین ببرد نخستین سؤالی را که به فکرش رسید از علی بی‌ناک کرد.

در اطراف، نگاه همه متوجه گروه کوچک اشخاصی بود که با هیجان بحث می‌کردند. فقط چند پیرمرد که روی سنگهای بزرگ نشسته بودند، دور از همه و بی‌اعتنا به همه چیز به نظر می‌رسیدند.

علی بی‌ناک بکندی حرف می‌زد و بسیان پس از گذشت دقایق درازی متوجه شد که دقیقاً دربارهٔ موضوعی سؤال کرده که نمی‌بایست به آن نزدیک شود: قتلهایی که طی برخورد بر سر حدود روی می‌دهد.

— اگر قربانی سر ضرب نمیرد و کوششی به کار ببرد و خود را، بر سر پا، یا با خزیدن در روی زمین، به اراضی دیگری برساند موران او در

محلی ایجاد می‌شود که بر اثر جراحاتش در آن جا از پا درآید. و این موران، هر چند که در اراضی دیگری باشد، برای همیشه حد جدید را تعیین می‌کند.

نه تنها از حالت قیافه، بلکه از ترکیب کلمات علی بی‌ناک هم چیزی سرد و ییگانه با زبان روزانه برمی‌خاست. بیان پرسید:

— و اگر دو رقیب، رو در روی هم، در یک لحظه کشته شوند؟

علی بی‌ناک سربلند کرد. دیان احساس کرد که هرگز مردی ندیده که اقتدارش بر اثر قد کوتاهش این قدر کم لطمه دیده باشد.

— اگر دو نفر متقابلاً با مقداری فاصله مکانی یکدیگر را بکشند، حدّ برای هر کدام‌شان محلی است که در آن از پا درآمده‌اند و فضای بین آن دو، زمینی شمرده می‌شود که مال هیچکس نیست.

دیان تصریح کرد:

— زمین هیچکس No man's land — دقیقاً مثل زمیتهای حد فاصل دو کشور.

بیان گفت:

— دقیقاً همان چیزی که دیشب می‌گفتم. نه تنها در سبک بیان، بلکه در تمام پندار و کردار ساکنان فلات چیزی هست که به تولیت دولت ارتباط دارد. و در زمانی که تفنگ وجود نداشت چه؟ قانون، کهن‌تر از سلاحهای گرم است، نه؟

— بلی، خیلی کهن‌تر، مطمئناً.

— در آن زمان برای این کار از قطعه سنگی استفاده می‌کرده‌اند؟

علی بی‌ناک گفت:

— بلی. وقتی که هنوز تفنگ به کار برده نمی‌شد، آزمون حمل سنگ به عمل می‌آمد. در صورت بروز نزاع بین دو خانواده، دو دهکده یا دو بیرق، هر یک از دو طرف، قهرمان خود را تعیین می‌کردند. هر کدام که تخته‌سنگش را دورتر می‌برد پیروز می‌شد.

بیان پرسید:

— امروز چه اتفاق می‌افتد؟

علی بی ناک نگاهش را روی جمعیت پراکنده به گردش درآورد و روی گروه کوچک پیرمردها متوقف کرد.

— پیرمردان محترم بیرق دعوت شده‌اند تا بر حدود قدیم چراگاه صبحه بگذارند.

بسیان و دیان متوجه پیرمردهایی شدند که مثل هنرپیشه‌هایی که در انتظار ارجاع نقشی هستند نشسته بودند. بقدری مسن بودند که گاهی مطمئناً فراموش می‌کردند برای چه به آن جا آمده‌اند. بسیان پرسید:

— بزودی شروع می‌کنید؟

علی بی ناک از جیب کوچکش ساعتی که به زنجیری وصل بود بیرون کشید و گفت:

— بلی. فکر می‌کنم که الآن شروع شود.

بسیان با ملایمت پیشنهاد کرد:

— خوب؟ بمانیم؟

دیان گفت:

— هر طور که بخواهی.

چشمهای کوه‌نشین‌ها، بخصوص چشمهای زن‌ها، کمترین حرکات آن دو را دنبال می‌کرد، ولی اکنون بسیان و دیان مقداری عادت کرده بودند. فقط دیان مراقب بود که از نگاه مستانهٔ مساح اجتناب کند. این مرد و معاون دیگر که در مهمانسرا به عنوان پزشک به آنها معرفی شده بود قدم به قدم دنبال علی بی ناک می‌رفتند، هر چند که او به قرار معلوم حضور آنها را نادیده می‌گرفت. هرگز کلمه‌ای با آنها حرف نمی‌زد.

نوعی هیجان نشان می‌داد که ساعت اجرای مراسم نزدیک می‌شود. علی بی ناک و دو دستیارش که از دو بازدیدکننده جدا شده بودند از یک گروه به سراغ گروه دیگر می‌رفتند. فقط آن وقت، یعنی زمانی که تودهٔ کوچک جابه‌جا شد، بسیان و دیان توانستند علامتهای حدود قدیم را ببینند که روی خطی که از این سر تا آن سر فلات را در می‌نوردید گذاشته شده بود.

ناگهان به نظر رسید که جوی از انتظار تمام چشم‌انداز را فرا گرفته

است. دیان دست به بازوی بسیان انداخت و خود را کاملاً به او فشرد. گفت:

— اگر اتفاقی بیفتد؟

— چطور؟

— تمام کوه‌نشین‌ها اسلحه دارند، نمی‌بینی؟

بسیان به او خیره شد، و نزدیک بود بگوید: وقتی آن دو کوه‌نشین را با چترهای قراضه‌شان دیدی فکر کردی که می‌توانی فلات را مسخره کنی، ولی اکنون خطر را احساس می‌کنی، نه؟ ولی به خاطر آورد که دیان هیچ اظهارنظری دربارهٔ چترها نکرده است و او تمام اینها را در فکرش نشخوار کرده است. پس گفت:

— که قتلی اتفاق بیفتد؟ فکر نمی‌کنم.

براستی تمام کوه‌نشین‌ها مسلح بودند و تهدید سردی بر فلات سنگینی می‌کرد. بر آستین برخی افراد روبان سیاه تشخیص داده می‌شد. دیان خود را بیشتر به شوهرش فشرد. بسیان بی‌آن که از پیرمردها که برخاسته بودند چشم بردارد گفت:

— بزودی شروع می‌شود.

دیان احساس می‌کرد که ذهنش به نحو عجیبی خالی است. تصادفاً موقعی که نگاهش را در اطراف به گردش درمی‌آورد متوجه کالسکه‌شان کرد. کالسکه سیاه، با اشکال دور تا دورش، چیزی از رونق‌افتاده و کمی خنده‌آور، و مخملهای لژهای تأثر، در زمینهٔ خاکستری کوه‌ها، چیزی کاملاً بیگانه و نابجا می‌نمود. دیان سعی کرد بازوی بسیان را تکان دهد و به او بگوید: «کالسکه را نگاه کن» ولی درست در این لحظه بسیان زیر لب گفت:

— شروع می‌شود.

پیرمردی از گروه خود جدا شده بود و به نظر می‌رسید آماده می‌شود کاری بکند. بسیان دست دیان را گرفت و او را کشید و گفت:

— کمی جلو برویم. ظاهراً هر دو طرف، این پیرمرد را انتخاب کرده‌اند که حد را رسم کند.

پیرمرد چند قدم جلورفت، بعد در مقابل یک سنگ بزرگ و کلوخی از خاک تازه ایستاد. سکوت سنگینی بر فلات حکمفرما شد - ولی این شاید احساسی بیش نبود، زیرا غریو کوهستان بر همهٔ حرفهایی که رد و بدل می‌شد غلبه می‌یافت، به نحوی که عامل انسانی، در آن اثناء که از میان می‌رفت، نمی‌توانست به تنهایی هرگونه سر و صدائی را قطع کند. ولی باز هم این تصوّر به همه دست داد که سکوت برقرار شده است.

پیرمرد خم شد، با دو دست چنگ در سنگ درشت افکند و آن را به شانه نهاد. سپس یکی کلوخ را نیز روی همان شانه‌اش گذاشت. چهرهٔ پیرمرد خشکیده بود، لکه‌های سیاه بر آن دیده می‌شد، چهره‌ای بی‌اعتنا بود. آن وقت در سکوت، صدایی بلند، با طنین زنگدار، که کسی حدس نمی‌زد از کیست، فریاد برآورد:

-پیش بیا و اگر خلوص نیت نداری، این وزنه در جهان دیگر تو را از پا درآورد!

چند لحظه‌ای به نظر رسید که چشمان پیرمرد سنگ شده است. غیرممکن به نظر می‌رسید که پاهاى او بتواند کمترین حرکتی بکند و تمام بنیهٔ این پیکر پیر فرو نریزد. ولی پیرمرد قدمی برداشت. بسیار آهسته گفت:

-کمی جلوتر برویم.

اکنون تقریباً در وسط گروهی بودند که پیرمرد را دنبال می‌کرد. دیان زیر لب گفت:

-صدای کسی را می‌شنوم، کیست؟

بسیار هم زیر لب جواب داد:

-پیرمرد است. به سنگ و خاکی که بارش کرده‌اند، آن‌طور که قانون می‌خواهد قسم می‌خورد.

صدای گنگ و گرفتهٔ پیرمرد درست شنیده نمی‌شد:

-به این خاک و به این سنگ که به دوش دارم، به آن چه از پدرانمان شنیده‌ام قسم می‌خورم که حدود قدیم چراگاه آن‌جا و این‌جا است و خودم حدود را این‌جا تثبیت می‌کنم. اگر دروغ بگویم تا قیامت چیزی جز

سنگ و گِل بر دوش نداشته باشم!

پیرمرد که گروه کوچک افراد به دنبالش در حرکت بود بکندی از فلات گذشت. آخرین بار این کلمات از دهن او شنیده شد: «اگر راست نگفته باشم این سنگ و این خاک، در این دنیا و دنیای دیگر بر من سنگینی کند» و بارش را به زمین انداخت.

چند کوه‌نشین که به دنبال او در حرکت بودند بلافاصله شروع به حفر نقاطی که نشان داده بود کردند. بسیار برای همسرش توضیح داد: - حالا علامتهای سابق را درمی آورند و علامتهای جدید را می‌نشانند. صدای ضربه‌های پتک شنیده می‌شد. کسی صدا می‌زد: «بچه‌ها را جلو بیاورید که نگاه کنند.»

دیان با نگاه گمگشته‌ای، علامت‌گذاری را نظاره می‌کرد. ناگهان در میان نیمته‌های سیاه، دید که چارخانه‌های نفرت‌انگیزی نزدیک می‌شود و آستین شوهرش را گرفت، گویی از او طلب کمک می‌کرد. بسیار با حالتی استفهام‌آمیز به او نگاه کرد ولی دیان مجال نیافت کلمه‌ای به زبان بیاورد، زیرا مساح در مقابلشان ایستاده بود و لبخندی به لب داشت که حالت متانه‌تری به او می‌داد.

مساح ضمن آن که با سر به طرف کوه‌نشین‌ها اشاره می‌کرد گفت: - عجب نمایش خنده‌داری! بلی، چه تراژدی - کمدی‌بی! شما نویسند، اید، نه؟ خوب، خواهش می‌کنم چیزی راجع به این کار احمقانه بنویسید.

بسیار نگاه خشونت‌باری به او انداخت ولی جوابی نداد. - ببخشید که این طور مزاحمتان شدم. از شما، و بخصوص از شما خانم، خواهش می‌کنم.

تعظیم دیگری کرد که اندکی ساختگی و اغراق‌آمیز بود و بوی الکلی نفس‌هایش به دیان رسید. زن بریدی و بی‌آن که خشم خود را پنهان کند گفت:

- چه می‌خواهید؟

مساح حرکتی به لبها داد ولی به نظر رسید که وضع دیان او را ترسانده

است، زیرا کلمه‌ای به زبان نیاورد. سر به سوی کوه‌نشین‌ها برگرداند و لحظه‌ای در این حالت ماند و چهره بی‌حرکتش هنوز بر اثر نیمه‌لبخندی، دقیقاً نیمه کاملاً بدخواهانه‌اش، روشن بود. یک لحظه بعد، زیر لب گفت: — واقعاً جا دارد که انسان فریاد بزند. هرگز علم مساحی اهانتی بالاتر از این به خود ندیده.

— ها؟

— چطور می‌توانم از کوره در بروم؟ متوجه‌ید، من مساح هستم، این علم را آموخته‌ام، یاد گرفته‌ام که زمینها را اندازه بگیرم و نقشه بکشم. با تمام اینها در تمام طول سال در فلات ول می‌گردم بی آن که بتوانم حرفه‌ام را به کار بیندم، زیرا کوه‌نشین‌ها برای مساح هیچ صلاحیتی قائل نیستند. خودتان دیدید مسائل مربوط به حدود را چه‌طور حل می‌کنند. با سنگ، با نفرین، با ساحره‌ها و دیگر نمی‌دانم یا چه چیز. لوازم کارم سالهای سال در کیف سفری‌ام زندانی مانده. همه را آن‌جا در مهمانسرا رها کرده‌ام، به گوشه‌ای انداخته‌ام. یک روز آنها را از من می‌دزدند، شاید هم تاکنون این کار شده باشد، ولی من خودم پیشقدم می‌شوم و پیش از این که آنها را از من بدزدند خودم آنها را می‌فروشم و با پولشان مشروب می‌خورم. آه! چه روز شومی! آقا، باید بروم، اربابم، علی بی‌ناک، به من اشاره می‌کند. باید از این که مزاحمتان شدم مرا ببخشید. خانم زیبا، ببخشید. خداحافظ.

وقتی که او رفت بیان گفت:

— چه مرد مضحکی!

دیان پرسید:

— حالا باید چه کار کنیم؟

در میان توده‌ای که تحلیل می‌رفت نگاهشان به دنبال کالسکه‌ران به گردش درآمد و او بمحض این که نگاهش با نگاه آنها تلاقی کرد جلو آمد.

— می‌رویم؟

بیان با سر اشاره مثبت کرد.

هنگامی که به طرف کالسکه‌شان می‌رفتند، پیرمرد دستش را روی علامتهای تعیین حدودی که تازه کار گذاشته شده بود گذاشت و کانی را

که جرأت کنند و جای آنها را عوض کنند نفرین کرد.

دیان دید که توجه کوه‌نشین‌ها که مدتی به نصب علائم تعیین حدود معطوف شده بود بار دیگر به سوی ایشان معطوف شده است. فوراً سوار کالسکه شد، در حالی که بیان از دور با دست یا علی بی‌ناک و دستیارانش خداحافظی می‌کرد.

دیان اندکی احساس خستگی می‌کرد و در تمام طول راه تا مهمانسرا، تقریباً حرف نزد. بیان پرسید:

— پیش از رفتن، در مهمانسرا قهوه‌ای بخوریم؟
دیان گفت:

— هر طور میل تو است.

مهمانسرا دار ضمن آن که برایشان قهوه آماده می‌کرد، موارد مشهوری از اختلافهای مربوط به تعیین حدود را ذکر کرد که به داوری علی بی‌ناک واگذار شده بود و همه به نوعی جزو افسانه‌های شفاهی کوه‌نشین‌ها شده بود. حدس زده می‌شد که خیلی به مهمان خودش می‌نازد. می‌گفت:

— وقتی به این حدود می‌آید همیشه در مهمانسرای من منزل می‌کند.

بیان، فقط برای این که چیزی گفته باشد پرسید:

— ولی معمولاً کجا زندگی می‌کند؟

مهمانسرا دار گفت:

— اقامتگاه ثابتی ندارد. در آن واحد همه جا هست و هیچ جا نیست.

همیشه در سفر است، زیرا اختلافها و مراغه‌ها هرگز پایانی ندارد و مردم او را به عنوان حکم دعوت می‌کنند.

حتی پس از آن که قهوه‌شان را هم آورد باز هم به صحبت از علی بی‌ناک و کینه و دشمنی دیرینی که بین مردم دو دستگی می‌اندازد ادامه داد؛ وقتی هم که برای بردن فنجانهای خالی آمد و پولش را می‌گرفت به همین موضوع پرداخت و موقع بدرقه آنها هم به سر این موضوع برگشت. بیان در حال سوار شدن به کالسکه بود که دیان دستش را فشرده و آهسته گفت:

— نگاه کن.

کاملاً نزدیک به آنها، کوه‌نشین جوانی، بسیار رنگ‌پریده، با نگاه‌های شگفتی‌زده‌اش به سوی‌شان خیره شده بود. به روی آستینش روبان سیاهی دوخته شده بود.

بیان خطاب به مهمانسرا دار گفت:

— این مرد درگیر انتقام‌جویی بوده است. او را می‌شناسی؟

چشمان چپ مهمانسرا دار در چند قدمی مرد کوه‌نشین، در خلاء به تفحص پرداخت. آشکار بود که مرد می‌خواست وارد مهمانسرا شود و فقط برای این ایستاده بود که سوار کالکه شدن مهمانان متخص را تماشا کند. مهمانسرا دار گفت:

— نه. سه روز پیش که برای ادای خوبیها به اوروش می‌رفت از این‌جا عبور کرد.

بعد خطاب به مرد ناشناس فریاد زد:

— آهای جوان، اسمت چیست؟

کوه‌نشین که آشکارا بر اثر صدای مهمانسرا دار غافلگیر شده بود، به طرف او برگشت. دیان سوار کالکه شده بود ولی بیان روی رکاب بی حرکت ماند، گویی می‌خواست جواب مرد ناشناس را بشنود. صورت دیان که اندکی کبود شده بود در چهارچوب شیشه در نمایان شد.

مرد ناشناس با صدایی اندکی لرزان، بی‌رمق، مثل کسی که مدهای درازی حرف نزده باشد، گفت:

— گیورگ.

بیان روی نیمکت در کنار همسرش جای گرفت.

— چند روز پیش مرتکب قتل شده و از اوروش برمی‌گردد.

دیان به نرمی، بی آن که چشم از شیشه بردارد، گفت:

— شنیدم.

کوه‌نشین از جایی که گویی به آن می‌خکوب شده بود با نگاهی تب‌آلود به زن جوان خیره شده بود.

— چقدر رنگ‌پریده است.

بیان در حالی که راحت روی نیمکت می‌نشست گفت:

— اسمش گیورگ است.

دیان همان‌طور صورتش را به شیئه چسبانده بود. در بیرون، مهمانسرا دار سیل نصیحت را متوجه کالسکه‌ران کرده بود:

— راه را بلدی؟ متوجه گورهای کروشک‌ها باش، آن‌جا همه اشتباه می‌کنند، به جای این که به طرف راست بروند راه سمت چپ را در پیش می‌گیرند.

کالسکه به حرکت درآمد. چشمان مرد ناشناس که شاید بر اثر تضاد با رنگ‌پریدگی چهره‌اش بی‌نهایت سیاه می‌نمود به چهارگوش شیئه‌ای که چهره دیان از آن آشکار بود دوخته شده بود. دیان هم با آن که وقوف داشت دیگر نباید به او نگاه کند، احساس می‌کرد نیروی آن را ندارد که از مسافری که ناگهان در کنار راه سبز شده، چشم بگیرد. هنگامی که کالسکه دور می‌شد، دیان بخاری را که از نفس‌هایش روی شیئه می‌نشست پاک کرد، ولی بخار بلافاصله دوباره بر آن متراکم می‌شد، گویی عجله داشت که بین آن دو پرده‌ای بکشد.

وقتی که کالسکه تا حدودی دور شد و در بیرون دیگر کسی دیده نمی‌شد، دیان که خسته به پشتی نیمکت تکیه می‌داد گفت:

— تو حق داشتی.

بسیان با مقداری حیرت زنش را نظاره کرد. نزدیک بود از او پرسد در چه مورد حق داشته است، ولی چیزی مانع شد که این سؤال را بکند. در حقیقت، آن روز در تمام طول راه احساس کرده بود که در برخی موارد زنش حق به جانب او نمی‌دهد. و حال که از زبان خود زن می‌شنید که همان نظرهای او را پیدا کرده به نظرش، اگر نه بی‌احتیاطی، دست‌کم بیهوده می‌رسد که از او توضیح بخواهد. مهم این بود که این سفر باعث سرخوردگی همسرش نشود. و زنش او را از این لحاظ مطمئن کرده بود. بسیان احساس کرد که دوباره جان گرفته است. حتی این احساس هنوز مبهم به او دست داد که رفته‌رفته، کم و بیش، درک می‌کند که از چه لحاظ زنش حق به جانب او داده است.

بسیان که خدا می‌دانست چرا نگاهش به انگشتی که زنش به یکی

از انگشتها داشت خیره شده است پرسید:

— متوجه شدی که این کوه‌نشینی که چند روز پیش مرتکب قتل شده بود چقدر رنگ‌پریده بود؟
دیان گفت:

— بلی، بشدت رنگ‌پریده بود.

— چه کسی می‌داند که پیش از آن که برای ارتکاب جنایتش برود، بر چه شکها و تردیدهایی غلبه یافته است. شکهای هاملت در برابر شکهای این هاملت کوهستانهای ما چیست؟

دیان نگاهی حاکی از حق‌شناسی به او افکند.

— ذکر نام شاهزادهٔ دانمارکی در مورد یکی از کوه‌نشینان فلات به نظرت مبالغه‌آمیز می‌رسد؟
دیان گفت:

— نه، ابداً. تو موضوعات را خیلی قشنگ تعریف می‌کنی و خودت هم می‌دانی که برای این موهبت که داری چقدر ارزش قائلم.
فکر این که شاید دقیقاً به یاری همین موهبت دیان را تسخیر کرده است دزدیده از خاطر بسیار گذشت. در حالی که به هیجان آمده بود ادامه داد:

— هاملت را شب پدرش به انتقام گرفتن برانگیخت. ولی آیا می‌دانی چه شب هولناکی در برابر کوه‌نشین قد علم می‌کند تا او را به گرفتن انتقام برانگیزد؟

دیان که چشمهایش از شدت تعجب از حدقه در می‌آمد، خیره‌خیره به او می‌نگریست. بسیار ادامه داد:

— در خانه‌هایی که زیر بار خونخواهی هستند، پیراهن خونین قربانی را در گوشه‌ای از برج آویزان می‌کنند و تا وقتی که انتقام این خون گرفته شود برش نمی‌دارند. می‌توانی تصورش را بکنی که این موضوع چقدر باید هولناک باشد؟ هاملت شب پدرش را فقط دو سه بار طی یک شب و آن هم فقط برای چند لحظه دیده بود، ولی پیراهنی که در قولاهای ما طلب انتقام می‌کند طی ماهها و فصلها آن‌جا می‌ماند؛ لکه‌های خون، زرد

می شود و مردم می گویند: مرده انتظار می کشد که هر چه زودتر انتقامش گرفته شود.

دیان گفت:

— شاید به همین دلیل این قدر رنگ پریده بود.

— کی؟

— خوب، همان کوه نشین اندکی پیش.

— آه! بلی. مطمئناً.

بسیان لحظه ای تصور کرد که دیان کلمه «رنگ پریده» را چنان ادا کرده که گویی گفته «زبا»، ولی این فکر فوراً از ذهنش خارج شد. دیان پرسید:

— حالا چه خواهد کرد؟

— کی؟

— خوب... همین کوه نشین.

بسیان شانه بالا انداخت:

— آه! چه خواهد کرد؟ اگر آن طور که مهمانسرا دار می گفت چهار پنج روز پیش مرتکب جنایتش شده باشد و اگر موفق به کسب ترک مخصوصه بزرگ، یعنی یک ماهه، شده باشد بیست و پنج روز زندگی عادی در پیش دارد.

بسیان لبخند تلخی به لب آورد ولی صورتش بی اعتنا ماند. ادامه داد:

— مثل آخرین مرخصی است که در این دنیا به او داده شده باشد. عبارت مشهوری که می گوید زندگان مردگانی هستند و بس که در این دنیا دوران مرخصی شان را می گذرانند در کوهستانهای ما معنای کامل خودش را پیدا می کند.

دیان گفت:

— بلی، با آن نشانه دنیای بعد از مرگ که به آستینش بود، دقیقاً قیافه کسی را داشت که از آن جا به مرخصی آمده باشد...

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

— هاملت اسم خوبی بود که به او دادی.

بسیان با لبخندی ثابت به بیرون نگاه کرد؛ در واقع فقط قسمت فوقانی

چهره‌اش لیخند می‌زد.

— و این را هم باید گفت که هاملت پس از آن که قانع شد چه باید بکند، جنایت خود را با سودا و هیجان مرتکب شد. در حالی که او...

بسیان با دست جاده‌ای را که پشت سر گذاشته بودند نشان داد:

— ... بر اثر نیروی محرکی که بیرون از وجود او است و گاهی حتی خارج از زمان او است برانگیخته شده.

دیان با دقت به حرفهای او گوش می‌داد، هر چند که قسمتی از معنای حرفهایش را درک نمی‌کرد. بسیان ادامه داد:

— باید اراده‌ی سترگی داشت تا به موجب فرمانی که از چنان جای دور می‌رسد به سوی مرگ شتافت. زیرا دستور واقعاً از جایی بسیار دور و گاه حتی از نسلهای مرده و از میان رفته می‌رسد.

دیان بار دیگر نفس عمیقی کشید. به صدای آهسته گفت:

— گیورگ. اسمش گیورگ بود، نه؟

— کی؟

— معلوم است... همان کوه‌نشین مهمانسرا.

— آه! بلی، گیورگ. اسمش همین است. روی تو اثر گذاشته، نه؟

دیان با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

دو سه بار به نظر رسید که باران خواهد بارید، ولی قطرات پیش از آن که به زمین برسند در هوا گم می‌شدند. فقط چند قطره‌ای به روی شیشه کالسکه ریخته بود و مثل قطره‌های اشک می‌لرزید. یک لحظه پیش از آن بود که دیان لرزششان را می‌نگریست و شیشه بر اثر آن آشفته می‌نمود.

دیان دیگر ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کرد. به عکس، مثل این که از درون سبک شده باشد احساس می‌کرد که شفاف شده است، ولی این احساس، احساسی سرد بود و ابداً مطبوع نبود.

بسیان گفت:

— زمستان امسال خیلی طولانی شده. مطلقاً نمی‌خواهد جای خودش را به بهار بدهد.

دیان همچنان چشم انداز را نگاه می کرد. در این صحنه چیزی وجود داشت که باعث تشنگی ذهن می شد، و با تضعیف و تحلیل افکار نوعی خلاء در ذهن پدید می آورد. دیان، موارد تفسیر ظریف قانون را که به دست علی بی ناک صورت گرفته بود و او در مهمانسرا از زبان صاحب آن شنیده بود به یاد می آورد. در واقع فقط برخی وجوه یا برشهایی از این ماجراها را که بکندی در جریان فکرش در حرکت بود به خاطر می آورد. مثلاً مورد دو در بزرگ ورودی دو خانه که می بایست از پاشنه درآورد و با هم معاوضه کنند. یکی از درها در یک شب تابستانی بر اثر اصابت گلوله ای سوراخ شده بود. صاحب خانه که اهانت دیده بود می بایست انتقام این اهانت را بگیرد، ولی به چه نحو؟ در عوض دری که سوراخ شده بود، انتقام خون در نظر گرفته نشده بود، ولی به هر حال می بایست جبران اهانت شود. برای حل قضیه از علی بی ناک کمک خواسته شده بود و او چنین تصمیم گرفت که در خانه اهانت کننده از جا کنده شود و در سوراخ شده به جای آن گذاشته شود و صاحب خانه باید آن در را برای همیشه نگهدارد.

دیان، علی بی ناک را در نظر مجسم می کرد که از این دهکده به آن دهکده، از این ناحیه به آن ناحیه می رود و دو دستیارش هم پشت سرش حرکت می کنند. با زحمت می شد گروهی عجیب تر از این در نظر مجسم کرد. و یک شب دیگر، کسی که یکی از دوستانش به صورت غیرمنتظره بر او وارد شده بود زنش را نزد همسایه فرستاده بود تا مقداری خوراکی قرض بگیرد. ساعتها گذشت و زن برنگشت، ولی صاحبخانه خویشتنداری نمود و نگرانی اش را تا صبح پنهان کرد. اما زن نه فردای آن شب مراجعت کرد و نه پس فردای آن شب. در فلات اتفاق بی سابقه ای افتاده بود؛ سه برادر همسایه مجاور، زن را بزور نگهداشته بودند و به نوبت هر کدام شبی را با او گذرانده بودند.

دیان خودش را در شرایط این زن به تصور آورد و به لرزه درآمد. سرش را تکان داد، گویی می خواست فکر هولناک را براند ولی موفق نمی شد که خود را از دست آن برهاند.

آخر الامر صبح شب سوم زن بازگشت و همه چیز را برای شوهرش تعریف کرد. ولی فرد اهانت دیده چه می توانست بکند؟ واقعه ای استثنائی بود و اهانت را جز با خون نمی شد پاک کرد. ولی افراد طایفه برادران فاسد متعدد و قدرتمند بودند و در صورتی که انتقام گیری آغاز می شد خانواده مرد اهانت دیده محکوم به خاموشی بود. از طرفی این خانواده دارای شجاعت درخشانی هم نبود. به همین جهت برای این مورد استثنائی خواهان چیزی شد که بندرت کوه نشین ها به آن متوسل می شدند: توسل به داوری پیرمردان. قضاوت دشواری بود. حکم دادن درباره قضیه ای که در حافظه مردم رافش سابقه نداشت راحت نبود و تعیین مجازات سه برادر نیز کار آسانی نبود. آن وقت از علی بی ناک استمداد شد و او آخر الامر دو راه پیشنهاد کرد که برادران گناهکار می بایست یکی از آن را انتخاب کنند: یا می بایست زنهای خود را به نوبت بفرستند تا شبی را با مرد اهانت دیده بگذرانند یا یکی از برادران را تعیین کنند و او با خون خود عوض اهانت را جبران کند بی آن که انتقام خودش گرفته شود. برادران به شور پرداختند و راه حل دوم را برگزیدند: و قرار شد یکی شان، کاری را که صورت گرفته بود با جان خود تلافی کند؛ قرعه به نام برادر دوم اصابت کرد...

دیان، مرگ برادر دوم را به صورت صحنه آهسته یک سکانس سینمایی در نظر مجسم می کرد. او از شورای معمران تقاضای ترک مخاصمه سی روزه کرده بود. سپس در روز سی ام، مرد اهانت دیده در کمینگاه جای گرفت و او را بدون مانع به قتل رساند.

بیان پرسیده بود:

— بعد؟

مهمانسرا دار جواب داده بود:

— بعد، هیچ. در روی زمین زندگی کرده بود و از روی آن محو شده بود، و همه اینها، بیهوده، به سبب یک هوس.

دیان که نزدیک بود به چرت بیفتد در اندیشه مدت زمانی بود که کوه نشین موسوم به گیورگ در پیش داشت و بعد از آن سرنوشتش رقم

زده شده بود، و آن وقت آهی کشید.

بسیان با انگشت ضربه‌ای به شیشه زد و گفت:

— نگاه کن، این برج یکی از آن برج‌های انزوا است.

دیان به همان سمتی که بسیان نشان می‌داد نگاه کرد.

— آن یکی را که آنجا و جدا افتاده است می‌بینی؟ همان که روزنهای خیلی تنگی دارد.

دیان گفت:

— چقدر شوم است!

غالباً دربارهٔ این برجهای چنین و چنانی که قاتلها پس از انقضای مدت ترک محاصره به آن پناه می‌بردند تا خانواده‌های خود را به خطر نیندازند چیزهایی شنیده بود. ولی این نخستین باری بود که یکی از آنها را می‌دید. بسیان توضیح داد:

— روزنهای برجها بر تمام راههای دهکده مشرفند، و به این ترتیب کسی نمی‌تواند به آنها نزدیک شود و پناهجو او را نبیند. و همیشه روزنه‌ای مشرف به درِ کلیسا وجود دارد و آن هم برای مواردی است که احتمالاً پیشنهاد آشتی به میان بیاید، ولی این موارد خیلی نادرست. دیان پرسید:

— و افراد چه مدت در آنجا گوشه می‌گیرند؟

— آه! سالهای سال، تا آن که حوادث تازه‌ای روابط بین دو خون را تغییر دهد، یکی خونی که داده شده و دیگری خونی که گرفته شده... دیان تکرار کرد:

— خونی که داده شده، خونی که گرفته شده... از این چیزها طوری حرف می‌زنی که گویی صحبت از عملیات بانکی است. بسیان لبخند زد.

— راستش، از لحاظی، خیلی هم با عملیات بانکی فرقی ندارد. قانون بردی محاسبه می‌کند.

دیان گفت:

— واقعاً هولناک است.

و بسیار دریافت که او این را در مورد برج انزوا گفته یا در مورد کلمات اخیر. در واقع او بار دیگر صورتش را به شیشه چسبانده بود تا یک بار دیگر نیز قولای تیره را ببیند.

با خود فکر کرد: آن کوه نشین رنگ پریده به این برج پناه می برد. ولی امکان دارد پیش از آن که در این توده سنگی در به روی غیر ببندد کشته شود.

در ذهن برای خود تکرار کرد: گیورگ، و احساس کرد که در اعماق سینه اش خلاء ایجاد می شود. به گونه ای دردناک و نیز با نوعی شیرینی و ملایمت، چیزی در آن متلاشی شد.

دیان احساس کرد که آن نوع قدرت دفاع را از دست می دهد که هر زن جوان را در دوران نامزدی یا یکی از مراحل عشق بزرگ، حتی از فکر داشتن احساسی هم به یک مرد دیگر مصون می دارد. از وقتی که بسیار را می شناخت این نخستین باری بود که آزادانه به خود اجازه می داد در اندیشه مرد دیگری باشد. دیان به او می اندیشید، به او که به قول بسیار در این دنیا در حال مرخصی به سر می برد، آن هم یک مرخصی خیلی کوتاه و حداکثر سه هفته ای، که با گذشت هر روز محدودتر می شد، در حینی که وی در این مدت در کوهها پرسه می زد و روبان سیاهی داشت که نشان دین خونی بود که به نظر می رسید قبلاً پرداخته است، زیرا رنگش بشدت پریده بود، و مثل درختی در جنگل که باید بریده شود، مرگ او را برگزیده بود. و چشمان او که به چشمان دیان خیره شده بود دقیقاً همین را می گفت: زن غریبه، من فقط برای مدت کمی این جا هستم.

هرگز نگاه مردی او را تا این حد متقلب نکرده بود. و چنانکه توی دلش می گفت، شاید علتش نزدیکی مرگ او است، یا احساس رقت و ترحمی که زیبایی شدید کوه نشین جوان در او برمی انگیزد. و اکنون نمی توانست بگوید که دو سه قطره روی شیشه، اشکهای چشمان او نیست. به صدای بلند، گفت:

— چه روز درازی!

و خودش هم از این کلمات به حیرت افتاد.

بسیان پرسید:

— احساس خستگی می‌کنی؟

— کمی.

— یک ساعت، حداکثر یک ساعت و یک ربع دیگر، می‌رسیم.

یک دستش را به دور شانه‌های زن حلقه کرد و او را به نرمی به خود فشرد. دیان، بدون مقاومت، تسلیم او شد ولی خودش را هم سبک نکرد که بسیان او را آسان‌تر به طرف خود بکشد.

بسیان متوجه شد، ولی چون برغم همه چیز عطری که از گردن زن برمی‌خاست سرمستش کرده بود دم‌گوش او خم شد و نجواکنان گفت:

— امشب چطور خواهیم خوابید؟

دیان شانه بالا انداخت، گویی می‌خواست بگوید: «از کجا می‌دانم!»

بسیان به صدای آهسته و تقریباً با لحن توطئه‌گرها ادامه داد:

— به هر حال برج اوروش قولای شاهانه‌ای است و فکر می‌کنم که ما را در یک اتاق بخوابانند.

نگاهش به طور مورب به چهره زن افتاد و نوازش نافذ صدای خود را با بیان چشمانش همراه کرد. ولی دیان به مقابل رویش خیره شده بود و جواب او را نداد. بسیان چون نمی‌دانست که باید دلخور شود یا نه دستش را کمی شل کرد و بدون شک آن را کاملاً عقب می‌کشید، ولی در لحظه آخر، دیان شاید به سبب این که حدس زده بود او چه قصدی دارد و شاید هم بر حسب تصادف محض از او سؤال کرده بود. بسیان گفت:

— چه گفتی؟

— پرسیدم که شاهزاده اوروش از طریق پیوند خونی جزو خاندان سلطنتی است یا نه.

بسیان گفت:

— نه، ابتداً.

— پس چطور عنوان شاهزادگی دارد؟

بسیان کمی چین به ابروها انداخت و گفت:

— بسیار پیچیده است. راستش او شاهزاده نیست، بگذریم که در

برخی محافل این عنوان را به او می‌دهند و در فلات هم او را پرنک^۹ می‌خوانند که دقیقاً به معنای پرنس است. ولی بیشتر او را یالانچی پهلوان می‌شناسند، هرچند که....

بسیان به یاد آورد که مدت درازی است که سیگاری روشن نکرده. مثل تمام کسانی که بندرت سیگار می‌کشند مدتی وقت صرف کرد تا بسته سیگارش را از جیب درآورد و از قوطی کبریت چوبی بیرون بکشد. دیان احساس می‌کرد که او هر وقت بخواهد توضیح چیز دشواری را به تعویق بیندازد همین حرکت را می‌کند. در واقع توضیحی که بسیان دربارهٔ قولای اوروش آغاز کرد (توضیحی که در تیرانا، وقتی که دعوت دفتر مخصوص شاهزاده با زبانی منجمد و در حقیقت عجیب به او رسیده بود و اعلام شده بود که مقدمش در هر موقع سال و در هر ساعت شب یا روز در قولای اوروش گرامی داشته می‌شود، ناتمام گذاشته بود) دقیقاً به اندازهٔ همان توضیحی که پیش از آن در تیرانا، در حالی که در آپارتمان یک اتاقه‌اش روی کاناپه نشسته بود نیمه‌کاره قطع کرده بود، وضوح نداشت. ولی شاید این امر ناشی از آن بود که در چیزهای مربوط به قولائی که بزودی مهمان آن می‌شدند نکته‌ای مبهم و مه‌آلود وجود داشت.

بسیان گفت:

— او دقیقاً شاهزاده نیست ولی از یک نظر بالاتر از شاهزادگان است، و علتش هم تنها اصل و نسب او که قدمتی بیش از اصل و نسب خاندان سلطنتی دارد نیست، بلکه در درجهٔ اول، نحوه حکومت او بر سراسر فلات است.

بسیان برایش توضیح داد که این قدرت از نوع خاصی است و اساس آن را قانون تشکیل می‌دهد و به هیچ قدرت دیگری در جهان مشابهت ندارد. از زمانهایی که به یاد نمی‌آید، پلیس و دستگاه اداری در فلات مداخله نمی‌کند. خود قصر هم پلیس و دستگاه اداری ندارد، با این همه، فلات کاملاً تحت کنترل آن است. در دوران سلطهٔ ترکها و حتی پیش از آن چنین بوده است و این وضعیت در دوران اشغال صربها و اتریشها به جای مانده، بعد در دوران جمهوری اول و جمهوری دوم هم پایدار مانده،

اکنون در دوران پادشاهی نیز چنین است. چند سال پیش گروهی از نمایندگان مجلس کوشیده بودند که فلات را تابع سازمان اداری کشور کنند ولی با ناکامی مواجه شده بودند. مدافعان اوروش گفته بودند: باید کاری کنیم که قانون، قدرت خود را بر تمام خطه کشور بگستراند نه آن که بکوشیم آن را از کوههایش جدا کنیم، بگذریم که در دنیا هیچ قدرتی نمی‌تواند این کار را بکند.

دیان سؤال دیگری درباره اصل و منشاء شاهزادگی صاحب قولاً کرد و بسیان احساس کرد که این کار را با همان سادگی می‌کند که زنی درصدد برآید بداند که جواهراتی که می‌خواهند به او هدیه کنند واقعاً از طلا است یا نه.

بسیان جواب داد که باور نمی‌کند شاهزادگی امرای اوروش دارای اصل و منشاء باشد. دست‌کم این امر به اثبات نرسیده. اصل و نسب آنها در میان مه‌های گذشته محو شده است. به عقیده او دو توضیح ممکن بود: یا این که از اعقاب یک خانواده فتودال بسیار قدیم ولی نه چندان درخشان بوده‌اند، یا افراد خانواده‌ای بوده‌اند که نسل اندر نسل به تفسیر قانون پرداخته بود. همه می‌دانستند که این سلاله‌ها، که اندکی مثل معابد قضائی بودند، نهادی یتابین هاتف و بایگانیهای قضایی به شمار می‌رفتند، با گذشت زمان قدرتهای بزرگی پیدا می‌کردند تا روزی که اصل و نسب‌شان کاملاً فراموش می‌شد و قدرت مطلق را کسب می‌کردند.

بسیان به توضیح خود ادامه داد:

— گفتم که این خانواده، قانون را تفسیر می‌کرده، زیرا قولای اوروش هنوز هم با عنوان حافظ قانون تعریف می‌شود.
دیان پرسید:

— ولی آیا خودش در خارج این قانون جای نمی‌گیرد؟ فکر می‌کنم یک بار خودش این را گفتی.

— بلی، واقعاً همین‌طور است. این یگانه خانواده‌ای است که مشمول قانون نمی‌شود.

— ولی افسانه‌های شومی درباره‌اش شیوع دارد، نه؟

— بلی، مطمئناً، طبیعی است که قصری قدیم را جوّی مرموز در میان بگیرد.

دیان، این بار با شادی، و در حالی که ناگهان مثل سابق خود را به او می‌چسباند و قوز می‌کرد، گفت:

— چقدر جالب است. باز دید آن جا خیلی هیجان‌انگیز است، نه؟
 بسیار، مثل این که کوشش شدیدی کرده باشد آه عمیقی کشید. دوباره او را در بر فشرد و با نگاهی که در آن محبت با سرزنش درمی‌آمیخت نگاهش کرد، گویی به او می‌گفت: در حالی که این قدر نزدیک من هستی، چرا ناگهان به جایی بسیار دور از من می‌گریزی و عذابم می‌دهی؟
 بر اثر لبخندی که بسیار آن را فقط از یک طرف می‌دید، و در نتیجه تا اندازه‌ای کاملاً متوجه رو به رو و دوردستها بود، چهره دیان بار دیگر روشن شده بود.

بسیان سرش را به شیشه نزدیک کرد:

— بزودی شب می‌شود.

دیان گفت:

— برج نباید دور باشد.

هر کدام از شیشه سمت خود نگاه کردند و به دنبال برج گشتند. آسمان اواخر بعدازظهر، در سکون سنگینی بی‌حرکت مانده بود. ابرها گویی برای ابد یخ زده بودند و اگر هنوز حرکتی در اطراف به جای مانده بود، این حرکت نه در آسمان، بلکه در روی زمین صورت می‌گرفت. کوهها بسته به حرکت کالسکه‌شان، بکندی از برابر چشمانشان رژه می‌رفت.

آن دو، دست در دست، افق را برای کشف برج به دقت بررسی می‌کردند. راز این برج، آن دو را باز به هم نزدیک می‌کرد. دو سه بار، تقریباً با یک صدا، فریاد زدند: «آن جا است! آن جا است!» ولی بلافاصله متوجه اشتباهشان شدند. فقط خط‌الرأسهایی بودند که پاره‌های ابر به آنها چسبیده بود.

دور تا دور، فضائی خالی گسترده بود؛ گویی خانه‌های دیگر، حتی زندگی، عقب نشسته بودند تا انزوای قولای اوروش را به هم نریزند. دیان

با لحنی شکایت آمیز گفت:

— پس آخر کجا است؟

چشمهایشان در هر نقطه افق به دنبال برج می گشت و به نظرشان کاملاً طبیعی می رسید که ظهور آن را بر فراز آسمان، در بریدگیهای ابرها بینند و یا در جایی در روی زمین، در میان کوههای پر صخره.

روشنایی چراغ مسی مردی که آنها را به طبقه دوم قولا هدایت می کرد به نحوی شوم بر دیوارها می لرزید. مرد برای بار سوم گفت:

«آقا، از این طرف.»

و چراغ را از خود دورتر گرفت تا راه را بهتر روشن کند. زمین از تخته‌هایی پوشیده شده بود که به نظر می رسید در آن ساعت شب بیشتر صدا می کنند.

— آقا، از این طرف.

در اتاق، چراغ دیگری، آن هم از مس، که فتیله اش خیلی کم بالا کشیده شده بود، دیوارها و طرحهای فروشی را که زمینه سرخ تیره ای داشت خیلی کم روشن می کرد. دیان بی آن که خود بخواهد آهی کشید.

مرد گفت:

— الان چمدانهایتان را می آورم.

و بی سر و صدا دور شد.

لحظه ای چشم در چشم، سر پا ایستادند، و بعد نگاههایشان را در اطراف اتاق به گردش درآوردند. بسیان به صدای آهسته پرسید:

— شاهزاده چه احساسی در تو پدید آورد؟

دیان تقریباً نجواکنان گفت:

— نمی توانم بگویم.

اگر وقت دیگری بود، می گفت که در حقیقت در نظرش غیر قابل درک، کمی غیرطبیعی، و کاملاً به سبک دعوتش، جلوه کرده است ولی در آن ساعات دیر وقت، این گونه توضیحات مفصل را زائد می یافت. مجدداً گفت:

— نمی‌توانم بگویم. اما آن دیگری که مباشر خون باشد، به نظرم نفرت‌انگیز رسید.

بیان گفت:

— به نظر من هم.

نگاهش، و بعد، نگاه دیان، دزدیده روی تخت سنگینی از چوب بلوط که با پتوی پشمی ضخیمی به رنگ سرخ و دارای پرزهای بلند پوشانده شده بود، متوقف ماند. به دیوار، بالا سر تخت، صلیبی با نقش عیسی مصلوب، و آن هم از بلوط، آویخته بود.

بیان به یکی از پنجره‌ها نزدیک شد. هنوز همان جا ایستاده بود که مرد، چراغ مسی به یک دست و دو چمدان به دست دیگر، برگشت. چمدانها را روی زمین گذاشت و بیان، پشت به او، و صورت تقریباً چسبیده به شیشه، از او پرسید:

— آن‌جا، چیست؟

مرد با قدمهای سبک جلو رفت. دیان آن دو را که روی لبه پنجره خم شده بودند و چشمانشان گویی در غرقابی غوطه‌ور بود نگریست.

— آقا، چیزی مثل سالن بزرگ است، چیزی مثل ایوان، نمی‌دانم چه اسمی به آن بدهم، جایی است که افرادی که از هر سوی رافش برای پرداخت خونبها می‌آیند آن‌جا پذیرفته می‌شوند. بیان گفت:

— آها! همان ایوان معروف قاتلها.

و چون صورتش را تقریباً به شیشه چسبانده بود صدایش دیگرگون به دیان رسید.

— آقا، گیا کس‌ها.

— بلی، گیا کس‌ها... می‌دانم. چیزهایی درباره‌شان شنیده‌ام....

بیان در کنار پنجره مانده بود. خدمتکار قصر بی‌سر و صدا چند قدم عقب رفت.

— شب‌بخیر، آقا! شب‌بخیر، خانم!

دیان بی‌آن‌که از چمدانش که گشوده بود چشم بردارد گفت:

— شب بخیر.

با بی حالی در میان لباسهایش به جست و جو پرداخت و نتوانست تصمیم بگیرد کدام یک را انتخاب کند. شام سنگین بود و او سنگینی نامطبوعی بر معده اش احساس می کرد. به پتوی پشمی سرخ روی تخت بزرگ نگاه کرد، بعد دوباره به طرف چمدان برگشت، تردید داشت که لباس خوابش را بپوشد یا نه.

همان طور مردّد مانده بود که صدای بیان را شنید:

— بیا ببین!

دیان برخاست و به پنجره نزدیک شد. بیان خودش را کنار کشید تا به او جا بدهد و دیان احساس کرد که سرمای شدید شیشه ها وارد بدنش شد. در آن سوی پنجره، گویی شب بر فراز غرقابی آویخته بود. بیان به صدای آهسته گفت:

— کمی به آن جا نگاه کن.

دیان به ظلمات خیره شد ولی چیزی ندید؛ فقط به درون عظمت شب سیاه نفوذ کرد و به لرزه درآمد. بیان شیشه را لمس کرد و گفت:

— آن جا، آن پایین... نوری تشخیص نمی دهی؟

— کجا؟

— آن جا کاملاً در اعماق... کاملاً در پایین.

سرانجام چشمانش نوری را دید. بیش از آن چه نوری باشد سرخی ضعیفی بر کناره های غرقاب بود. زیر لب گفت:

— می بینم. ولی چیست؟

— ایوان مشهوری که گیا کس ها روزها و گاهی هم هفته ها در آن انتظار می کشند تا خونبها را بپردازند.

احساس کرد که نفس زنش بر شانه اش تندتر شد. دیان پرسید:

— چرا باید این همه منتظر بمانند؟

— نمی دانم. قولاً، خونبها را به آسانی نمی گیرد. شاید برای این که همیشه کسانی این جا منتظر باشند. سردت است! چیزی روی شانه هایت بینداز.

— آن کوه نشین آن جا... مهمانسرا، او هم باید به این جا می آمده؟
 — قطعاً. مهمانسرادار درباره اش صحبت می کرد، به یاد نمی آوری؟
 — بلی، درست است. به نظر می رسد که سه روز پیش برای پرداخت
 خونه ها آمده، او این را به ما گفت.

— درست است.

دیان نتوانست جلوی آهش را بگیرد.

— پس او آمده....

بسیان گفت:

— تمام قاتلهای قلات، بدون استثنا، گذرشان به این ایوان می افتد.

— هولناک است! نظر تو چیست؟

— درست است. فکرش را بکن که از بیش از چهارصد سال پیش، از
 وقتی که این قصر برپا داشته شده، در این ایوان، شب و روز، زمستان و
 تابستان، مدام قاتلها بوده اند.

دیان چهره شوهرش را کاملاً در نزدیکی پیشانی اش حس کرد.

— قطعاً هولناک است، نمی تواند هولناک نباشد. قاتلهایی که منتظر
 پرداخت خونه ها هستند. واقعاً غم انگیز است. حتی می توانم بگویم که به
 نحوی پرمهابت است.

— پرمهابت؟

— به معنای اول کلمه نه... ولی به هر حال... این روشنایی در ظلمت،
 مثل شمعی روشن به روی مرگ... خدای من، واقعاً چیزی بشدت شوم در
 آن وجود دارد. و وقتی انسان فکر می کند که تنها پای مرگ یک نفر، نور
 ضعیفی که برگور او بدرخشد، در میان نیست، بلکه پای مرگی با ابعاد
 عظیم در میان است. سردت است. گفتم چیزی روی شانه هایم بینداز.

لحظه ای، بی آن که چشم از نوری که در پائین قولا می درخشید
 بردارند، به همان حال ماندند. تا آن که دیان احساس کرد که سرما تا مغز
 استخوانش نفوذ می کند. گفت:

— وای! آدم یخ می زند!

و ضمن آن که از پنجره دور می شد به شوهرش گفت:

— بسیان، آنجا نمان، سرما می خوری.

بسیان برگشت و دو سه قدم به طرف وسط اتاق رفت. در این هنگام، ساعتی آویخته به دیوار که تا آن زمان مشاهده اش نکرده بود دو ضربه با نوایی بم نواخت که هر دو را به لرزه درآورد. دیان گفت:

— خدای من، چقدر ترسیدم!

روی چمدان خم شد و پس از اندکی گفت:

— بیژامایت را بیرون می آورم.

بسیان چند کلمه زیر لب گفت و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. دیان به آینه ای که به کمدی تکیه داده بودند نزدیک شد. بسیان پرسید:

— خوابت می آید؟

— نه. تو چطور؟

— من هم نه.

روی لبه تخت نشست و سیگاری روشن کرد.

— بهتر بود قهوه دوم را نمی خوردیم.

دیان آهسته چند کلمه ای گفت، ولی چون سنجاق سری به دهانش بود بسیان چیزی از این کلمات نفهمید.

بسیان که اکنون دراز کشیده بود و به یک آرنج تکیه داده بود با نگاهی بی دقت، حرکات آشنای زنش را نگاه می کرد. آینه، کمد، ساعت دیواری، تخت و اغلب اثاث دیگر قولا اساساً به سبکی بی قاعده که بی نهایت ساده شده بود تعلق داشتند.

دیان که در مقابل آینه موهایش را شانه می کرد از گوشه چشم، شرابه های دود را بر چهره متفکر بسیان نظاره می کرد. شانه، پیوسته کندتر، در میان موهای او می لغزید. دیان با حرکتی آمیخته به تنبلی شانه را روی کمد گذاشت و در حالی که چشمهایش همچنان به تصویر شوهرش در آینه خیره شده بود، آهسته، مثل این که خواسته باشد از توجه شوهرش بگریزد با قدمهایی سبک به سوی پنجره رفت.

در آن سوی شیشه، اضطراب بود و شب. دیان به لرزشها و رعشه های شب و اضطراب تن داد، و در آن حال چشمانش با سماجت در میان به هم

ریختگی، به دنبال نور کوچک گمشده می‌گشت. سرانجام پیدایش کرد. آن‌جا، در پایین، در همان‌جا بود، گویی به روی غرقاب آویخته بود، برق ضعیفی داشت، نزدیک بود که شب آن را بیلعد. لحظه‌ای چشمانش نتوانست از این سرخی ضعیف که در آن غرقاب ظلمات بود جدا شود. درست مانند سرخی آتشی ابتدائی، توده مبهم هزارساله‌ای بود که بازتاب رنگ‌پریده‌اش از دل زمین بیرون بزند. و ناگهان شیخ مردی که از آن جهنم گذشته بود با شدتی غیرقابل دفاع به ذهنش بازگشت. در دل خود، در حالی که لبهای یخزده‌اش را تکان می‌داد، صدا زد: گیورگ. این مرد با پیامهای مرگ در دستها، بر آستینها، در بالها، سرگرم پرسه‌زدن در راههای دور از دسترس بود. می‌بایست نیمه‌خدایی باشد که بتواند در برابر این ظلمات و درهم‌ریختگی آفرینش مقاومت کند. و با این جنبه خارق‌العاده، دور از دسترس، ابعاد سرگ و پرمهابتی به خود می‌گرفت، باد می‌کرد و مانند فریادی در دل شب موج می‌زد.

اکنون نمی‌توانست باور کند که برآستی گیورگ را دیده است و گیورگ نیز او را دیده باشد. وقتی خود را با او مقایسه کرد خودش را چون چیزی رقیق، عاری از هرگونه راز، حس کرد. کلمات بیان را تکرار کرد: هاملت کوهستان. شاهزاده سیاهپوش من.

آیا باز هم به او برمی‌خورد؟ و همچنان سر پا، پشت پنجره، پیشانی چسبانده به شیشه یخ‌زده، فکر کرد که حاضر است خیلی چیزها را بدهد تا بار دیگر او را ببیند.

در این هنگام از پشت سر نفس شوهرش را حس کرد و نیز دستی را که بر تهیگاهش تکیه می‌کرد. چند لحظه‌ای، بیان این قسمت بدن او را که بیش از هر نقطه‌ای برایش جاذبه داشت به نرمی نوازش کرد، سپس بی‌آن که ببیند بر چهره او چه می‌گذرد با صدایی خفه پرسید:

— تو را چه می‌شود؟

دیان جواب نداد ولی صورتش را همان طور رو به شیشه‌های سیاه نگهداشته بود، گویی از او دعوت می‌کرد که او هم از آن‌جا نگاه کند.

زیرنویسهای فصل سوم

1- Bessian Vorpsi

2- Adrian Guma

3- Diane

۴- هومر گفته است که اولیس برای مشورت با تیره‌زیاس غیگو به جهان زیرزمینی و دوزخ رفت تا از او پرسد که بهترین راه بازگشت به ایتاک و به خانه‌اش کدام است. این اشاره به همین سفر است.

5- Mouranes

6- Constantin

7- Franciscains

8- Shkoder

9- Prenk

فصل چهارم

مارک اوکاسی^۱ از پلکان چوبی که به طبقه دوم قولا منتهی می شد بالا می رفت و در همان اثناء شنید که یکی خیلی آهسته صدایش می زند....
— هیس! مهمانها هنوز خوابند.

چون همان طور، بی آن که تغییری در راه رفتن خود بدهد، بالا می رفت صدای بالای پلکان دوباره گفت:

— گفتم که سر و صدا نکن. نشنیدی؟ مهمانها هنوز خوابند.

مارک سر بلند کرد که ببیند چه کسی جرأت کرده این طور با او حرف بزند و در همان لحظه یکی از خدمتکاران از روی نرده ها سر می کشید تا ببیند چه کسی جرأت می کند که سکوت را درهم بشکند. ولی خدمتکار چون مباشر خون را شناخت، وحشتزده دهانش را با کف دست پوشاند.
مارک اوکاسی بر همچنان بالا رفت و وقتی به بالای پلکان رسید از مقابل خدمتکار که سنگ شده بود گذشت، اما کلمه ای هم به او نگفت، حتی سر به سویش برنگرداند.

اوکاسی بر یکی از نزدیکترین خویشاوندان شاهزاده بود و چون در تقسیم کارهای قصر به امور و قضایای خون می پرداخت او را مباشر خون می خواندند. خدمتکاران با آن که اغلب از خویشاوندان، البته بسیار دور، شاهزاده بودند از مباشر به اندازه خود شاهزاده می ترسیدند.

خدمتکاران، با بهت و حیرت، همکار خود را که از تندبادی جان به در برده بود می نگریستند و با بغض و کینه، موارد دیگری را به خاطر

می‌آوردند که کمترین غفلت برایشان بی‌اندازه گران تمام شده بود. ولی
مباشر خون، هر چند که شب پیش با مهمانان مشخص ضیافت باشکوهی
ترتیب داده بود، در آن بامداد حواسش جای دیگری بود. رنگ زرد
پریده‌اش نشان می‌داد که کج خلق است. بی‌آن که به هیچ یک از
خدمتکاران نگاهی بیندازد در اتاق بزرگی را که مجاور اتاق نشیمن بود
پس زد و وارد شد.

اتاق سرد بود. از شیشه‌های پنجره‌های باریک ولی بلند، و دارای
چهارچوب‌هایی از بلوط رنگ‌نخورده، نوری به درون راه می‌یافت که به
نظرش می‌رسید روشنائی روزی ناسازگار و خصومت‌نشان است. به
شیشه‌ها نزدیکتر شد و ابرهای بی‌حرکت بیرون را نگریست. آوریل در
شرف رسیدن بود ولی آسمان هنوز مارس را مرخص نکرده بود. این فکر
از ذهنش گذشت و اندکی به ستوهش آورد، گویی نوعی بی‌عدالتی بود که
علی‌الخصوص به او مربوط می‌شد.

چشمهایش همچنان به بیرون خیره شده بود، گویی می‌خواست با این
روشنایی خاکستری که تحملش برایشان دشوار بود آزارشان بدهد، و در
همان حال، راهروهایی را که پر از گامهای احتیاط‌آمیز و اختارهای
«هیس، ساکت» بود، از یاد برده بود و مهمانهایی را هم که شب پیش
رسیده بودند و، بی‌آن که بتواند برای خودش توجیه کند، احساس کراهت
در وی برمی‌انگیختند به دست فراموشی سپرده بود.

شام برایش ملال‌آور بود. اشتها نداشت. چیزی معده‌اش را می‌خورد،
گویی خلأی در آن ایجاد می‌کرد که هر چند برای پر کردنش بزور غذا
می‌خورد، به نظر می‌رسید با هر لقمه عمیق‌تر می‌شود.

مارک اوکاسی بر چشم از پنجره برداشت و لحظه‌ای به قفسه‌های
سنگین کتابخانه که از چوب بلوط بود نگاه کرد. اغلب کتابها از کتابهای
قدیم، و کتب مذهبی، به زبان لاتین یا آلبانیایی قدیم بود. در یکی از
قفسه‌های مجزا، کتابهای معاصر که مستقیم یا غیرمستقیم به قانون یا
قولای اوروش ارتباط می‌یافت چیده شده بود. در میانشان کتابهایی یافته
می‌شد که کاملاً به آنها اختصاص داشت یا مجله‌هایی که محتوی

برگزیده‌ها، مقاله‌ها، بررسی‌ها و شعرهایی بود.

اگرچه کار اصلی مارک اوکاسی‌یر پرداختن به امور خون بود، اداره بایگانی قصر نیز به عهده او گذاشته شده بود. مدارک مختلف در بخش زیرین کتابخانه نگهداری می‌شد که از لحاظ امنیت از داخل یا ورقه‌های فلزی پوشانده شده بود و درش قفل می‌شد: فرمانها، قراردادهای سری، مکاتبات با کنسولهای بیگانه، قراردادهایی با حکومت‌های آلبانی، با جمهوری‌های اول و دوم، با نظام سلطنتی، موافقتنامه‌هایی با حکمرانها یا فرماندهان نیروهای اشغالگر ترک، صرب و اتریشی. فرمانهایی به زبانهای بیگانه هم بود، ولی اغلب‌شان به زبان آلبانیایی قدیم نوشته شده بود. قفل درشتی که کلیدش را مارک همیشه به گردن می‌آویخت، با رنگ زرد بین دو لنگه در می‌درخشید.

مارک اوکاسی‌یر باز هم قدمی به طرف کتابخانه برداشت و با حرکتی نیمه‌نوازشگرانه و نیمه‌خصمانه، دستش را روی ردیف کتابها و مجله‌های معاصر کشید. خواندن و نوشتن می‌دانست اما نه در حدی که بتواند چیزهایی را که راجع به او روش نوشته شده بود خوب درک کند. یکی از راهبان دیری که در نزدیکی قولا بود ماهی یک بار می‌آمد تا کتابها و مجله‌هایی را که با پست رسیده بود از روی محتوای‌شان مرتب کند. راهب همه این چیزها را به صورت انتشارات خوب و بد از هم جدا می‌کرد: دسته اول انتشاراتی بود که از او روش و قانون تعریف می‌کرد. و دسته دوم، انتشاراتی که بد می‌گفت و همیشه هم تناسب عددی دو گروه تغییر می‌کرد. معمولاً انتشارات خوب بیشتر بود ولی کیفیت انتشارات بد هم در خور غفلت نبود. در برخی فصلها، تعدادشان بقدری افزایش می‌یافت که عملاً به تعداد انتشارات دسته اول می‌رسید.

مارک برای دومین بار دستش را با خشم و نابردباری روی کتابها کشید و باعث شد که دو سه کتاب به زمین بیفتد. داستانها، نمایشنامه‌ها و افسانه‌هایی درباره فلات بود که به گفته راهب به روح آرامش می‌بخشید، ولی آثاری هم به تلخی زهر وجود داشت که او درک نمی‌کرد شاهزاده چطور می‌تواند در کتابخانه‌اش ببیند. اگر فقط به او، یعنی به مارک

اوکاسی‌یر، مربوط می‌شد، مدتها پیش این کتابها را سوزانده بود. ولی شاهزاده اهل اغماض بود. گذشته از این که آنها را نمی‌سوزاند یا از پنجره بیرون نمی‌انداخت، حتی گاهی هم پیش می‌آمد که ورق‌شان بزند. او مخدوم و صاحب‌اختیار بود و می‌دانست چه می‌کند.

شب پیش هم، بعد از شام، شاهزاده وقتی پیشاپیش مهمانهایش به اتاقهای مجاور سالن بزرگ رفته بود، چون به کتابخانه رسیده بود گفته بود: «چه با که بر ضد اوروش سمپاشی کرده‌اند ولی اوروش از این بابت دچار تزلزل نشده است و هرگز هم متزلزل نخواهد شد.» و به جای این که از کنگره‌های قولا به مراقبت بپردازد، کتابها و مجله‌ها را ورق می‌زد، گویی قرار بود نه تنها راز حمله، بلکه راز دفاع از برج را، در آن میان بیابد. شاهزاده ادامه داده بود: «چه بسیار حکومت‌هایی که سقوط کرده‌اند، و چه پادشاهی‌هایی از صفحه زمین محو شده‌اند، در حالی که اوروش همیشه بر سر پا است.»

اما دیگری، نویسنده، که مارک از همان ابتدا از هیچ چیز او بجز زن زیبایش خوشش نیامده بود، روی کتابها و مجله‌ها خم می‌شد و عنوانهایشان را می‌خواند و چیزی نمی‌گفت. بنابر آن چه مارک به خیال خودش از خلال گفت‌وگوهای شب فهمیده بود، او در واقع راجع به رافش چیزهایی نوشته بود ولی به نحوی که کسی نمی‌توانست بگوید جزو نوشته‌های خوب جای می‌گیرد یا نوشته‌های بد. نوعی متن دورگه بود. ولی شاید به همین دلیل بود که شاهزاده او را به اتفاق زنش به قصر دعوت کرده بود: تا به چیزهایی که در سر او بود پی ببرد و او را با نظرهای خویش موافق گرداند.

مباشر خون پشت به کتابخانه کرد و دوباره از پنجره بیرون را نگریست. او اگر بود هرگز به این مهمانها اعتماد نمی‌کرد. علتش تنها احساس مبهم نفرتی نبود که از هنگام مشاهده ایشان، زمانی که با کیفهای چرمی‌شان از پلکان بالا می‌رفتند، به او دست داده بود؛ بلکه بیشتر به سبب احساس دیگری که منشاء این نفرت بود، نوعی ترس، که این مهمانها و بخصوص زن، در او ایجاد می‌کردند. مباشر خون بتلخی لبخند زد. تمام کسانی که او

را می‌شناختند بی‌گمان از شنیدن این نکته حیرت می‌کردند که او، مارک اوکاسی‌یر، کسی که حتی از چیزهایی هم که رنگ از رخسار دلاورترین آدمها می‌برد، بندرت می‌ترسید، در برابر زنی احساس ترس کرده باشد. ولی این عین واقع بود: این زن، او را ترسانده بود. هماندم از نگاه این زن فهمیده بود که دربارهٔ برخی چیزها که آن‌جا، در سر میز، گفته می‌شد شک دارد. قسمتی از تأییدهایی که مخدومش، شاهزاده - با خویشتنداری - بیان کرده بود و همواره برای او چون قوانین غیرقابل بحث بود، قدرت خود را از دست می‌داد، در عین آرامش، به محض این که به نظر زن جوان می‌رسید متلاشی می‌شد، محو و نابود می‌شد. دو سه بار از خود پرسیده بود که چنین چیزی امکان دارد یا نه؟ و بلافاصله به خود آمده بود: نه، امکان ندارد، من هستم که عظم را از دست داده‌ام. ولی باز دزدیده‌نگاهی به زن جوان افکنده بود و قانع شده بود که کاملاً همین‌طور است. کلمات در نظر او رنگ می‌باخت، نیروی خود را از دست می‌داد. و بعد از کلمات، قسمتی از قولاً، و بعد از آن، خود او، یعنی مارک اوکاسی‌یر نیز فرومی‌ریختند و بعد از او... این نخستین باری بود که چنین پدیده‌ای به بار می‌آمد و همین بود که ترس او را توجیه می‌کرد. انواع و اقسام مهمانهای مهم، از فرستادگان پاپ و یا شخصیت‌های نزدیک به شاه زوغو گرفته تا ریشوهایی که فیلسوف یا دانشمند خوانده می‌شوند، در اتاق دوستان شاهزاده اقامت گزیده بودند، ولی هیچ‌یک چنین احساسی در مارک برنینگخته بودند.

شاید به همین دلیل بود که شب پیش شاهزاده بیش از عادت حرف زده بود. همه خوب می‌دانستند که او در حرف زدن بسیار امساک دارد؛ حتی گاهی جز برای آن که به مهمانانش خیرمقدم بگوید دهان نمی‌گشود و معمولاً دیگران بودند که نمی‌گذاشتند رشتهٔ صحبت قطع شود. به عکس، شب پیش، و در قبال حیرت همه، او با عادت خود قطع رابطه کرده بود. و آن‌هم در مقابل چه کسی! در مقابل یک زن. آن هم زن نه، بلکه جادوگر. زیبا مانند پریان کوههای بلند، ولی پری شریر. در واقع، نخستین اشتباه این بود که او برخلاف رسوم در اتاق مردان پذیرفته شده بود. قانون وقتی ورود

زنان را به این اتاق ممنوع می‌کرد می‌دانست چه می‌کند. ولی، بدبختانه، در ایام اخیر، مد روز چنان قدرتی پیدا کرده بود که روح شیطانی‌اش حتی در آن جا، در ستون اصلی قانون، در اوروش هم حس می‌شد.

مارک اوکاسی‌یر، بار دیگر این خلاء تهوع‌آور را در شکم خود احساس کرد. نوعی کینه مبهم با احساس دل به هم خوردگی‌اش درمی‌آمیخت، در صدد برمی‌آمد از هر جا که شده باشد سر در بیاورد، ولی چون محل مناسبی نمی‌یافت به درونش بازمی‌گشت تا رنجش دهد. دلش می‌خواست بالا بیاورد. در حقیقت از مدتی پیش متوجه شده بود بادی لعنتی که از چندی قبل از آن پایین، از شهرها و دشتها می‌وزید، پس از این که آن دیار را از مردانگی‌شان عاری کرده بود، سعی دارد کوهستانها را هم آلوده کند و بیالاید. و این کار با پیدا شدن سر و کله زنهای آراسته، دارای موهای بلوطی یا فندقی که حتی عطش زندگی بدون خوشبختی را هم برمی‌انگیختند آغاز شده بود؛ با ظهور زنهایی سوار بر کالسکه‌هایی که خرامان خرامان راه می‌رفتند، کالسکه‌هایی که برآستی از راه به در آمده بودند، و همراه این زنهای مردانی بودند که فقط اسم مرد رویشان مانده بود. و بدتر از همه این که این عروسکهای هوسباز حتی به داخل اتاق مردها هم هدایت می‌شدند و این کار حتی در اوروش، مهد قانون، نیز انجام می‌گرفت. نه، اینها همه برحسب اتفاق نبود. چیزی در اطراف بسرعت پزمرده می‌شد، تجزیه می‌شد. ولی او ناگزیر بود برای کم شدن خوبها حساب پس بدهد. حتی شب پیش شاهزاده، کاملاً تلخ‌کام و خشمگین، و در حالی که چپ‌چپ به او می‌نگریست، گفته بود: «کسانی هستند که می‌خواهند قانون پیشینیان نرم‌تر شود.» شاهزاده اوروش با این نگاه چه می‌خواست بگوید؟ آیا او، یعنی مارک اوکاسی‌یر، مسؤول بوده که قوانین، بخصوص گرفتن انتقام خون، در ایام اخیر، نشانه‌هایی از نرم شدن پیدا می‌کرد؟ آیا او جریان بدبویی را که از شهرهای دارای دو جنسیت می‌وزید حس نمی‌کرد؟ قطعاً درآمدهای ناشی از خوبها، آن‌سال، کاهش یافته بود ولی تقصیر تنها متوجه او نبود، همان طور که محصول خوب ذرت تنها نشانه ارزش مباشر زمینها نبود. وقتی که هوا چندان مساعد

نباشد می‌بیند محصول چه خواهد شد! اما سال مساعد بود و شاهزاده
 مباشر زمینها را ستوده بود. ولی خون با بارانی که از آسمان می‌بارید فرق
 داشت. دلایل کاهش خیلی مبهم بود. طبیعی است که او در تمام این قضایا
 سهمی از مسؤلیت داشت. اما همه چیز را نمی‌شد به او نسبت داد. آه!
 کاشکی به او اختیارات گسترده‌تری داده می‌شد و به او اجازه داده می‌شد
 که مطابق میل خودش رفتار کند، در این صورت، آری، می‌توانستند در
 مورد خون بشدت از او حساب پس بخواهند؛ آن وقت، آری، او
 می‌دانست چطور عمل کند. اما با آن که عنوان هولناک او دیگران را
 می‌لرزاند، قدرتش حد و حدودی داشت. به این جهت بود که امور خون
 در فلات رو به انحطاط و زوال می‌رفت. تعداد انتقامها سال به سال کاهش
 یافته بود و نخستین فصل سال جاری فاجعه‌آمیز بود. او این را حس کرده
 بود و با اضطراب در انتظار تصفیه حساب‌هایی مانده بود که دستیارانش
 چند روز پیش به پایان رسانده بودند. نتیجه حتی از حدود ترس او فراتر
 رفته بود: مبالغ حاصله به هفتاد درصد درآمدهای فصل مشابه سال قبل
 نمی‌رسید. و این امر زمانی روی می‌داد که نه تنها مباشر املاک، بلکه تمام
 ناظران دیگر شاهزاده، مباشر چهارپایان و چراگاهها، مباشر وامها و
 بخصوص مباشر آسیاها و معادن که ناظر بر تمام کارهایی بود که استفاده
 از ابزار، از کارگاههای بافندگی تا کارگاههای آهنگری را، ایجاب می‌کرد
 پول کلانی به صندوق عمومی واریز کرده بودند. به عکس او، مباشر
 اصلی (زیرا درآمدهای دیگران تنها ناشی از املاک و داراییهای قصر بود،
 در حالی که درآمدهای او شامل تمام فلات می‌شد) آری او که در گذشته
 به تنهایی مبالغی به اندازه مجموع درآمدهای دیگران گرد می‌آورد اکنون
 با زحمت به اندازه نیمی از درآمدهای دیگران وصول می‌کرد.

به این جهت بود که نگاه شاهزاده در مجلس شام شب پیش تلخ‌تر از
 حرفهایش بود. به نظر می‌رسید که این نگاه می‌گوید: تو مباشر خون
 هستی، بنابراین باید محرک اصلی انتقامجویی باشی، وقتی که این حس
 ضعیف می‌شود یا به خواب می‌رود باید تشویق کنی، بیدار کنی، به آن
 شدت ببخشی.

اما تو عکس این رفتار می‌کنی. به ناحق این عنوان شغلی را دارا هستی. چیزی که آن نگاه می‌خواست بگوید همین بود. مارک اوکاسی‌یر، آن‌جا، در کنار پنجره، آه عمیقی کشید: آه، ای خدای من. چرا او را آرام نمی‌گذاشتند! آیا به اندازه کافی نگرانی نداشت...

کوشید که دلخوری و آزرده‌گی را از ذهنش براند، به سمت پایین کتابخانه خم شد و پس از آن که لنگه در سنگین را گشود دفتری بسیار ضخیم و دارای جلد چرمی از آن بیرون کشید. این «دفتر حساب خون» بود. مدتی انگشت‌هایش صفحات ضخیم و پر از نوشته‌هایی فشرده را که به دو ستون تقسیم شده بود ورق زد. چشمانش چیزی را نمی‌خواند، به همین اکتفا می‌کرد که بسردی هزاران نامی را لمس کند که هجاهایشان مانند سنگهای شنزاری بی‌پایان به هم شباهت داشتند. جزئیات هر مورد انتقام‌جویی در فلات در آن‌جا قید شده بود: بدهیهایی از بابت مرگ که خانواده‌ها یا طایفه‌ها به یکدیگر داشتند، پرداختهای این دیون به توسط طرفین، انتقامهایی که گرفته نشده بود، و ده، بیست، گاهی صد و بیست سال بعد، انتقام‌جویی را دوباره زنده می‌کرد، حسابهای بی‌پایان بدهیها و پرداختها، نسلهایی که درست نابود شده بودند، بلوط خون، یعنی تبار خونی، و بلوط شیر که تبار بطنی را مشخص می‌کرد، خونی که با خون شسته شده بود، فلان در مقابل فلان، یکی در عوض دیگری، سر در مقابل سر، چهار زوج کشته، چهارده، بیست و چهار، و پیوسته باز هم خونی که انتقام آن می‌بایست گرفته شود، یک خون اضافی که مانند قوچی که گله‌ای را هدایت کند توده مرده‌های دیگری را به دنبال خود می‌کشید.

دفتر حساب، دفتر کهنی بود، شاید قدمت قول را داشت. این دفتر هیچ کم و کسری نداشت، و هنگامی باز می‌شد که فرستادگان خانواده‌ها یا طایفه‌هایی که از دیرزمان در آرامش می‌زیستند ولی ناگهان به سبب شکی، حدسی، شایعه‌ای یا خواب بدی، آرامش خود را آشفته می‌دیدند در صدد تحقیق در آن دفتر برمی‌آمدند. آن وقت مارک اوکاسی‌یر، به تقلید دهها تن از اسلاف خود، صفحات ضخیم دفتر را می‌گشود، صفحه به

صفحه، ستون به ستون، به دنبال گسترش بلوط خون می‌گشت و آخرالامر در جایی درنگ می‌کرد. «بلی، گرفتن انتقام خونی به عهده شما است. در فلان سال، فلان ماه، خونی را بی آن که انتقامش گرفته شود رها کرده‌اید.» در چنین مواردی چشمان مباشر خون به سبب این فراموشی طولانی، بازگوی ملاستی سخت می‌شد. گویی نگاهش می‌گفت: آرامش شما، آرامشی کاذب بوده است، چه آدمهای بیچاره‌ای هستید!

ولی چنین چیزی بندرت اتفاق می‌افتاد. عموماً اعضای خانواده‌ها نسل اندر نسل، خونهایی را که انتقامشان گرفته نشده بود به خاطر می‌آوردند. آنها حافظه اصلی طایفه بودند و فراموشی به بار نمی‌آمد مگر هنگامی که حوادث استثنائی با عوارض درازمدت به وقوع می‌پیوست، مثلاً مانند مصیبت‌های ناگهانی، جنگ، مهاجرت، شیوع طاعون، وقتی که از ارزش مرگ کاسته می‌شد، عظمت آن از بین می‌رفت، قواعد و تنهایی‌اش از بین می‌رفت، به این ترتیب سکه رایج و همگانی می‌شد، چیزی مبتذل و فاقد وزنه می‌شد. در این گسترش محزون و گل‌آلود مرگ، اتفاق می‌افتاد که خونی فراموش شود. ولی وقتی هم که چنین اتفاقی می‌افتاد دفتر که در قوای اورویش در جایی محفوظ و مقفل نگهداری می‌شد وجود داشت و ممکن بود سالها بگذرد، خانواده شکوفا شود، شاخه‌های جوانی بزنند، و روزی شک فرا برسد، شایعه یا خواب دیوانه‌واری سبب شود که همه چیز از نو زنده شود.

مارک اوکاسی‌یر، دفتر را همان‌طور ورق می‌زد. به نوبت چشمهایش روی سالهای پربار یا به عکس روی سالهای انحطاط متوقف می‌شد. با آن که آنها را دهها بار دیده بود و با هم مقایسه کرده بود، حال که دفتر را از نو ورق می‌زد به نحوی غیر قابل درک سر تکان می‌داد. در این سر تکان دادن، شکایتی آمیخته به تهدید وجود داشت، گویی به نحوی خفه نسبت به دوران گذشته متفجر می‌شد. سالهای ۱۶۱۱ تا ۱۶۲۸، بیشترین تعداد انتقام‌جویی‌ها را در سراسر قرن هفدهم داشت. و سال ۱۶۳۹ از کمترین ارقام حکایت می‌کرد: مجموعاً ۷۲۲ قتل در سراسر فلات. این همان مال مهیب و شورش بود که خون فراوانی ریخته شده بود، ولی این خون غیر

از خون قانون بود. سپس در فاصله ۱۶۴۰ تا ۱۶۹۰، نیم قرن تمام، سالها از پی هم رفته بود و خون که در گذشته مانند سیلاب جاری می شد سال به سال کمتر می شد، به ندرت قطره قطره می چکید. گویی انتقام گیری به پایان خود نزدیک می شد. ولی درست در لحظه ای که به نظر می رسید خاموش می شود، ناگهان با شدتی بیشتر آشکار می شد. سال ۱۶۹۱: انتقام گیری دو برابر شده بود. سال بعد، موارد گرفتن انتقام خون سه برابر می شد و در ۱۶۹۴ چهار برابر. قوانین تغییر اساسی یافته بود. گرفتن انتقام خون که تا آن زمان فقط شامل عامل قتل می شد اکنون به تمام اعضای خانواده بسط می یافت. سالهای آخر آن قرن و نخستین سالهای قرن بعد به نحو بیرحمانه ای آغشته به خون بود. این وضع تا حدود نیمه های قرن هجدهم ادامه یافت تا خشکی جدیدی آشکار شد. سال قحطی ۱۷۵۴ رسید. سپس سال ۱۷۹۹. یک قرن بعد، سه سال ۱۸۷۸، ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰، سالهای آشوب یا جنگ با بیگانگان بود و از تعداد انتقام گیری ها کاسته شد. خونی که در خلال این جنگها ریخته شده بود با قوای اوروش و با قانون بیگانه بود، بنابراین سالهای مذکور، سالهای گیاک هوپ^۲ بود.

ولی آن سال، بهار به بدترین نحو آغاز می شد. وقتی آن هفدهم مارس را به خاطر آورد نزدیک بود به لرزه درآید. با خود تکرار کرد: ۱۷ مارس. اگر این قتل در برزفوت صورت نگرفته بود در آن روز هیچ گونه انتقام گیری روی نمی داد. آن روز نخستین روز، نخستین روز بدون خونریزی، از یک قرن پیش، شاید هم از دو، سه، پنج قرن پیش، شاید حتی از ابتدای انتقام گیری می شد. و حال، زمانی که دفتر را ورق می زد، احساس کرد که انگشتش می لرزد. در روز ۱۶ مارس شانزده قتل صورت گرفته بود؛ روز ۱۸ مارس یازده قتل؛ روزهای ۱۹ و ۲۰ مارس هر کدام پنج قتل؛ آن وقت روز ۱۷ مارس نزدیک بود بدون هرگونه قتل باشد. فکر این که امکان دارد چنین روزی برسد مارک را دچار هراس کرد. و فکرش را بکنید که نزدیک بوده چنین اتفاقی بیفتد. اگر آدمی به نام گیورگ اهل برزفوت برنخاسته بود و آن روز مبارک را به خون نیاغشته بود براستی چنین اتفاق هولناکی روی می داد. به این ترتیب گیورگ او را نجات

داده بود... به همین جهت، وقتی که روز قبل گیورگ برای پرداخت خونبها آمده بود مارک اوکاسی بر با چنان رقتی، با چنان حق شناسی بی به چشمان او نگریسته بود که گیورگ مات و مبهوت مانده بود.

آخراً امر دفتر را روی قسمت تحتانی کتابخانه گذاشت. برای دومین بار نگاهش روی کتابها و مجله‌های معاصر لغزید. متصدی مرتب کردن کتابها وقتی این کار را انجام می داد گاهی بریده‌هایی از نوشته‌های رقبای قانون را برای او می خواند. مارک با حیرت و خشم تمام می دید که در این نوشته‌ها تقریباً آشکارا به قمتهایی از قوانین و حتی قولای اوروش حمله شده است. مارک مطالعهٔ راهب را قطع می کرد و غرغرکنان می گفت: هوم، بقیه‌اش را بخوان. و خشم او که مدام افزایش می یافت در گردباد خود نه تنها نویسندگان این چیزهای قبیح و ناهنجار بلکه تمام مردم شهرها و دشتها را نیز به دنبال خود می کشید، و اگر نه تمام سرزمینهای پست و کم ارتفاع دنیا، حداقل تمام شهرها و روستاهای کشور را هم با خود می برد.

گاهی کنجکاوی او را برمی انگیزت ساعتهای تمام به چیزهایی که در آنها گفته می شد گوش بسپارد، مثلاً مانند بحثی که در مجله‌ای آغاز شده بود تا دانسته شود که عرف و قوانین سختگیرانه‌اش تحریک به انتقام‌گیری می کند یا به عکس مانعی بر سر این کار به وجود می آورد. برخی از این نظر طرفداری می کردند که چند مادهٔ اساسی قانون، مثلاً ماده‌ای که می گفت خون هرگز از بین نمی رود و جز با خون جبران نمی شود، آشکارا تحریک به انتقام‌جویی می کند، و در نتیجه این مواد، موادی وحشیانه است. دیگران، به عکس، می نوشتند که این مواد ظاهراً غول‌آسا در واقع انسانی‌ترین مواد است زیرا همان قانون قصاص بر قاتل احتمالی تأثیر انصرافی دارد، زیرا او را برحذر می دارد؛ به او می گوید: اگر نمی خواهی خونت ریخته شود، خون دیگری را نریز.

مارک این نوع نوشته‌ها را هم تحمل می کرد، ولی نوشته‌های دیگری بود که او را از جا در می برد. مقاله‌ای از این نوع نحس که برای چند شب خواب از چشم شاهزاده ربود و حتی با یک فهرست حسابداری همراه

بود چهارماه پیش بدون امضای صریح نویسنده در یکی از این مجله‌های لغتی به چاپ رسیده بود. در این تابلو، با دقتی حیرت‌آور، تمام وصولی‌هایی که طی چهار سال اخیر از طرف قصر اوروش به عنوان خونبها به ثبت رسیده بود، ذکر می‌شد؛ این وصولی‌ها با درآمدهای دیگر، با درآمدهای ذرت، دامها، فروش املاک و بهره و امها مقابله شده بود و نتیجه‌های دیوانه‌واری از آنها گرفته شده بود. یکی از این نتیجه‌گیری‌ها، بطوری که ادعا می‌شد، این بود که تجزیه همگانی که واقعیت دوران ما بوده با تجزیه سنگهای پایه قانون نظیر بسا، «انتقام خون»، «مهمان»، همراه بود که از عوامل با عظمت و عالی زندگی آلبانی بوده و در خلال سالها تغییر ماهیت داده آهسته به ماشینی غیرانسانی بدل شده و سرانجام به گفته نویسنده مقاله، به یک مؤسسه تجاری کاپیتالیستی براساس فایده محدود شده است.

نویسنده مقاله، کلمات خارجی متعددی به کار برده بود که برای مارک قابل درک نبود و راهب درباره‌شان صبورانه برای او توضیح می‌داد. مثلاً اصطلاحاتی چون «صنعت خون»، «خون کالا»، «مکانیسم انتقام‌جویی». و عنوان مقاله هم دهشتناک بود: «انتقام‌شناسی».

طبیعی است که شاهزاده از طریق ایادی‌اش در تیرانا موفق شده بود بلافاصله مجله را توقیف کند ولی برغم تمام کوششهایش موفق نشد نام نویسنده را کشف کند. توقیف مجله، مارک اوکاسی‌یر را آرام نمی‌کرد. صوف این موضوع که چنین چیزهایی بتواند نوشته شود و حتی به فکر فردی راه پیدا کند دچار ترس و هراسش می‌کرد.

ساعت دیواری بزرگ، هفت ضربه نواخت. بار دیگر به شیشه‌ها نزدیک شد و به این ترتیب، سر پا، نگاه گمگشته، احساس کرد که مغرش از تراکم افکارش تهی می‌شود. ولی، باز هم مطابق معمول، این تهی شدن جنبه موقت داشت. ذهنش، بکندی، از توده مه‌آلود خاکستری رنگی پر می‌شد. از چیزی بیشتر از مه و کمتر از فکر. چیزی حدفاصل این دو، چیزی آشفته، گسترده و ناقص. و همینکه قسمتی از آن نمایان می‌شد، هماندم قسمت دیگری از آن پوشیده می‌شد. و مارک احساس کرد حالتی

که وجودش را اشغال کرده ممکن است ساعتها و حتی روزها هم ادامه پیدا کند.

نخستین بار نبود که فکرش در برابر معمای فلات این چنین دچار جمود می‌شد. فلات برای او دنیای مُجاز، عادی و معقول بود. بخش دیگر دنیا، بخش «آن پایین»، فقط فرورفتگی‌یی باطلاقی بود که از آن چیزی جز بخارهای عفن و فساد و انحطاط بر نمی‌خاست.

مانند بسیاری از دفعه‌های دیگر که بی‌حرکت در کنار پنجره ایستاده بود، به نحوی بی‌ثمر کوشید از طریق فکر، گستره‌یی پایان رافش را که از قلب آلبانی آغاز می‌شد و تا آن سوی مرزهای کشور ادامه می‌یافت، در بر بگیرد. تمام این فلات مرتفع که به سبب خوبی‌هایی که از هر نقطه‌اش به او می‌رسید به نوعی با او پیوند برقرار کرده بود، باز هم برایش همچون معمایی مانده بود. مباشر املاک و تاکستانها، یا مباشر معادن، وظیفه آسانی داشتند: تباهی ذرت یا تاک حتی با چشم غیرمسلح نیز قابل رؤیت بود، و در مورد معدن نیز وضع از همین قرار بود، در حالی که مزارعی که اداره‌شان به او واگذار شده بود نامرئی بود. گاهگاهی احساس می‌کرد در شرف راه پیدا کردن به معما است و آن را در فکرش به چنگ می‌آورد و سرانجام حل می‌کند، ولی معما بکندی، مانند ابرهایی که به نحوی نامحسوس در آسمان جابه‌جا شوند، از دستش در می‌رفت. آن وقت به مزارع مرگ باز می‌گشت و بیهوده می‌کوشید که راز باروری یا خشکی‌شان را کشف کند. ولی خشکی این مزارع از نوعی دیگر بود، غالباً در زیر باران و در زمستان آشکار می‌شد و به این ترتیب هولناک‌تر بود.

مارک اوکاسی‌یر آهی کشید. چشمانش در افق راه کشیده بود، می‌کوشید گستره‌یی پایان رافش را در نظر مجسم کند. فلات پراز سیلاب، غرقاب، برف، چمنزار، دهکده، کلیسا بود، ولی هیچ‌کدام این چیزها توجه او را به خود جلب نمی‌کرد. برای او، برای مارک اوکاسی‌یر، فلات بزرگ فقط شامل دو بخش می‌شد: بخشی که مرگ تولید می‌کرد و بخشی که مرگ تولید نمی‌کرد. بخش حامل مرگ، یا زمین‌هایش، اشیائش و مردمش، اکنون بکندی در ذهنش رژه می‌رفت و این کاری بود که اغلب

انجام می‌گرفت: هزاران نهر آبیاری، بزرگ و کوچک، که از غرب به شرق، یا از شمال به جنوب، جاری بود و در سواحل‌شان بسیاری برخوردهای منجر به انتقام‌جویی رویده بود؛ صدها نهر آسیا، هزاران حد، که در کنارشان به آسانی نزاع و بعد انتقام زاده می‌شد؛ دهها هزار پیوند که برخی از آنها به دلایلی از هم گسسته بود ولی فقط یک چیز به همراه آورده بود: سوک؛ مردم فلات، هولناک و زودخشم، با مرگ چنان بازی می‌کردند که گویی روز یکشنبه با بازپچه‌ای سرگرم شوند؛ و به همین ترتیب بخش سترون هم همان‌طور گسترده بود، گورستانهایی برای خودش داشت که از مرگ اشباع شده بود، گویی دیگر جسدی نمی‌پذیرفت، زیرا که قتل، نزاع و حتی بحث در آنجا ممنوع بود. گیاه‌هوپ‌ها، کسانی که به علت نحوه کشته‌شدن یا شرایط مرگشان، به موجب قانون شایسته آن نبودند که انتقامشان گرفته شود؛ کثیثها که مشمول قانون خون نمی‌شدند؛ تمام زنهای فلات هم که مشمول این قانون نمی‌شدند.

مارک بارها پیش خود موضوعهای دیوانه‌واری اندیشیده بود که جرأت نمی‌کرد به کسی بروز دهد. آه! کاشکی زن‌ها هم کاملاً مثل مرد‌ها مشمول انتقام‌جویی می‌شدند... بعداً از خودش خجالت کشیده بود، حتی نوعی وحشت احساس کرده بود، ولی این اتفاق بندرت برایش می‌افتاد، بخصوص در اواخر ماه یا فصل که بر اثر مشاهده فهرست وصولیها دچار درماندگی می‌شد این اتفاق برایش می‌افتاد. با خستگی می‌کوشید که این افکار را از خود براند، ولی ذهنش مدام به آنها باز می‌گشت. ولی این بار اگر به این افکار باز می‌گشت برای کفرگویی نسبت به قانون نبود، بلکه فقط برای آن بود که حیرت خود را بیان کند. به نظرش عجیب می‌رسید که ازدواج که معمولاً در شادی صورت می‌گرفت غالباً نزاع و مقدمات انتقام‌جویی را برانگیزد در حالی که مراسم عزاداری که لزوماً اندوهناک بود تقریباً هرگز چنین حوادثی برنمی‌انگیخت. به جایی رسیده بود که انتقامهای گذشته را با انتقامهای جدید مقایسه می‌کرد. هم آنها و هم اینها برای خودشان جنبه‌های خوب و جنبه‌های بد داشتند. انتقام‌جویی‌های قدیم، کاملاً مانند زمینهایی که از دیرزمان روی آنها کار شده باشد مطمئن

ولی بیشتر سرد و کند بودند. به عکس، انتقام‌جویی‌های جدید، شدید بودند و گاهی در طول یک سال به اندازه بیست سال تقاصهای قدیم، سبب مرگ می‌شدند. ولی آنها چون هنوز استحکام پیدا نکرده بودند به آسانی امکان داشت به آشتی منجر شوند، در حالی که انتقام‌جویی‌های قدیم بسختی به سازش می‌انجامیدند. نسلهای ستوالی، از گهواره، به انتقام‌جویی عادت می‌کردند و به این ترتیب چون نمی‌توانستند زندگی را بدون انتقام‌جویی در نظر مجسم کنند، به فکرشان نمی‌رسید که خود را از آن برهانند. بی‌جهت نبود که گفته می‌شد «خونی که دوازده ساله شد مانند بلوط است، از ریشه درآوردنش مشکل است.» به هر حال، مارک اوکاسی‌یر به این نتیجه رسیده بود که دو نوع انتقام‌جویی، نوع قدیم با جنبه تاریخی‌اش، و نوع جدید با نیروی زندگی‌اش، با هم جفت می‌شوند و تحلیل قوای یکی بر دیگری اثر می‌گذارد. مثلاً به این ترتیب بود که در ایام اخیر با زحمت می‌شد دریافت که کدام نوع زودتر روی به ضعف نهاده است. مارک به صدای بلند گفت: خداوند، اگر وضع به همین ترتیب پیش برود فقط باید به انتظار پایان کارم بمانم.

نخستین ضربه ساعت او را از جا پراند. شمرده... شش، هفت، هشت. از راهروها، پشت درها، فقط صدای خفیف جارو به گوش می‌رسید. مهمانها هنوز خواب بودند.

روشنایی روز، با آن که اندکی بیشتر شده بود سرمای خصومت‌آمیز جای دوری را که از آن می‌آمد حفظ می‌کرد. مارک باز آه کشید: خدای من؛ و این بار بقدری عمیق بود که احساس کرد دنده‌هایش مثل تیرهای کلبه‌ای که بخوانند خرابش کنند به صدا درآمده است. نگاهش همان‌طور در آسمان راه کشیده بود، در آسمانی خاکستری که تنها بر فراز کوهها گسترده بود و کسی نمی‌توانست بگوید آسمان است که به ابرها تیرگی می‌دهد یا خود از ابرها تیرگی می‌گیرد.

همیشه فکر کرده بود که بخوبی آشنا با واقعی است که گفته می‌شد یکی از گسترده‌ترین و مهمترین فلاتهای مرتفع اروپا است و پس از آن که هزاران کیلومتر مربع در آلبانی گسترده می‌شود در آن سوی مرزها در

نواحی آلبانیایی کوزوف^۲، همان ناحیه‌هایی که اسلاوها «صربستان قدیم» می‌خواندند ولی در واقع جزو فلات بود، ادامه می‌یابد. این فکری بود که او کرده بود، ولی اخیراً در حالت آن هر زمان چیز بیشتری می‌یافت که از آن دورش می‌کرد. فکرش به دشواری در روی دامنه‌ها پرسیه می‌زد، غرقابها را لمس می‌کرد، مثل این که درصدد بود کشف کند این عامل غیرقابل درک، و حتی بدتر از آن، این عامل تمسخرآمیز، از کجا وارد روشنایی روز می‌شود. بخصوص وقتی که باد شروع به صفیر کشیدن می‌کرد و کوهها روی هم جمع می‌شدند، به نظر او کاملاً بیگانه می‌رسیدند.

می‌دانست که مکانیسم مرگ که از زمانهای به‌یاد نیامدنی به کار افتاده، این آسیای قدیم که شب و روز کار می‌کند و او، یعنی مباشر خون، خیلی بهتر از هر کس دیگری از رازهایش خبر دارد، در آنجا حاضر و ناظر است. ولی این امر به او کمک نمی‌کرد که احساس بیگانگی از خویش را براند. آن وقت مثل این که بخواهد عکس این موضوع را برگردۀ خود بگذارد، با تب و تاب، در ذهن خویش، این پهنۀ سرد را که در مغزش به شکلی در واقع عجیب گسترده بود در می‌نوردید، شکلی حدفاصل یک نقشۀ جغرافیایی و سفره‌ای که برای صرف غذای سوک پهن کرده باشند. حال آنجا، در کنار شیشه‌های کتابخانه آن نقشۀ شوم را به خاطر می‌آورد. تمام زمینهای بارور با نظمی شدید در ذهنش رژه می‌رفت. به دو گروه بزرگ تقسیم می‌شد: زمینهای زیر کشت و زمینهایی که به دلیل انتقام‌جویی در حال آیش گذاشته شده بود. و تمامی این امر پیرو نظمی بسیار ساده بود: کسانی که باید انتقام خونی را می‌گرفتند در زمینهایشان کار می‌کردند، زیرا نوبت آنها بود که آدم بکشند، بنابراین هیچ کس تهدیدشان نمی‌کرد و می‌توانستند آزادانه به مزارعشان بروند؛ به عکس، کسانی که باید عوض خونی را می‌دادند زمینهایشان را ناکاشته می‌گذاشتند و در برجهای انزوا در به روی غیر می‌بستند تا خودشان را محافظت کنند. ولی به محض این که کسانی که باید انتقام خونی را می‌گرفتند مرتکب قتل می‌شدند این وضع ناگهان معکوس می‌شد. آن

وقت از خانواده‌ای که باید انتقام خونی را بگیرد به خانواده‌ای که باید تقاص خونی را پس بدهد بدل می‌شدند، بنابراین گیاکس می‌شدند و در برجهای پناهگاه گوشه می‌گرفتند و زمینهایشان را در حال آیش می‌گذاشتند. البته، دشمنانشان به عکس از حالت گیاکس‌ها به در می‌آمدند، از برجهایی که در آن گوشه گرفته بودند بیرون می‌آمدند و چون اکنون نوبت آنها بود که مرتکب قتل شوند ترسی نداشتند و آزادانه شروع به کشت مزرعه‌هایشان می‌کردند. و این وضع ادامه پیدا می‌کرد تا وقتی که قتل آتی صورت می‌گرفت. آن وقت همه چیز وارونه می‌شد.

مارک اوکاسی‌یر، هر بار که برایش پیش می‌آمد که جهت کارهای قولا در کوهستان سفر کند، هرگز از این نکته غافل نمی‌ماند که کاملاً به نسبت زمینهای در حال کشت و زمینهای در حال آیش توجه کند. معمولاً زمینهای دسته اول سطح بیشتری را اشغال می‌کرد. تقریباً سه چهارم زمینهای کشت غلات را تشکیل می‌داد. ولی بعضی سالها، این نسبت به سود زمینهای در حال آیش به هم می‌خورد. این زمینها به یک سوم، به دو پنجم کل زمینها می‌رسید، گاهی مساحت‌شان برابر مساحت زمینهای زیر کشت می‌شد. حتی دو سال را به خاطر می‌آورد که مساحت زمینهای در حال آیش از مساحت زمینهای در زیر کشت تجاوز کرده بود. آری، ولی این اتفاق به گذشته مربوط می‌شد. اندک‌اندک با کاهش انتقام‌جویی، زمینهای در حال آیش تحلیل می‌رفت. این زمینها مایه شادی مارک اوکاسی‌یر بود. از قدرت قانون خبر می‌داد. طایفه‌هایی تماماً می‌پذیرفتند که زمینهایشان را در حال آیش بگذارند و از گرسنگی رنج بکشند، به شرط این که انتقام خون گرفته شود، در عوض خانواده‌هایی هم بودند که عکس این رفتار می‌کردند، گرفتن انتقام خون را فصل به فصل، سال به سال، به تعویق می‌انداختند، به نحوی که به اندازه کافی ذرت ذخیره می‌کردند تا بعد برای یک دوره طولانی در به روی خودشان ببندند. قانون می‌گفت: تو آزادی که شأن انسانی‌ات را حفظ کنی یا آن را از دست بدهی. هر کس بین ذرت و انتقام، یکی را انتخاب می‌کرد. برخی برای ننگ، ذرت را بر می‌گزیدند، و دیگران، به عکس، انتقام را انتخاب می‌کردند.

خیلی برای مارک اوکاسی برپیش آمده بود که زمینهای خانواده‌هایی را که با هم حساب انتقام‌جویی پیدا کرده بودند، در کنار هم ببیند. و همیشه همان منظره بود: مزرعه‌ای که در آن کار شده بود این جا، و مزرعه‌ای که در حال آیش گذاشته شده بود، آن جا. در روی کلوخهای خاک مزرعه‌ای که در آن کار شده بود برای مارک اوکاسی بر چیزی ننگبار وجود داشت. و بخاری که از آن برمی‌خاست، بوی آن، و آرامش تقریباً زنانه آن دلش را به هم می‌زد. در حالی که زمین در حال آیش مجاور، با شکافهایی که گاهی حالت چین و گاهی حالت آرواره‌های به هم فشرده را داشت تقریباً بقدری او را به رقت می‌آورد که نزدیک بود به گریه بیفتد. و در نواحی مرتفع، همه جا، همین منظره بود: زمینهای زیر کشت و زمینهای در حال آیش، در یک طرف جاده یا در طرف دیگر آن، چسبیده به هم، ولی بیگانه، و با کینه نظاره‌گر یکدیگر. و نکته شگفت‌تر این که یکی دو فصل بعد وضع‌شان وارونه می‌شد: زمینهای در حال آیش سابق ناگهان بارور می‌شد و زمینهای در حال کشت به زمینهای در حال آیش بدل شده بود. مارک اوکاسی بر شاید برای دهمین بار در آن بامداد آه کشید. فکرش هنوز در جاهای دوری بود. از زمینها به جاده‌هایی رسید که در خلال سفرهای مربوط به کار خود قسمتی از آنها را پای پیاده یا با اسب طی کرده بود. بزرگراه قله‌های نفرین‌شده، جاده تاریکی، جاده درین^۴ سیاه، جاده درین سفید، راه منحوس، بزرگراه بیرقها، جاده صلیب، روز و شب محل عبور مردم فلات بود. پاره‌های خاصی از آنها را بسای همیشگی تضمین می‌کرد، یعنی اگر کسی در آنها مرتکب قتل می‌شد با انتقام تمام مردم اهل محل مواجه می‌گشت. مثلاً در بزرگراه بیرقها، قطعه واقع میان پل سنگی و چنار بزرگ جزو بسای نیکای^۵ و ناحیه شالا^۶ قرار داشت. هر کسی که در آن جا مرتکب خطایی می‌شد باید به ناحیه نیکای یا شالا انتقام پس بدهد. به همین نحو، در جاده تاریکی، قطعه‌ای که از مزارع رکا^۷ آغاز می‌شد و تا آسیای کرادامه می‌یافت جزو بسا به شمار می‌رفت. راه کورای^۸ تا سیلاب سرد هم از بسا استفاده می‌کرد. قلعه‌های نیکای و شالا، و همچنین مهمانسرای کهنه واقع در جاده صلیب، به استثنای اصطبل آن از بسا استفاده

می‌کردند. مهمانخانه بیوه جوان، با چهارصد پا جاده از در شمالی‌اش، هشت گردنه سیلاب پریها به شعاع چهل پا چنین وضعی داشتند؛ قلعه‌های رزه، چراگاه لک‌لک‌ها نیز چنین بود...

کوشید نقاط دیگری را که از بسایی خاص استفاده می‌کردند و آنهایی را هم که تحت بسای همه بودند، یعنی انتقام‌گیری در آنها ممنوع بود به ترتیب به یاد آورد، مانند آسیاها و زمینهای اطرافشان به شعاع چهل پا و آبشارها و محوطه‌هایشان به شعاع چهارصد پا، زیرا سروصدای سنگهای آسیا یا غرش آبها اجازه نمی‌داد اخطار انتقام‌گیرنده شنیده شود. قانون فکر همه‌چیز را می‌کرد. غالباً مارک اوکاسی‌یر با خود اندیشیده بود که استفاده چنین نقاطی از بسا، موارد انتقام‌جویی را محدود می‌کند یا به عکس بر شمارشان می‌افزاید. گاهی به نظرش می‌رسید که بر اثر حمایتی که هر عابری در این نقاط از آن بهره‌مند می‌شود این محلها مرگ را دور می‌کنند، ولی گاهی به عکس فکر می‌کرد که دقیقاً جاده یا مهمانخانه تحت حمایت بسا با نوید گرفته شدن انتقام کسی که در آن کشته شود، راه را بر انتقام‌جویی‌های تازه‌ای باز می‌کند. همه اینها، مانند بسیاری دیگر از چیزهای قانون، در ذهن او مبهم و دوبهلو بود.

در گذشته همین سؤال را راجع به ترانه‌های بسیاری درباره انتقام‌جویی که در سراسر فلات خوانده می‌شد، از خود کرده بود. در دهکده‌های نواحی مختلف، خنیاگران بسیاری وجود داشتند. جاده‌ای نبود که در آن انسان با آنها مواجه نشود و مهمانخانه‌ای نبود که در آنها صدای آوازشان شنیده نشود. انسان با زحمت می‌توانست بگوید که آنها بر شمار مردگان می‌افزودند یا از شمار مردگان می‌کاستند. این ترانه‌ها هر دو کار را می‌کردند. این امر در مورد داستانهایی هم صدق می‌کرد که راجع به حوادث قدیم یا جدیدتر بر سر زبانها بود و شبهای زمستان در کنار آتش نقل می‌شد و دهان به دهان می‌گشت و همراه با مسافران گسترش می‌یافت و شبی تغییر شکل می‌داد و به همان جا باز می‌گشت، همان‌طور که مهمانی متعلق به گذشته که بر اثر گذشت زمان تغییر کرده بود به آن جا باز می‌گشت. گاهی مارک قسمتی از این سرگذشتها را در

مجله‌های دل به هم زن می‌یافت که در ستون‌هایی مانند تابوت دراز شده بود. زیرا در نظر مارک اوکاسی‌یر هرچه در کتابها به چاپ می‌رسید فقط جسد چیزی بود که شفاهاً یا همراه با نوای لاهوت labute نقل می‌شد.

به هر حال، او چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، این‌ها به کار او مربوط می‌شد. پانزده روز پیش شاهزاده که آماده می‌شد او را به سبب وضع بد جریان امور سرزنش کند، این را به او فهمانده بود. در واقع کلمات شاهزاده کمی مبهم بود، ولی معنای آنها کم‌ویش چنین بود: مباشر خون، اگر از این کار خسته شده‌ای از یاد نبر که خیلی‌ها هستند که چشم طمع به آن دوخته‌اند، آن هم نه هر کسی، بلکه دانشگاهیان....

نخستین باری بود که شاهزاده کلمه دانشگاه را با لحنی که مقداری تهدیدآمیز بود به زبان می‌آورد. در موارد دیگری قبلاً به مارک توصیه کرده بود که به یاری کشیش در مورد تمام مسائل مربوط به انتقام‌جویی مطالعه کند ولی این بار لحن قاطعی داشت. و مارک حالا که آن را به یاد می‌آورد گویی فشاری بر شقیقه‌هایش احساس می‌کرد. در دل غرغریکنان گفت: یکی از این آدم‌های تحصیلکرده را که بوی گند عطر می‌دهند انتخاب کن و به جای من بگذار. یک مباشر خون تحصیلکرده بگیر و وقتی این مباشر زن‌صفت از هفته سوم دیوانه شد، آن وقت مارک اوکاسی‌یر را به خاطر می‌آوری....

لحظه‌ای فکرش را آزاد گذاشت تا از فرضی به فرض دیگر برود ولی فکرش به هر حال به این نتیجه منتهی می‌شد که شاهزاده پشیمان می‌شود و او به پیروزی دست می‌یابد. آخر الامر وقتی دید که موج این مستی گذرا فرو می‌افتد با خود گفت: به هر حال باید به سفری در قلات اقدام کنم. کاملاً شرط عقل بود که گزارشی برای شاهزاده تهیه کند و این همان کاری بود که چهار سال پیش هم با اطلاعات دقیق درباره وضع و پیش‌بینی‌های آینده، انجام داده بود. شاید کارهای شاهزاده هم از پیش نمی‌رفت و او، یعنی مارک اوکاسی‌یر، از خود سرمختی نشان می‌داد. ولی مهم نبود، شاهزاده ارباب او بود و وظیفه مباشر این نبود که درباره او قضاوت کند. خشمش کاملاً از بین رفته بود. ذهنش که بر اثر از جا در رفتن ناگهانی اش

موقتاً زیر فشار قرار گرفته بود اکنون از تشنجهای خود رها شده بود و او بار دیگر در دوردست، در روی کوهها حرکت می کرد. آری، واقعاً، ضرورت مطلق داشت که به این سفر دست بزند. بطریق اولی، اکنون که احساس می کرد حالش خوب نیست باید به این کار اقدام می کرد. شاید تغییر آب و هوا، اندکی عذابهای او را کاهش می داد. و شاید آن وقت خواب را هم باز می یافت. بعلاوه برای او سودمند بود که مدتی از نظر شاهزاده دور بماند.

برنامه سفر بدون هیجان خاص ولی به نحوی سماجت آمیز او را به سوی خود کشید. و بار دیگر، مثل اندکی پیش، جاده هایی که شاید در آنها به سفر می پرداخت در ذهنش شروع به رژه رفتن کردند، اما این بار آنها را در فکر خود با کفشهایش یا نعلهای اسبش پیوند می داد، و به گونه ای دیگر در نظر آورد، همچنین مهمانسراها و خانه هایی را که می توانست در آنها بخوابد، شیئه اسبها در شب، گزش ساسها را در نظر مجسم کرد.

این سفر، سفری مربوط به کارش می بود، و طی آن شاید ناگزیر می شد دوباره چیزهایی را ببیند که در ذهنش اندکی چون آسیای مرگ طرح ریزی شده بود، آسیایی که سنگهای خود، ابزار خود، چرخهای خود و چرخ دنده های بی پایان خود را داشت؛ باید بدقت تمام مکانیسم آن را کنترل می کرد تا کشف کند چه چیز در آن گیر کرده است، چه چیز زنگ زده است و چه چیز شکسته است.

بر اثر درد ناگهانی تشنجهی در معده گفت: آخ! و به این وسوسه افتاد که با خود بگوید: بهتر است نگاه کنی در خودت چه چیزی شکسته است؛ ولی تا پایان اندیشه اش پیش نرفت. شاید تغییر آب و هوا هم این خلاء دل به هم زن را که آزارش می داد از او می راند. آری، آری، باید هرچه زودتر می رفت، آن جا را ترک می کرد، تمام جزئیات را می دید، مدت درازی بخصوص با مفسران قانون بحث می کرد، نظر آنان را جویا می شد، وارد برجهای پناهگاه می شد، با کشیشها ملاقات می کرد، از آنها می پرسید که کسانی هستند که بر ضد قوانین زمزمه هایی ساز کرده باشند و اسامی آنها را یادداشت می کرد تا طرد آنها را از شاهزاده بخواهد و از این قبیل کارها.

ذهن مارک اوکاسی بر تندی گرفت. آری، واقعاً می‌توانست گزارش مشروحی راجع به تمام این چیزها برای شاهزاده تنظیم کند. مارک شروع به قدم‌زدن در کتابخانه کرد. گاهی جلوی پنجره‌ها می‌ایستاد، سپس با نخستین فکر تازه‌ای که به خاطرش راه می‌یافت دوباره به حرکت درمی‌آمد. پیشاپیش دربارهٔ مفسران قوانین، حرفهای آنها که شاهزاده برایشان همیشه اهمیت قائل بود می‌اندیشید. در حدود دویست تن از آنها در سراسر فلات بودند ولی تنها در حدود ده دوازده نفرشان شهرت داشتند. باید لااقل با نیمی از مشهورترین آنها ملاقات می‌کرد. زیرا که ستونهای اصلی قانون، مغز فلات بودند؛ مطمئناً نظری راجع به وضع ارائه می‌داشتند و شاید در مورد چاره‌جویی هم توصیه‌ای می‌کردند. ولی او نباید به این اندک قناعت می‌کرد. فکرش به او می‌گفت که خوب است به جاهایی هم که اساس مرگ هستند، به نزد قاتل، برود. باید در برجهای پناهندگی نفوذ کند، دو به دو با پناه‌گرفته‌ها، با کسانی که نان و نمک قانون بودند صحبت کند. این فکر آخر، بخصوص او را شاد کرد. سخنان عاقلانه‌ای که مفسران مشهور می‌گفتند هرچه بود، حرف آخر مربوط به مرگ، بزعم قانون، از آن مجریان عدالت بود.

دستی به پیشانی‌اش کشید و کوشید اطلاعات دقیقی را که دو سال پیش جمع‌آوری شده بود به خاطر آورد. صد و هفتاد و چهار برج در تمام فلات بود و در حدود هزار نفر در آنها پناه‌گرفته بودند. کوشید که برجها را پراکنده، تیره و بی‌فایده، با روزنه‌های سیاه و درهایشان در نظر مجسم کند. تصویر آنها با تصویر نهرهای آبیاری که دقیقاً به سبب آنها عده‌ای از گوشه‌گرفتگان آن‌جا بودند، با تصاویر راهها و مهمانخانه‌های بهره‌مند از یسا، با مفسران قانون، وقایع‌نگاران و خنیاگران درمی‌آمیخت. اینها پیچ و مهره‌ها، تسمه‌ها و چرخ‌دنده‌های ماشین کهنه‌ای بودند که مدام، از صدها سال پیش، کار می‌کرد. با خود تکرار کرد: از صدها سال پیش. هر روز و هر شب. بی‌وقفه. تابستان مانند زمستان. ولی حال، روز هفدهم مارس رسیده بود تا نظم همه‌چیز را به هم بزنند. با یادآوری آن، مارک اوکاسی بر آه دیگری کشید. احساس کرد که اگر براستی این روز آن‌چنان که نزدیک

بود بگذرد گذشته بود، تمامی این آسیای مرگ، چرخهایش، سنگهای سنگیش، فترهای متعدّدش و چرخ‌دنده‌هایش صداهاى ناهنجار شومی برمی‌آوردند، از بالا تا پائین به لرزه درمی‌آمدند و آخر الامر از هم درمی‌رفتند یا هزار تکه می‌شدند....

مارک با خود گفت: خداوندا، امیدوارم هرگز چنین روزی نرسد، و بار دیگر حالت تهوع را در گودی شکم احساس کرد. سپس، لحظه‌های شام شب پیش و ناخشنودی شاهزاده، آمیخته با این احساس، به ذهنش بازگشت؛ و هیجان چند لحظه پیش بلافاصله خاموش شد تا جای خود را به عذابى عجیب بدهد. با خود گفت: مرده شور همه این چیزها را ببرد. عذابش به نوعی خاص بود، شبیه به توده‌ی خاکستری مرطوبی بود که آهسته، بی‌برخورد و یا نشکنج دردناک به همه جا نفوذ می‌کرد؛ آه! او درد آشکار را هزار بار ترجیح می‌داد ولی با این حریره‌ای که نمی‌توانست از جنگش دربرود، باید چه می‌کرد؟ او را همچنان از پا درمی‌آوردند، گویی عذابهای خودش، که هرگز با کسی در میان نمی‌گذاشت، برایش کافی نبود. از سه هفته قبل، بیش از پیش، آنها را حس می‌کرد. ناگهان این سؤال را که روز به روز و شب به شب به تعویق انداخته بود برای خود مطرح کرد: نکند دچار بیماری خون شده باشد؟

هفت سال پیش دچار آن شده بود. به پزشکان متعدّدی مراجعه کرده بود و انواع داروها را مصرف کرده بود ولی هیچ نتیجه‌ای عایدش نشده بود تا روزی که پیرمردی اهل گیاکووا^۹ به او گفته بود: «پسرم، هر قدر دوا بخوری و به پزشک مراجعه کنی بی‌فایده است. در مورد درد تو از پزشک و دارو کاری ساخته نیست، تو دچار بیماری خون شده‌ای.» با حیرت پرسیده بود: «بیماری خون؟ ولی پدرجان، من که کسی را نکشته‌ام.» و پیرمرد در جوابش گفته بود: «هر چند کسی را نکشته باشی، مشغله‌ات از نوعی است که دچار بیماری خون شده‌ای؛ و با او از مباشران خون دیگری سخن گفته بود که اغلبشان گرفتار این بیماری شده بودند و بدتر از همه این که هرگز درمان نشده بودند. ولی مارک موفق شده بود در بلندیهای کوههایی که در آن سوی اوروش قد برافراشته بودند شفا یابد.

هوای آن دیار در قبال چنین دردهایی شفاعت بخش بود. مارک مدت هفت سال آسوده و آرام بود، تنها در ایام اخیر بود که بیماری اش بار دیگر آشکار شده بود. چه فکری کرده بودم که چنین کاری را قبول کردم؟ وقتی که خون آدم مشخصی گریبان انسان را بگیرد، غلبه بر آن دشوار است؛ ولی با خونی که معلوم نبود از کجا سرچشمه می گیرد و کجا خشک می شود چه می توان کرد؟ این خونی ساده نبود، بلکه سیلابهای خون نسلهای انسانی بود که در سراسر قلات جاری می شد، خون جوان و پیر، از سالها و قرنهای پیش.

مارک با آخرین امید از ته دل آهی کشید: ولی شاید گرفتار این درد نشده باشم. شاید فقط کوفتگی گذرایی باشد، و اگر غیر از این باشد دیوانه می شوم. گوش تیز کرد، زیرا فکر کرد که پشت در صدای پاهایی می شنود. براستی صدای دری و بعد صدای حرفهایی از راهرو به گوشش رسید. با خود گفت: به قرار معلوم مهمانها بیدار شده اند.

زیرنویسهای فصل چهارم

1- Mark Ukacierre

۲- Giakhups: از کلمه گیاک آلبانیایی به معنای خون و هوپ یعنی از دست رفتن؛ یعنی خونی که به هدر می رفت و در مورد آن انسان ناگزیر به گرفتن خون دیگری نبود (توضیح مترجم فرانسوی).

3- Kosove

۴- Drin رودی در یوگوسلاوی و آلبانی به طول ۱۵۱ کیلومتر که مرکب از درین سفید و درین سیاه است و به دریای آدریاتیک می ریزد.

5- Nikaj

6- Shala

7- Reka

8- Curraj

9- Gjakova

فصل پنجم

گیورگ روز ۲۵ مارس به برزفتوت مراجعت کرد. تقریباً تمام روز بدون توقف راه رفت. برخلاف موقع رفتن، راه بازگشت را در حالتی تقریباً خواب‌آلود پیمود، به نحوی که راه به نظرش کوتاه‌تر رسید. حتی تعجب هم کرد که حول وحوش دهکده‌شان را آنقدر زود می‌بیند. بی‌آن که علتش را بداند از سرعت قدمها کاست. از ضربان قلبش هم کاسته شد، در حالی که به نظر می‌رسید چشمهایش تپه‌های اطراف را می‌کاود. با خود گفت: ورقه‌های برف آب شده‌اند. ولی انارهای وحشی همان‌طور سر جای خودشان بودند. با این همه، تسکین یافته، نفسی کشید. کسی چه می‌داند برای چه تصور کرده بود که ورقه‌های برف در حق او بی‌رحم‌تر می‌تواند باشد.

و اینک همان محل... در ایام غیبت او، موران کوچکی در آن‌جا برافراشته بودند. گیورگ درست در برابر آن ایستاده بود. لحظه‌ای احساس کرد که ممکن است به روی آن بپرد، سنگهایش را بردارد و به هر سو بپراکند و از آن اثری به جا نگذارد. در همان حالی که مغزش چنین کاری را به تصور درمی‌آورد، دستش، گویی با تاب و تب، در روی سنگفرش جاده به دنبال سنگی می‌گشت. آخر الامر آن را یافت و دستش با حرکتی غیرعادی، مثل این که نیمه‌جدا باشد، آن را به روی گور افکند. سنگ صدای خفه‌ای کرد، دو سه بار به دور خود چرخید و سرانجام در کنار سنگهای دیگر بی‌حرکت ماند. گیورگ چشم از آن برنمی‌داشت،

گویی می‌ترسید که سنگ دوباره تغییر مکان دهد، ولی سنگ سر جای طبیعی خودش بود، گویی از مدتها پیش به آن جا افکنده شده بود. ولی گیورگ تکان نخورد.

با نگاهی بی‌حرکت، گور را نظاره می‌کرد. این چیزی است که از... از... (می‌خواست بگوید: زندگی دیگری) می‌ماند، ولی از ته دل می‌اندیشید: این چیزی است که از زندگی خودت می‌ماند.

تمام این اضطراب، آن شبهای بی‌خوابی، نزاع خاموش با پدرش، تردیدهایش، افکارش، رنجهایش، فقط این سنگهای برهنه و بی‌معنا را به وجود آورده بود. خیلی می‌کوشید که از آن جا دور شود ولی قادر نبود. دنیا سرعت در اطرافش ذوب شد، همه چیز محو شد؛ تنها او، گیورگ، و گور در سطح خاک مانده بودند. ولی چرا؟ اینها همه چه فایده داشت؟ سؤال مانند سنگهای روی گور برهنه بود؛ همه‌جا باعث درد و رنج می‌شد. خداوند! چه سؤال دردناکی بود! عاقبت کوشید تکان بخورد، از آن جا جدا شود، تا حد امکان به جایی دورتر بگریزد، ولو به جهنم، مهم نبود به کجا، ولی فقط آن جا نماند.

گیورگ را بستگانش با حرارتی آمیخته به آرامش پذیرفتند. پدرش به اختصار دربارهٔ سفرش از او سؤال کرد، مادرش با چشمانی تار دزدیده دزدیده نگاهش می‌کرد. گیورگ گفت که راه دراز و بی‌خوابی ممتد، شدت خسته‌اش کرده است و رفت و خوابید. برای مدتی، صدای پاهای پیچ‌های قولا همچون چنگهایی به خوابش چسبیدند تا وقتی که در میانشان از پا درآمد. روز بعد دیروقت بود که بیدار شد. دو سه بار از خود پرسید: کجا هستم؟ و باز به خواب رفت. و سرانجام که بیدار شد سرش سنگین و گویی انباشته از اسفنج بود. هیچ حال و هوایی در خود احساس نمی‌کرد. حتی میل نداشت فکر کند.

آن روز گذشت و فردا و پس‌فردا هم سپری شد. دو سه بار دور خانه گشت، با چشمانی بی‌حال، گاه قسمتی از پرچین را که از دیرزمان به تعمیر نیاز داشت و گاه گوشه‌ای از بام را که زمستان گذشته خراب شده بود

برانداز کرد ولی دلِ کارکردن نداشت. بدتر از همه این بود که هرگونه مرمت به نظرش بیهوده می‌رسید.

روزهای آخر مارس بود. دیری نمی‌گذشت که آوریل فرا می‌رسید. با نیمهٔ نخست سپید و نیمهٔ دوم سیاهش. آوریل مرگ. اگر نمی‌مرد در برج پناهگاهش ملول می‌شد. در تاریکی نیروی یینایی اش کاهش می‌یافت، به نحوی که، در هر حال، حتی اگر زنده هم می‌ماند، دیگر دنیا را نمی‌دید. پس از این مرحلهٔ خواب آلودگی، فکرش اندکی جان گرفت. و نخستین چیزی که ذهنش به دنبال آن گشت راهی بود که از مرگ و نایبایی نجاتش دهد. فقط یک راه برایش وجود داشت و مدت درازی هم در اندیشهٔ آن فرو شد: هیزم‌شکن دوره‌گرد شود. این حرفه‌ای بود که معمولاً کوه‌نشینانی که فلات را ترک می‌کردند، در پیش می‌گرفتند. تبر به دوش (دستهٔ تبر را در نیمتنهٔ خودشان فرو می‌بردند، در حالی که تیغه‌اش که سیاه براق بود و از پشت سر بیرون می‌زد بالهٔ ماهیها را به یاد می‌آورد) از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و آوارگی خودشان را با فریادی خسته و بی‌حال می‌آراستند: «هیزم می‌شکنیم!» نه، بهتر آن که در آوریل مرگ (اکنون مسلم بود این کلمه را که فقط در ذهن او وجود داشت دیگران درک می‌کنند و حتی به کار هم می‌برند) بماند و به آن خطه، به آن شهرهای خیس از باران ترود و هیزم‌شکن بدبختی نباشد و در کنار دریاچه‌های مشبک همیشه پوشیده از نوعی گرد و خاک سیاه نماند (او یک بار در اشکودر کوه‌نشینانی را دیده بود که در کنار چنین دریاچه‌ای هیزم می‌شکست). نه، هزار بار نه، آوریل مرگ بهتر بود.

روزی صبح که یک روز به پایان مارس مانده بود، وقتی که از پلکان سنگی قولا پایین می‌رفت با پدرش رو در رو شد. می‌خواست از پدید آمدن سکوت اجتناب ورزد ولی این سکوت پدید آمد. و از پشت این سکوت، مثل کسی که از پشت دیواری آشکار شود، این کلمات به میان آمد:

— خوب، گیورگ، چه می‌خواهی به من بگویی؟
گیورگ جواب داد:

— پدر، دلم می‌خواهد در روزهایی که برایم مانده در ناحیه بگردم.
 پدر بی‌آن که چیزی بگوید مدت درازی به چشمهای او نگریست.
 گیورگ، خواب‌آلود، اندیشید: اساساً همه اینها چندان اهمیتی ندارد. پس
 از همه این چیزها بزمحتش نمی‌ارزید که بار دیگر بر سر این موضوع با
 پدرش دعوا کند. تا آن روز، گنگ و بی‌سر و صدا، با هم دعوی بسیار کرده
 بودند. دو هفته زودتر یا دو هفته دیرتر چیز زیادی را عوض نمی‌کرد.
 بخوبی می‌توانست از دیدن کوهستانها صرف‌نظر کند. راستش این میل که
 ابراز داشته بود بیهوده بود. آماده شد تا به او بگوید: نه، پدر، بیهوده
 است، ولی پدر به طبقه بالا رفته بود.

اندکی بعد، با کیسه‌ای که به دست داشت برگشت. این کیسه در مقام
 مقایسه با کیسه محتوی خونها خیلی کوچک بود. آن را به طرف گیورگ
 دراز کرد.

— برو، گیورگ، سفر بخیر.

گیورگ کیسه را گرفت:

— پدر، متشکرم.

پدر چشم از او برنداشت. به صدای آهسته گفت:

— فقط فراموش نکن که ترک مخاصمهات روز ۱۷ آوریل تمام می‌شود.
 و تکرار کرد:

— فراموش نکن، پسر.

چند روز بود که گیورگ در ناحیه پرسه می‌زد. راههای گوناگون.
 مهمانسراهای پراکنده در مسیر جاده‌ها. چهره‌های ناشناس... تا وقتی که
 در دهکده‌اش گوشه گرفته بود فکر می‌کرد که راقش همواره، بخصوص
 در زمستان، دچار سکون و عدم تحرک است، ولی ابداً این طور نبود؛
 فلات خیلی جنب‌وجوش داشت. جریان مداومی از مردم از اطراف و
 اکثاف به سوی مرکز، یا بالعکس، روی می‌آورد. بسیاری آن را در یک
 جهت طی می‌کردند و عده‌ای دیگر در جهت مخالف؛ برخی رو به بالا
 می‌رفتند و برخی دیگر رو به پایین... و بیشترشان در خلال یک سفر این

راه را می‌رفتند و برمی‌گشتند و این کار را بقدری می‌کردند که در پایان راه نمی‌دانستند که سرانجام بالاتر یا پایین‌تر از مبداء حرکت خود هستند. گاهی گیورگ به جریان روزها می‌اندیشید. گذشت زمان به نظرش کاملاً غیرعادی می‌رسید. تا ساعتی چنین به نظرش می‌رسید که روز بی‌پایان است، سپس ناگهان، مانند قطره آبی که لحظه‌ای روی گل هلویی درنگ کند و بعد ناگهان یفتد، روز درهم می‌شکست و جان می‌باخت. آوریل رسیده بود ولی بهار به آسانی نمی‌توانست مستقر شود. گاه به گاه، منظره‌ی نواری کبود که بر فراز کوه‌ها کشیده شده بود، تا جایی که دیگر تاب تحمل نداشت زجرش می‌داد. همه جا مسافرانی که در مهمانسراها آشنا می‌شدند می‌گفتند: خوب، آوریل رسیده است، امسال حتی خیلی دیر هم کرده است. آن وقت سفارش پدرش درباره‌ی انقضای مهلت ترک محاصره به یادش می‌آمد، یا به عبارت بهتر، نه تمام سفارش او، نه حتی قسمتی از آن، بلکه فقط کلمه «پسرم» در پایان سفارش، و در همان حال پاره‌ای از ماه، از اول تا ۱۷ آوریل، و فکر این که همه یک آوریل کامل از آن خود دارند، در حالی که آوریل او ناقص و سر و ته زده است. بعد می‌کوشید که دیگر در اندیشه این چیزها نباشد. به سرگذشت‌های مسافران گوش می‌سپرد و حیرت می‌کرد که می‌دید حتی وقتی که نان و نمک هم در همان ندارند از لحاظ دامستان دستشان هرگز خالی نیست.

در مهمانسراها شرح وقایع و لطیفه‌های بسیاری درباره‌ی انواع آدم‌ها و دوران‌ها می‌شنید. همیشه کمی دور از دیگران جای می‌گرفت و راضی بود که کسی مزاحمش نمی‌شود، و گوش تیز می‌کرد. گاهی فکرش به جاهای دیگری می‌رفت و سعی می‌کرد بریده‌های سرگذشت‌ها را بقاپد و به زندگی خودش پیوند بزند یا به عکس قسمتهایی از زندگی خودش رابه سرگذشت‌های دیگران وصل کند، ولی این الصاق همیشه به آسانی صورت نمی‌گرفت. و اگر تصادف به مداخله نپرداخته بود شاید همه چیز به همین صورت تا پایان ادامه می‌یافت.

یک روز در مهمانسرای بی‌نام مهمانسرای نو (اغلب مهمانسراها یا

مهمانسرای کهنه خوانده می شدند یا مهمانسرای نو نام می گرفتند) شنید که از کالسکه ای صحبت می کنند... کالسکه ای که تمام داخل آن روکشی از مخمل سیاه داشت... کالسکه ای شهری با شکلهای هوس بازانه ... از خود پرسید: شاید همان باشد؟ و تمام تنش را جلو برد تا بهتر بشنود. آری، دقیقاً خودش بود. حال، از یک زن زیبای شهری با چشمان روشن و موهای بلوطی حرف می زدند.

گیورگ لرزید. بی آن که دلیلش را بداند به اطراف نگاه کرد. سالن مهمانسرای بود، کثیف، با بوی تند دود و پشم خیس و مثل این که همین ها کافی نباشد، دهانی که از این زن حرف می زد همراه با کلماتش بوی بد توتون و پیاز هم از خود متصاعد می کرد. گیورگ به هر سو نگاه کرد، گویی می خواست بگوید: صبر کنید؛ آیا این محل شایسته است که اسم او ذکر شود؟ ولی به صحبت و خنده ادامه می دادند. گیورگ گویی در حالتی بین شنیدن و نشنیدن گرفتار شده بود و صدایی در گوشه اش می پیچید. و ناگهان دلیل آن که چرا دست به این سفر زده با وضوح تمام بر او آشکار شد. خواسته بود این را از خود مخفی کند. با سماجت آن را از ذهن خود رانده بود، پس زده بود، ولی دلیل همان طور آن جا، در مرکز وجودش بود: او اگر به راه افتاده بود دلیلش تماشای کوهستانها نبود، بلکه در درجه اول برای این بود که بار دیگر آن زن را ببیند. بی آن که خودش هم دلیلش را بداند کالسکه ای را دنبال می کرد که دارای نقشهای عجیب بود و مدام در فلات پیش می رفت و پیش می رفت، در حالی که او از دور زمزمه می کرد: «کالسکه - پروانه چرا در این حدود پرسه می زنی؟» در واقع کالسکه با آن منظر گرفته و اندوهبار، دستگیره های مفرغ و خطوط پیچیده اش تابوتی را به خاطرش می آورد که در گذشته، در خلال سفری که به تنهایی به اشکودر کرده بود، در کلیسای بزرگ در میان گروه تشییع کنندگان و نوای بم ارگ دیده بود. و در داخل آن کالسکه، آن تابوت - حشره، نگاه آن زن مو بلوطی با لطافت و هیجانی که در تماس با هیچ فردی در جهان حس نکرده بود او را به سوی خود کشیده بود. در دوران زندگی اش به چشمان زنان بسیاری خیره شده بود و بسیاری از این

چشمان پرشور، با آزر، منقلب‌کننده، سریع‌التأثیر، محیل یا مغرور نیز به او خیره شده بود، ولی چنان چشمانی هرگز ندیده بود. چشمهایی که در آن واحد دور و نزدیک، قابل درک و معمائی، بی احساس و سرشار از رقت بود. این نگاه در عین آن که میل و هوس برمی‌انگیخت چیزی داشت که هر فروغی را در شما خاموش می‌کرد، شما را به دور دست، به آن سوی زندگی، به آن سوی گور، انتقال می‌داد، به جایی که می‌توانستید از آن با آرامش به خودتان بنگرید.

در خلال شبهایش (که بریده‌های خواب می‌کوشیدند بی نظم و ترتیب پرشان کنند، همچون ستارگان انگشت‌شماری که می‌کوشند آسمان تیره پاییزی را پر کنند) این نگاه یگانه چیزی بود که خوابش محو نمی‌کرد. در مرکز وجودش می‌ماند، فروغ گمگشته‌ای که برای آفرینش تمام روشنایی جهان به کار رفته بود.

آری، برای آن که یک بار دیگر نیز این چشمان را ببیند در دل فلات بزرگ به راه افتاده بود و آن وقت این آدمها در آن مهمانسرای کثیف، در میان آن دود تند، با دهانهای پر از دندانه‌های پوسیده از آن زن مانند پیش‌پا افتاده‌ترین چیزها حرف می‌زدند. ناگهان از جا جست، تفنگش را از شانه لغزاند، یک بار، دو بار، سه بار، چهار بار به سوی‌شان شلیک کرد. همه‌شان را کشت، و بعد هم کسانی را که به کمک آنها آمدند و نیز مهمانسرادار و ژاندارمهایی را که تصادفاً آن‌جا بودند کشت، سپس دوان‌دوان بیرون رفت و باز هم به سوی کسانی که تعقیب‌اش می‌کردند، به سوی دیگران هم، به سوی دهکده‌هایی که سر در پی او گذاشته بودند، به سوی بیرقها، به سوی ایالتها شلیک می‌کرد... همه اینها را تصور کرد، در حالی که در حقیقت کاری نکرد جز این که برخیزد و بیرون رود. باد سرد پیشانی‌اش را خنک کرد. اندکی به این حال، چشمها نیم‌بسته، بر جای ماند و در این حال بی آن که بتواند علتش را توجیه کند عبارتی به یادش آمد که چند سال پیش، در یک روز بارانی سپتامبر، در صفی طولانی که در مقابل انبار ذرت مرکز شهرستان بسته شده بود شنیده بود: «به قرار معلوم دختران شهری لبهای شما را می‌بوسند.»

گیورگ به علت این که در قسمتی از سفرش مدام با پرتی حواس مواجه شده بود هر زمان بیشتر احساس می کرد که راهش منقطع است و خلاه ها و خیزهای بزرگی قطع اش می کنند. غالباً حیرت می کرد که خود را در جاده ای یا مهمانسرای دیگری می یابد در حالی که هنوز فکر می کرد در جاده یا مهمانسرای است که چند ساعت پیش ترک کرده بود. به این ترتیب، ساعت به ساعت و روز به روز ذهنش با واقعیت امور قطع رابطه می کرد و سفرش بیشتر به پرسه زدن در رؤیا مشابیهت پیدا می کرد.

اکنون دیگر از خود پنهان نمی کرد که به دنبال این کالسکه می گردد. حتی از دیگران هم پنهان نمی کرد. چندین بار پرسیده بود: «آیا کالسکه ای با خطوط هوس بازانه ندیده اید... با چند... نمی توانم بگویم...» در جواب می گفتند: «چطور؟ بهتر توضیح بده، چه کالسکه ای؟» جواب می داد: «خوب، کالسکه ای متفاوت با کالسکه های دیگر... با مخمل سیاه... و زبورهای مفرغ... مثل تابوت...» و در جواب می شنید که می گویند: «جدی حرف می زنی یا پرت و پلا می گویی؟ جانم، نکند مَحْت کمی عیب کرده باشد؟»

یک بار کسی گفت که کالسکه ای شبیه به آن چه او توصیف می کند دیده است، ولی معلوم شد که این کالسکه به کشیش ناحیه مجاور تعلق دارد که با نهایت شگفتی در هوایی بسیار بد سفر می کند.

گیورگ با خود گفت: می توانند در مهمانسراهای کیف منزل کنند، و حتی دندانه های پوسیده هم داشته باشند، به شرط آنکه از او برایم حرف بزنند.

دو سه بار گمان کرد که جای پای او را یافته است، ولی بلافاصله این جای پا را گم کرد. نزدیکی مرگ سبب می شد که بیشتر آرزومند این دیدار باشد. و راههایی هم که طی کرده بود بر شدت عطشی که برای دیدن آن زن داشت می افزود.

روزی مردی را دید که به نظرش رسید مثل این که سوار قاطری است. او مباشر خون قولای اوروش بود که معلوم نبود کجا می رود. گیورگ پس از مقداری راه رفتن، سر برگرداند، گویی برای این که مطمئن شود این مرد

همان مباشر است. دیگری هم برگشته بود و او را می‌نگریست. گیورگ با خود گفت: او را چه می‌شود؟

یک بار به او گفتند که عبور کالسکه‌ای را دیده‌اند که دقیقاً شبیه به آن چیزی بوده است که وی توصیف می‌کند، ولی این کالسکه خالی بوده. روز دیگری با نهایت دقت تمام ویژگیها و حتی صورت مسافر زیبا را برایش توصیف کردند و موهای او که از پشت شیشه دیده شده بود به نظر برخی بلوطی و به نظر بعضی فندقی رسیده بود.

گیورگ با خود اندیشیده بود: لااقل هنوز این جا، در فلات، است. لااقل هنوز برنگشته است.

در این میان ماه آوریل بسرعت سپری می‌شد. روزها بی‌وقفه از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و این ماه که حتی بدون این ماجرا برایش کوتاه‌ترین ماه بود متنبض می‌شد، بسرعت سپری می‌شد.

نمی‌دانست به کدام سو برود. گاهی در راه عوضی و قش را تلف می‌کرد و گاهی بطور غیرارادی به راهی که از آن گذشته بود باز می‌گشت. شک به این که راه درست را نمی‌رود هر زمان بیشتر عذابش می‌داد. آخر الامر این احساس به او دست داد که دیگر، تا پایان این یک مشت روزی که برای او، برای این زایر بینوای کره ماه، در ماه آوریل بی‌سروته مانده است پیوسته راه را عوضی می‌رود.

فصل ششم

وورپی‌ها به سفرشان ادامه می‌دادند. بیان، نیمرخ همسرش را نظاره می‌کرد. چهره دیان اندکی باریک شده بود، رنگش اندکی پریده بود و این امر مانند چند روز پیش دلپذیرترش می‌کرد. بیان با خود می‌اندیشید: او خسته است، هر چند که نخواهد به این موضوع اعتراف کند. در حقیقت در تمام این روزها بیان منتظر بود که دیان آخرالامر این کلمات طبیعی را به زبان بیاورد: «آخ، خسته شدم.» بی‌صبرانه، با تب و تاب، منتظر شنیدن این کلمات مانده بود، گویی که این کلمات برایش دارویی شفابخش بود، ولی دیان آنها را به زبان نیاورده بود. دیان، رنگ‌پریده، جاده را می‌نگریست و حرف نمی‌زد، یا تقریباً حرف نمی‌زد. نگاهش که حتی در لحظه‌های خشم یا تحقیر، همواره به نظر بیان قابل درک رسیده بود حال برایش غیرقابل درک شده بود. کاشکی این چشمان، دست‌کم دلتنگی یا سردی از خود بروز می‌دادند! ولی در این نگاه، چیزی دیگر بود. به نوعی، وسط آن خالی شده بود و فقط کناره‌هایش مانده بود.

آن دو در کنار یکدیگر نشسته بودند و دیگر جز اندک کلماتی رد و بدل نمی‌کردند. گاهی بیان می‌کوشید دوباره اندک حرارتی ایجاد کند، ولی چون می‌ترسید خود را در موضع فرو دست‌تری قرار دهد این کار را خیلی با خویشتن‌داری انجام می‌داد. بدتر از همه این بود که احساس می‌کرد قادر نیست بر او تغییر کند. از تجربه‌ای که در روابط خود با زن‌ها کسب کرده بود، متوجه شده بود که خشم و دعوا گاهی می‌تواند آن وضع و حالت

لختی را که به نظر می‌آمد به بن‌بست رسیده است ناگهان از میان ببرد، درست مثل توفانی که ناگهان رطوبت زجرآور را می‌راند. ولی در جام چشمان دیان چیزی بود که در قبال خشم دیگران از وی دفاع می‌کرد. اندکی مانند چیزی که در نگاه زن باردار وجود دارد. حتی لحظه‌ای بسیار تقریباً به صدای بلند از خود پرسید که زنش در انتظار کودکی نیست؟ ولی ذهنش، ماشین‌وار، به محاسبه سریمی دست زد که بلافاصله این امید آخر را هم از او سلب کرد. بسیار آهی را که نمی‌خواست صدایش به گوش دیگری برسد، در سینه خفه کرد و به تماشای چشم‌انداز پرداخت. شب فرا می‌رسید.

لحظه‌ای در آن حالت روحی ماند و وقتی دوباره به اندیشه پرداخت، فکرش او را به همان نقطه بازگرداند. کاشکی لااقل دیان به او می‌گفت که از این سفر هیچ لذتی نمی‌برد، کاملاً نومید شده است، فکر گذراندن ماه‌عسلشان در فلات حماقت شدیدی بوده و بهتر است فوراً، همان روز، حتی همان لحظه، برگردند. ولی وقتی که خودش به مراجعت پیش از موعد اشاره مبهمی کرد و خواست که به آن وسیله به زنش امکان دهد که خواسته‌اش را آسان‌تر بیان کند زن به جای آن که چنین ابراز تمایلی کند همین قدر به او گفت: «هر طور میل تو است؛ ولی به هر حال نگران من نباش.»

البته، فکر قطع سفر و مراجعت بسیار را بیشتر از پیش شکنجه می‌داد، ولی امید مبهمی در دلش به جای مانده بود که هنوز هم ممکن است چیزی ترمیم شود. حتی احساس می‌کرد که اگر قرار باشد چیزی ترمیم شود این کار ممکن نخواهد بود مگر تا وقتی که در فلات باشند، و زمانی که از فلات فرود آمدند دیگر هیچ چیز درمان‌پذیر نخواهد بود.

اکنون شب کاملاً فرا رسیده بود و بسیار دیگر چهره همسرش را تشخیص نمی‌داد. دو سه بار به طرف پنجره خم شد ولی نتوانست بفهمد کجا هستند. اندکی بعد، ماه روشنائی خود را بر جاده افکند و بسیار سرش را به شیشه نزدیک کرد. مدت درازی به این وضع ماند، و در این احوال، ارتعاش شیشه سرد از طریق پیشانی به تمام پیکر بسیار منتقل

می‌شد. جاده، در مهتاب، به نظرش شیشه‌ای می‌رسید. شبح کلیسای کوچکی در سمت چپ جابه‌جا شد.

سپس آسیایی آبی ظاهر شد و انسان می‌توانست فکر کند که این آسیا در آن صحرا، برای این ساخته شده است که برف آرد کند نه ذرت. دستش در روی نیمکت به دنبال دست همسرش گشت. به نرمی گفت:

— دیان، بیرون را نگاه کن. فکر می‌کنم این راه تحت حمایت بسا باشد. دیان صورتش را به شیشه نزدیک کرد. بیان باز هم به صدای آهسته، با رعایت اختصار و تبعیت از ترکیب کلامی که بیش از پیش به نظرش غیرطبیعی می‌رسید برای دیان توضیح داد که جاده تحت حمایت بسا یعنی چه. بیان خیال می‌کرد که روشنایی سرد ماه در این کار یاریش می‌دهد.

سپس، وقتی که کلمات به پایان رسیدند سرش را به گردن دیان نزدیک کرد و با حجب و حیا آن را بوسید. پرتو ماه چند بار زانوهای دیان را نوازش داد. دیان هیچ حرکتی نکرد، نه به بیان نزدیک شد و نه از او فاصله گرفت. بوی عطری از وجود دیان برمی‌خاست که بیان خیلی دوست داشت و با زحمت توانست جلوی شکایت و ناله‌اش را بگیرد. امید آخر بیان این بود که چیزی در وجود همسرش به کار یفتند. از ناحیه او انتظار حق‌هقی، ولو خیلی ضعیف، یا لااقل آهی داشت. ولی دیان از حالت عجیب خود بیرون نیامد، ساکت بود ولی کاملاً هم ساکت نبود، پریشان بود، آن‌چنان که مزرعه‌ای ستاره‌نشان می‌توانست پریشان باشد. بیان با خود گفت:

— خدایا! چه اتفاقی برایم می‌افتد؟

آسمان نیمه‌ابری بود. در جاده که سنگفرش خوبی نداشت اسبها اندکی یورتمه می‌رفتند. راه صلیب بود. بیان از پشت شیشه به منظره‌ای نگاه می‌کرد که برایش منظره‌ای آشنا شده بود. با این تفاوت که این بار، در برخی نقاط، گاهی در نزدیکترین و گاهی در دورترین منطقه، قشر کبودی چشم‌انداز را می‌پوشاند. برف رفته‌رفته آب می‌شد، در پایین بر اثر تماس

با زمین از بین می‌رفت و در بالای خلائی که به این نحو ایجاد می‌شد
قشری به جای می‌گذاشت که با زحمت بسیار آب می‌شد. دیان پرسید:
— امروز چندم ماه است؟

بسیان که کمی حیرت کرده بود لحظه‌ای به او نگریست و بعد جواب
داد:

— یازدهم.

به نظر بسیان چنین رسید که نزدیک است دیان چیزی بگوید. با خود
گفت: حرف بزن. خواهش می‌کنم، حرف بزن. واپسین امید، همچون
بخاری گرم، وجودش را اشغال کرد. بگو، هرچه باشد بگو، فقط حرف
بزن!

لبه‌ایش که بسیان زیرچشمی دنبال می‌کرد بار دیگر تکان خوردند تا
جمله‌ای را که ادا نشده بود شاید به شکل تازه‌ای بیان کنند.

— کوه‌نشینی را که آن روز، موقع رفتن‌مان نزد شاهزاده دیدیم به خاطر
می‌آوری؟

بسیان گفت:

— بلی. طبیعی است.

این «طبیعی است» که با لحنی آن‌قدر طبیعی ادا شده بود چه معنایی
داشت؟ لحظه‌ای دلش به حال خودش سوخت ولی علتش را نفهمید.
شاید علتش شوقی بود که از خود نشان می‌داد تا به هر قیمتی هست بحث
را زنده نگهدارد. شاید هم به علت چیزی دیگر بود که در آن لحظه
نمی‌توانست تعریف و تشریح کند.

— مهلتی که به او داده شده در حدود نیمهٔ آوریل به سر می‌رسد، نه؟

بسیان گفت:

— بلی، تقریباً همین‌طور است. بلی، بلی، دقیقاً نیمهٔ آوریل.

دیان بی‌آن که چشم از شیشه بردارد گفت:

— نمی‌دانم چرا این موضوع به خاطر من آمد. همین‌طوری، بی‌جهت.

بسیان تکرار کرد:

— بی‌جهت.

این کلمه به نظرش منحوس رسید، درست مثل انگشتی که حاوی زهر باشد. در جایی، در یک گوشه وجودش، عقده خشمی می‌کوشید ایجاد شود. پس تو همه این کارها را برای هیچ و پوچ می‌کنی؟ بی‌جهت، دقیقاً برای این که عذابم بدهی؟ ها؟ ولی موج خشم بلافاصله ناپود شد. طی روزهای اخیر، دیان دو سه بار ناگهان سر برگردانده بود تا کوه‌نشینان جوانی را که کالسکه در راه پشت‌سر گذاشته بود نگاه کند. بیان فکر کرد که دیان به گمان خودش کوه‌نشین دم در مهمانسرا را به جا آورده است، ولی اهمیتی برای این موضوع قائل نشد. و حال، با آن که دیان یادش می‌کرد بیان باز هم همان احساس را داشت.

توقف ناگهانی کالسکه، رشته افکارش را پاره کرد. بی‌آن که به فرد خاصی خطاب کند، گفت:

— چه شده است؟

کالسکه‌ران که پیاده شده بود یک لحظه بعد پشت شیشه آشکار شد. دستش را دراز کرده بود و جاده را نشان می‌داد. آن وقت بیان پیرزن کوه‌نشینی را دید که کنار جاده چمباتمه زده بود. پیرزن به طرف‌شان نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید که آهسته چیزی می‌گوید. کالسکه‌ران برایش توضیح داد:

— این جا، در جاده، پیرزنی هست، و می‌گوید که نمی‌تواند تکان بخورد.

بیان پیاده شد و بعد از آن که دو سه قدم برداشت تا پاهایش از ریخت بیرون بیاید به پیرزن که گاه به گاه فریادهای شکایت‌آمیز کوتاهی می‌کشید و یکی از زانوهای را با دست می‌فشرد نزدیک شد.

بیان پرسید:

— مادر، چه شده؟

پیرزن گفت:

— آه! یکی از آن چنگ‌شدن‌های لعنتی است. پسر جان از صبح این جا می‌خکوب شده‌ام.

مثل همه زنهای کوه‌نشین ناحیه پیراهنی کتانی آراسته به قلابدوزی به

تن داشت و چارقدی به سر کرده بود که یک دسته موی جوگندمی از آن بیرون می‌زد.

— از صبح منتظرم بنده‌خدایی از این جا بگذرد و به من کمک کند که از این جا تکان بخورم.

کالسکه‌ران پرسید:

— اهل کجایی؟

پیرزن دستش را بفهمی نفهمی به طرف جلو دراز کرد:

— آن دهکده. دور نیست، درست در کنار بزرگراه است.

بسیان گفت:

— او را با خودمان ببریم.

پیرزن گفت:

— متشکرم، پسر.

بسیان با کمک کالسکه‌ران زیر بغل‌های زن را گرفت و بلندش کرد و به اتفاق او را به سوی کالسکه بردند. نگاه دیان از پشت شیشه‌ها دنبالشان می‌کرد. پیرزن وقتی بالا آمد گفت:

— سلام، دختر جان.

دیان که خود را کنار می‌کشید تا به او جا بدهد گفت:

— سلام، مادر.

پیرزن وقتی که کالسکه به حرکت درآمد گفت:

— آه! تمام صبح را تنهای تنها در جاده بودم، هیچ جا جنبنده‌ای نبود.

فکر کردم که همین جا می‌میرم.

بسیان گفت:

— درست است، این راه تقریباً خالی است. دهکده‌تان بزرگ است، نه؟

پیرزن که چهره‌اش را غم می‌گرفت گفت:

— بلی، بزرگ است. راستش خیلی بزرگ است، ولی چه فایده....

چشمهای بسیان به دقت چهره اندوهگین پیرزن را برانداز می‌کرد. لحظه‌ای پنداشت که نسبت به تمام افراد دهکده در چهره او مخاصمتی می‌خواند، زیرا هیچ‌کس از آن جا نگذشته بود که به او کمک کند و همه او

را از یاد برده بودند. ولی احساسی که بر چهرهٔ پیرزن سایه افکنده بود چیزی عمیق‌تر از خشمی بود که تصادفاً به وجود بیاید.

— بلی، دهکده‌ام خیلی بزرگ است ولی اغلب مردانش پناه گرفته‌اند. به این دلیل است که تنها مانده‌ام و در این جاده به حال خود رها شده‌ام و نزدیک بود آن‌جا بمیرم.

— به علت قضیهٔ خون پناه گرفته‌اند؟

— بلی، پسر، به سبب قضیهٔ خون. هرگز چنین چیزی دیده نشده بود. آه! البته در دهکده‌ام اغلب یکدیگر را می‌کشتند، ولی هرگز مثل این بار سابقه نداشته.

پیرزن نفس عمیقی کشید.

— از دوست خانه‌ای که دهکدهٔ ما دارد فقط بیست خانواده درگیر انتقام‌جویی نشده‌اند.

— چطور ممکن است؟

— پسر، خودت خواهی دید. دهکده تبدیل به سنگ شده، مثل این که دچار طاعون شده باشد.

بیان سرش را به شیشه نزدیک کرد، ولی دهکده هنوز دیده نمی‌شد. زن کوه‌نشین ادامه داد:

— دو ماه پیش خودم برادرزاده‌ای را به خاک سپردم، پسرکی که به اندازهٔ فرشته‌ها زیبا بود.

پیرزن شروع به صحبت از این پسر کرد و گفت چطور کشته شده است، ولی هنگامی که حرف می‌زد در عباراتش نظم کلمات به نحو عجیبی تغییر کرد. نه تنها نظم، بلکه فاصلهٔ بین آنها نیز تغییر کرد، گویی آهنگ خاصی، آهنگی دردناک و متقلب‌کننده، در آنها نفوذ می‌کرد. درست به همان گونه‌ای که میوه پیش از رسیدن تغییر حالت می‌دهد، بیان او از حالت طبیعی خود به حالتی تازه گذر می‌کرد، مقدمه‌ای برای آواز یا نوحه می‌شد. بیان با خود اندیشید: ظاهراً آوازه‌ها این طور ایجاد شده‌اند.

چشمها را به پیرزن کوه‌نشین دوخته بود. این حالت که پیشاپیش آواز

پیدا می‌شد بر چهره او با تغییرهای مناسب همراه بود. در چشمانش اکنون گریه‌ای بود، ولی اشک نه. و چشمها از این لحاظ رقت‌انگیزتر به نظر می‌رسید.

کالسکه وارد دهکده شد و طنین سر و صدای چرخها در جاده تھی به دنبال آن راه افتاد. در دو طرف راه قولاهای سنگی ای‌قد برافراشته بودند که در روشنایی روز خاموش‌تر به نظر می‌رسیدند.

— این قولاً متعلق به خاندان شکرلی است و آن یکی که دورتر است مال خانواده کراسنیک^۱ است، و حساب خونهایی که این خانواده‌ها باید انتقامشان را بگیرند بقدری درهم پیچیده است که کسی بدرستی نمی‌داند نوبت انتقام‌گیری کدام طایفه است، چندانکه هم اینها و هم آنها در کنج‌هایشان خزیده‌اند. آن برج سه طبقه مال خانواده ویدرک^۲ است و آنها با خانواده بونگا^۳ در حال انتقام‌جویی هستند و قولای آنها که نیمی از دیوارهایش از سنگ سیاه ساخته شده درست دیده نمی‌شود. و آنها هم برجهای خانواده‌های کاراکای^۴ و دودانای^۵ است که با هم درگیر انتقام‌جویی‌اند، و در بهار امسال از در خانه هر کدامشان دو تابوت بیرون برده شده. اما آن قولاهای دیگر که در یک خط قرار گرفته‌اند و روبه‌روی هم هستند به خانواده‌های اوکاس^۶ و کریه‌زه‌زه^۷ تعلق دارند، اما چون در تیررس هم قرار دارند، نه تنها مردها، بلکه زن‌ها و دخترهایشان هم بی‌آن که از خانه بیرون بیایند به طرف هم شلیک می‌کنند.

زن کوه‌نشین بدینگونه به صحبت ادامه داد، در حینی که بسیان و دیان گاهی به طرف این شیشه و گاهی به طرف شیشه دیگر خم می‌شدند تا این بساط عجیب خون‌ها را به گونه‌ای که پیرزن توصیف می‌کرد درک کنند. در سکوت طاقت‌فرسای این قولاهای هیچ نشانه‌ای از زندگی به چشم نمی‌خورد. آفتاب افسرده و رنگ‌باخته که بطور مورب به روی سنگهایشان می‌افتاد بر پریشانشان می‌افزود.

پیرزن را در نزدیکی مرکز روستا پیاده کردند و تا خانه‌اش بدرقه کردند. سپس کالسکه راهش را در میان قلمرو سنگ که گویی جادوش کرده‌اند، در پیش گرفت. بسیان با خودش می‌گفت: و فکرش را بکنید که

پشت این دیوارها و این روزنه‌های تنگ، کسانی وجود دارند. دختران جوانی با سینه گرم و عروسانی جوان وجود دارند. و برای یک لحظه به نظرش رسید که در زیر این خشکی ظاهری، نبض زندگی را که به نحوی هولناک کش آمده است و با ضربه‌های بتهوونی بر دیوارها می‌کوبد حس می‌کند. به عکس، در بیرون، دیوارها، خطوط روزنه‌ها، اشعه ملایم آفتاب که به رویشان می‌افتاد، چیزی باز نمی‌گفتند. و ناگهان بیان در دل فریاد زد: تمام اینها از چه لحاظ علاقه تو را برمی‌انگیزد؟ بهتر است به خشکی زنت نگاه کنی. ناگهان احساس کرد که موجی از خشم در او سر برمی‌آورد و بسرعت سر به سوی دیان برگرداند تا آخر الامر به این سکوت غیرقابل تحمل پایان دهد، با او حرف بزند، درباره رفتار او، خاموشی‌اش، معمایش، تا آخرین جزء، توضیح بخواهد.

نخستین بار نبود که می‌خواست این کار را بکند. دهها بار طرح عبارتهایی را نزد خود تکرار کرده بود، از نرم‌ترین عبارتها: [دیان، تو را چه می‌شود، به من بگو چه چیز عذابت می‌دهد] گرفته تا تندترین عبارتها، عباراتی که انسان قادر به ساختن‌شان نیست مگر آن که کلمات مرگ و جهنم را در آن میان بگنجانند: چه مرگت است، چه دردی داری، برو به جهنم. — با خودش می‌اندیشید که در چنین مواردی واقعاً کلمات دیگری نمی‌توان جایگزین کرد. و دقیقاً در آن هنگام، در آن اوج خشم، مرگ نخستین کلمه‌ای بود که آماده دخول در تمام جمله‌ها، به آسانی قابل استفاده، حریص به شرکت در دعوای، بر زبانش جاری شد. اما باز هم مانند دفعات قبل نه تنها این کلمه را برضد همسرش به کار نبرد، بلکه مانند کسی که برای جبران خطائی نتایج آن را به عهده می‌گیرد از این کلمه برضد خودش استفاده کرد. هنوز سرش به طرف زنش بود و به جای این که با او به خشونت سخن بگوید به خود گفت: آخر چه مرگم است!

آخر چه مرگم است! کاملاً مانند دفعات دیگر از پاسخ احتراز جست. بعدها. شاید بعدها فرصت به خودی خود پیش بیاید... تا آن زمان دریافته بود به چه علت از توضیح خواستن شانه خالی می‌کند. اکنون به نظرش می‌رسید که می‌داند چرا: برای این که از جواب بیمناک بود. ترسی بود

شیه به همان ترسی که یک شب زمستانی در تیرانا، در خلال جلسهٔ احضار ارواح در خانهٔ دوستی احساس کرده بود، آن هم درست موقعی که حضار آماده می‌شدند به صدای یکی از رفقای خود که مدتی پیش درگذشته بود گوش کنند. نمی‌توانست علتش را بگوید، اما توضیح دیان را فقط به این نحو، گویی که از پس پردهٔ دودی بیان شده باشد در نظر مجسم می‌کرد. مدت درازی بود که کالسکه، دهکدهٔ شوم را پشت سر گذاشته بود و بسیار برای خود تکرار می‌کرد یگانه دلیلی که به موجب آن توضیح خواستن از همسرش را به تعویق افکنده، ترس بوده است. با خود فکر می‌کرد: از جوابش می‌ترسم، می‌ترسم ولی چرا؟

آن احساس گنهکاری که گریبانگیرش بود، در طول سفر شدت یافته بود. در واقع این احساس خیلی زود در او پیدا شده بود و شاید فقط برای رهایی از چنگ آن به چنین سفری اقدام کرده بود. ولی اثر کاملاً معکوسی از آن به بار می‌آمد. و حال، به نظر می‌رسید که ترس از این که توضیح دیان با این احساس گنهکاری ارتباطی داشته باشد او را می‌لرزاند. نه، بهتر همان که دیان طی این شکنجه‌ها سکوت پیشه کند، به یک مومیایی بدل شود و چیزی از دهانش در نیاید که موجب آزارش بشود.

در بعضی نقاط جاده پراز دست‌انداز بود و کالسکه بشدت بالا و پایین می‌رفت. هنگامی که از کنار گودالهایی پیش می‌رفتند که بر اثر آب شدن برف‌ها ایجاد شده بود، دیان از او پرسید:

— کجا ناهار می‌خوریم؟

بسیان، متحیر، سر برگرداند. این کلمات، در عین سادگی، احساسی گرم به او می‌بخشید. جواب داد:

— هر جا که بتوانیم. تو فکری داری؟

دیان گفت:

— نه، نه، خوب است.

نزدیک بود بسیار کاملاً با تمام پیکرش به طرف او بگردد، ولی ترس عجیبی، مثل این که شیء عجیبی از شیشه در کنارش باشد، بی‌حرکت نگهش داشت. بی‌آن که سر برگرداند گفت:

— حتی می‌توانیم شب را در مهمانسرای بگذرانیم. تو چه عقیده داری؟

— هر طور که تو بخواهی.

بسیان احساس کرد که موجی از گرما وجودش را فرامی‌گیرد. تمام اینها ساده‌ترین امر بوده و او بر اثر این عادت که قضایا را پیچیده کند در جایی که شاید جز خستگی سفر، سردردی معمولی یا چیزی دیگر از این قبیل نبوده، آغاز ماجرای غم‌انگیز را می‌یافته؟ تکرار کرد:

— تو مهمانسرای، نخستین مهمانسرای که سر راهمان بیابیم.

دیان با حرکت سر قبول کرد.

بسیان، کاملاً شاد، با خود اندیشید که شاید این طور واقعاً بهتر باشد. شبهایشان را در خانه‌های افراد ناشناس، دوستان دوستانشان، و به عبارت دقیق‌تر در حلقه‌های زنجیری از دوستان گذرانده بودند که اصل و منشائی بیش نداشت: و آن کسی بود که شب اول سفرشان را در خانه‌اش گذرانده بودند و یگانه کسی بود که از پیش می‌شناختند. و هر شب کم و بیش همان سناریو تکرار می‌شد: خیرمقدم‌ها، گفت‌وگو در اتاق نشیمن کنار آتش، صحبت درباره‌ی وضع هوا، دامها، سازمان اداری. سپس شام همراه با حرفهای خیلی سنجیده، قهوه، و صبح روز بعد، عزیمت با گروه بدرقه سنتی که تا مرز دهکده همراهی‌شان می‌کرد. عاقبت، این برنامه برای نوعروس جوان می‌توانست ملال‌انگیز شود.

در دل فریاد زد: «یک مهمانسرا!» مهمانسرای معمولی در کنار جاده، نجات در آن بود. چرا زودتر این فکر را نکرده بود؟ کاملاً خوشوقت به خود گفت: چقدر احمقم! مهمانسرای، ولو کثیف، از آنهایی که بوی دام می‌دهند، مهمانسرای که اگر نتواند راحت و رفاهی برایشان فراهم بیاورد، با فقر و فاقه خود در میانشان می‌گرفت، و خوشبختی مهمانان رهگذر بر زمینه این فقر و فاقه ده بار بیشتر می‌درخشید، شاید آن دورا به هم نزدیک‌تر می‌کرد.

زودتر از آن چه انتظارش را داشتند مهمانسرای بر سر راهشان آشکار

شد. در وسط محوطه‌ای اندوهبار، در تقاطع راه صلیب و بزرگراه بیرقها، سر برافراشته بود و از آنجا هیچ دهکده یا هیچ نشانه زندگی دیگری دیده نمی‌شد.

بسیان تازه از آستانه در گذشته بود که پرسید:

— غذا دارید؟

مهمانسرادار که مرد بلند و بدقواره‌ای بود و چشمهایش نیمه‌بسته بود زیر لب جواب داد:

— لوبیای سبز.

اما با مشاهده دیان و کالسکه‌ران که یک کیف سفری به دست داشت اندکی جان گرفت و وقتی صدای شیهه‌ی یکی از اسبهای کالسکه را شنید جداً شتاب به خرج داد. چشمها را مالید و با صدایی دورگه گفت:

— آقایان — خانم‌ها، خوش آمدیدا می‌توانیم برایتان تخم‌مرغ نیمرو و پیر هم فراهم کنیم. راکی هم دارم.

پشت میز درازی که از چوب بلوط بود و مانند اغلب مهمانسراها بخش اعظم اتاق اصلی را اشغال می‌کرد نشستند. دو کوه‌نشین که در گوشه‌ای روی زمین نشسته بودند با کنجکاری به طرف آنها نگاه می‌کردند. زن جوانی که سرش را به گهواره‌ی بچه‌اش تکیه داده بود خوابیده بود. کاملاً در نزدیکی او، کسی یک لاهوتا روی چند کیف رنگارنگ گذاشته بود.

در انتظار آن که مهمانسرادار غذایشان را بیاورد، بی‌سر و صدا نگاهشان را در اطراف به گردش درآوردند. سرانجام دیان گفت:

— مهمانسراهای دیگر پرچنب و جوش‌تر بودند. این یکی خیلی آرام است.

بسیان جواب داد:

— این طور بهتر است، مگر نه؟

و به ساعتش نگاه کرد:

— بعلاوه در این ساعت....

حواشی جای دیگری بود و دستش روی میز ضرب‌گرفته بود. ادامه داد:

— ولی ظاهر خیلی بدی ندارد، مگر نه؟

— چرا، بخصوص از بیرون.

— بام خیلی شیداری دارد، از آنهایی که تو دوست داری.

دیان با حرکت سر تأیید کرد. با وجود خستگی، حالت چهره اش خیلی ملایم بود.

— شب این جا بخوابیم؟

بسیان وقتی این کلمات را به زبان می آورد احساس کرد که قلیش به

نحوی گنگ می تپد. با خود گفت: چه به سرم می آید؟

وقتی که دیان هنوز دختر بود و برای نخستین بار نزد او آمده بود بسیار

کمتر از این زمان که او زنش شده بود به هیجان آمده بود. بسیان با خود

فکر کرد: آدم دیوانه می شود.

دیان در جواب گفت:

— هر طور تو بخواهی.

— چطور؟...

دیان با حیرت به او نگاه کرد:

— از من پرسیدی که میل دارم شب این جا بخوابیم یا نه، مگر این طور

نبود؟

— و تو میل داری؟

— بلی، مطمئناً.

بسیان با خود گفت: خارق العاده است. هوس کرد این سر محبوب را

که این همه روز عذابش داده ببوسد. موجی از گرما، با ماهیتی که هرگز

احساس نکرده بود سراپای وجودش را اشغال می کرد. پس از آن همه

شب که جدا از هم گذرانده بودند آخرالامر در آن مهمانسرای کوهستانی

دورافتاده، در آن اندوه جاده ها، شب می توانستند در کنار هم بخوابند. در

واقع، بخت یاری کرده بود که چنین جریانهایی روی داده بود. وگرنه این

هیجان بسیار نادر که مردان انگشت شماری فرصت احساسش را پیدا

می کنند به او دست نمی داد. هیجان زنده کردن نخستین هم اغوشی با زنی

که دوستش می داشت... آن روزها دیان بقدری دور از دسترس شده بود

که اکنون احساس می‌کرد که آن‌گونه‌ای که در زمان دختری‌اش شناخته بوده، به کشف مجدد او توفیق می‌یابد. گذشته از آن، این تجربه ثانوی به نظرش شیرین‌تر و متقلب‌کننده‌تر می‌رسید. اشتباه نمی‌کردند که می‌گفتند بدبختی در جایی به درد می‌خورد.

پشت سرش حرکتی احساس کرد و بلافاصله در برابر چشمانش، چیزهای گردی که با خود بویی تند و کاملاً بیهوده می‌آوردند، مثل این که از زمین سر در آورند، آشکار شدند؛ بشقابهای نیمرو. بیان سربلند کرد.

— اتاق مناسبی دارید؟

مهمانسرادار، با لحنی مطمئن گفت:

— بلی آقا. و حتی اتاقی که شومینه هم دارد.

— واقعاً؟ فوق‌العاده است.

مهمانسرادار ادامه داد:

— بلی، واقعاً. اتاقی است که در تمام مهمانسراهای ناحیه نظیر ندارد.

بیان با خود فکر کرد: واقعاً بخت یار من است. مهمانسرادار گفت:

— آقا، به محض این که غذایتان را خوردید شما را به آن‌جا هدایت می‌کنم.

— با کمال میل.

بسیان اشتها نداشت. دیان هم تخم‌مرغهایش را نخورد. پنیر سفید خواست، ولی آن را در بشقابش باقی گذاشت، زیرا پنیر سفتی بود، بعد ماست خواست و آخر الامر هم تخم‌مرغ نیم‌پز خواست. بسیان هم همین چیزها را خواست ولی به هیچ چیز دست نزد.

بلافاصله بعد از ناهار به طبقه اول رفتند که اتاق را ببینند. این اتاق که به گفته مهمانسرادار حسد تمام مهمانسراهای آن ناحیه فلات را برمی‌انگیخت، از جمله ساده‌ترین اتاقها بود با دو پنجره رو به شمال و دارای حائل‌های چوبی، و یک تخت بزرگ که با یک پتوی ضخیم پشمی پوشیده شده بود. برآستی در اتاق یک شومینه بود و در اجاق آن خاکستر هم دیده می‌شد.

بیان که نگاه استفهام آمیزی به زنش می انداخت گفت:
- اتاق زیبایی است.

دیان از مهمانسرادار پرسید:

- شومینه را می شود روشن کرد؟

- مسلماً، خانم. اگر خواسته باشید همین الان.

بیان برای نخستین بار پس از مدتها، احساس کرد که برقی از شادی در چشمان دیان دیده است.

مهمانسرادار بیرون رفت و کمی بعد با یک بغل هیزم برگشت. با ناشیگری بی که نشان می داد خیلی بندرت این کار را می کند آتش روشن کرد. هر دو او را چنان نگاه می کردند که گویی در تمام مدت زندگی شان برای نخستین بار آتشی در بخاری می بینند. آخر الامر مهمانسرادار بیرون رفت و بیان که با همسرش تنها مانده بود بار دیگر آن تپش خفه را در سینه اش احساس کرد. دو سه بار نگاهش به روی تخت بزرگ لغزید که پتوی پشمی شیری رنگ داشت و احساسی از گرما می بخشید. دیان در مقابل آتش و پشت به شوهرش، ایستاده بود. بیان با حجب و حیا، مثل این که به زن ناشناسی نزدیک شود دو سه قدم به سوی او پیش رفت، بازوانش را به دور شانه های او حلقه کرد. دیان، دستها چلیپاوار روی هم، بی حرکت ماند، در حالی که بیان ابتدا گردن و بعد نزدیک لبهای او را می بوسید. گاهی بیان از گوشه چشم، انعکاس سرخ شعله ها را بر گونه های او می دید. و هنگامی که نوازشهای بیان مصرانه تر شد زن نجواکنان و به نرمی گفت:

- نه، حالا نه.

- چرا؟

- خیلی سرد است... بعلاوه باید استحمام کنم.

بیان گفت:

- حق با تو است.

و بوسه ای بر موهایش نهاد. بی آن که چیزی بگوید از او جدا شد و بیرون رفت. سر و صدای تند پاهایش در راهرو از خوش خلقی اش

حکایت می‌کرد. چند لحظه بعد با سطل بزرگی که پر از آب بود برگشت. دیان لبخند زنان گفت:

— متشکرم.

بسیان مثل مستها، سطل را روی آتش گذاشت، بعد با ظاهری حاکی از این که در اندیشه چیزی بسیار مشخص است، خم شد که داخل شومینه را نگاه کند، دو سه بار این کار را کرد و در این حال به کمک دستها در مقابل جرقه‌ها از خود محافظت می‌کرد، آخر الامر به نظر رسید که چیزی را که می‌جسته یافته است، زیرا فریاد زد:

— آن جا است.

دیان هم خم شد و انتهای قلابی را که بر اثر دوده سیاه شده بود، آویخته بالای آتش، آن چنان که در اغلب شومینه‌های روستایی وجود دارد، دید. بسیان سطل را بلند کرد و با یک دست به دیواره شومینه تکیه داد و با دست دیگر کوشید که سطل را به شکاف زنجیر بیندازد. دیان گفت:

— مواظب باش، خودت را می‌سوزانی.

ولی سطل سر جایش آویخته بود و بسیان با شادی روی دستش که اندکی سرخ شده بود فوت می‌کرد.

— سوختی؟

— اوه! چیزی نیست.

یکی از پله‌ها بالا می‌آمد. کالسکه‌ران بود که چمدانها را می‌آورد. بسیان که با لبخندی آمیخته به پرتی حواس او را نظاره می‌کرد با خود می‌گفت که این افراد که بالا می‌آیند و پایین می‌روند و هیزم و چمدان یا کیف می‌آورند کارشان تدارک خوشبختی او است. سرجایش بند نبود. پیشنهاد کرد:

— چطور است تا وقتی که اتاق و آب گرم شود پایین برویم و قهوه‌ای

بخوریم؟

دیان گفت:

— قهوه؟ هر طور تو بخواهی. شاید بهتر باشد که برویم و گشتی بزنیم.

بر اثر مسافرت هنوز گیج‌م.

یک لحظه بعد از پلکان که زیر پاهایشان صدا می‌کرد پایین رفتند و بسیار به مهمانسرادار سفارش کرد که مواظب آتش باشد، زیرا می‌خواهند کمی گردش کنند.

— می‌خواستم بینم در این اطراف جای جالبی، محلی که به دیدنش بیرزد وجود دارد.

مهمانسرادار به علامت نفی سر تکان داد:

— جای زیبایی در این حدود؟ نه، آقا، این جا تقریباً بیابان است.

— آه! واقعاً؟

— بلی، اما... کمی صبر کنید. شما کالسکه دارید، نه؟ در این صورت برای شما وضع فرق می‌کند. اگر اسبهایتان خسته نباشند، در نیم ساعتی، یا حداکثر سه ربع ساعتی این جا می‌توانید به آب سفید علیا بروید تا دریاچه‌های کوهستانی را ببینید.

بسیان، حیرت‌زده، پرسید:

— آب سفید علیا با این جا نیم ساعت فاصله دارد؟

— بلی آقا. نیم ساعت یا حداکثر سه ربع ساعت. مسافره‌های خارجی که از این جا رد می‌شوند این فرصت را از دست نمی‌دهند. بسیار به زنش رو کرد:

— تو چه عقیده‌ای داری؟ درست است که سفر با کالسکه خسته‌مان کرده، ولی به هر حال دیدن این دهکده به زحمتش می‌ارزد. بخصوص بابت دریاچه‌هایش.

دیان گفت:

— اینها را در جغرافیا خوانده‌ایم.

— هوای آن بالا عالی است. ضمناً در این فاصله اتاق هم گرم می‌شود....

حرفش را قطع کرد و نگاه همدستانه‌ای به او انداخت. دیان گفت:

— خیلی خوب، برویم.

مهمانسرادار بیرون رفت که کالسکه‌ران را فرا بخواند و او چند لحظه

بعد، نه چندان راضی، آمد. ناگزیر بود دوباره اسبها را ببندد، ولی کمترین مخالفتی ابراز نداشت. بسیان وقتی سوار کالسکه می شد یک بار دیگر به مهمانسرا دار سفارش کرد که مراقب آتش باشند. در لحظه آخر، برای یک آن، از خود پرسید که مرتکب خطا نمی شود که اتاقی را که با آن همه زحمت پیدا کرده به این آسانی از دست می دهد، ولی بلافاصله به خود اطمینان داد و به خود گفت که پس از این گردش دلپذیر، حال دیان از هر لحاظ بهتر می شود.

بعد از ظهر، روشنایی ملایمی به روی خلنگزار می افکند. رنگی که به سرخی می زد و منشأ آن نامعلوم بود، مقداری گرمی به هوا می بخشید. بسیان گفت:

— روزها دارند بلند می شوند.

و با خود فکر کرد: چه چیزهای جالبی پیدا می کنم که بگویم! هوا عالی است... روزها بلندتر شده اند...

این عبارتها، عبارتهایی بود که مردمی که چندان چیزی برای گفتن ندارند به آنها درمی آویزند تا خلأتی را که در گفت و گوهایشان هست پر کنند. آیا آن دو بقدری با هم بیگانه شده بودند که به این گونه حرفها ستوسل شوند؟ مثل این که بخواهد تأسفی را براند با خود فکر کرد: آه! کافی است. کاری است که شده.

در واقع نیم ساعت بعد آب سفید علیا جلو چشمشان پدیدار شد. برجها از دور خزه پوش به نظر می رسیدند. جا به جا، برف هنوز آب نشده بود و قطعه زسینهای لخت بسی سیاهتر می نمودند.

کالسکه از کنار دهکده راه خود را به سوی دریاچه ها پیش گرفت. وقتی قدم به زمین می گذاشتند صدای ناقوسهای کلیسایی را شنیدند. ابتدا دیان ایستاد. برگشت، گویی می خواست حدس بزند این صداها از کدام طرف می آید ولی برج ناقوس را ندید. فقط لکه های خاک سیاه که به نحوی غم انگیز یک در میان پشت سر ورقه های برف گسترده می شد، نگاهش را انباشت. روی از آنها گرداند و به بازوی شوهرش تکیه کرد. به یکی از دریاچه ها نزدیک شدند. دیان پرسید:

— چند تا از اینها هست؟

— فکر می‌کنم شش تا.

در کنار هم روی فرش ضخیم قهوه‌ای رنگی که لایه‌های پاپی برگهای پژمرده پدید می‌آورد، راه می‌رفتند که جای‌جای به صورتی انبوه می‌پوسیدند، مثل اینکه به بیماری مجللی دچار شده باشند. بسیان احساس کرد که زنش آماده می‌شود چیزی به او بگوید. دیان مضطرب به نظر می‌رسید، ولی گویی سر و صدای برگهای زیر پایشان از شدت و حدّت این اضطراب می‌کاست. ناگهان دیان که شزار بین صنوبرها را کشف می‌کرد گفت:

— این هم دریاچه‌ای دیگر.

و هنگامی که بسیان سر برگرداند که به آن طرف نگاه کند دیان ادامه داد:

— بسیان، مطمئناً چیز خوبی درباره‌ی این کوهستانها خواهی نوشت.

بسیان مثل این که نیشی به پشتش فرو رفته باشد برگشت. نزدیک بود فریاد بزند: «ها؟» ولی در لحظه آخر این فریاد را خفه کرد. بهتر بود که این پیشنهاد را بار دیگر نمی‌شنید. احساس کرد که نعل تفته‌ای را به پیشانی‌اش چسبانده‌اند. دیان با ملایمت ادامه داد:

— بعد از این سفر، طبیعی است که... چیزی واقعی تر...

بسیان گفت:

— بلی، مطمئناً، مطمئناً.

نعل اسب سوزان همچنان بر پیشانی‌اش بود. قسمتی از معما کشف می‌شد... معمای سکوت او. در واقع این هرگز معما نبود... بسیان تقریباً با یقین انتظار کشیده بود که دیان پیش از نخستین شب عشق جدیدشان این کلمات را، همچون یهای تفاهمشان، پیمانشان، به زبان بیاورد...

بسیان با صدایی عجیب خسته، گفت:

— دیان، منظورت را درک می‌کنم، طبعاً این امر برایم بسیار مشکل

است، ولی منظورت را درک می‌کنم...

دیان حرفش را قطع کرد:

— منظره‌ای واقعاً درخشان است. چه کار خوبی کردیم که آمدیم.

بسیان، حواس پرت، همچنان پیش می‌رفت و به این ترتیب آن دو به دریاچه دوم رسیدند، سپس راه رفته را برگشتند. در مراجعت، بسیان رفته‌رفته به خود آمد؛ بیشتر از پیش در فکر اتاق شومینه‌دار بود، که خیلی گرم، توی مهمانسرا منتظرشان بود.

به محلی رسیدند که کالسکه‌شان را آنجا گذاشته بودند، ولی به جای این که سوار آن شوند به طرف دهکده رفتند. کالسکه هم به دنبالشان راه افتاد.

نخستین کسانی که در راه دیدند دو زن بودند که بشکه آب روی سر حمل می‌کردند، از سرعت قدمها کاستند و لحظه‌ای آن دو زن را نظاره کردند. برجها که با زیبایی و درخشش منظره تضاد داشتند، از نزدیک بسیار گرفته و اندوهبار به نظر می‌رسیدند. خیابانهای دهکده، و بخصوص میدان کوچک جلوی کلیسا پر از مردم بود. شلوارهای تنگ و چسبان پشمی، شیریری‌رنگ، با آن یراق سیاه که به نحوی عجیب شبیه به علامت نمادی تخلیه بار الکتریکی بود و پهلوهایشان را در می‌نوشت، همه آن هیجان عصبی را که رفتارشان آغشته آن بود، بیان می‌کرد. بسیان گفت:

— از قرار معلوم حادثه‌ای اتفاق افتاده است.

لحظه‌ای مردم را نظاره کردند و کوشیدند حدس بزنند چه اتفاقی افتاده است. اما ظاهراً چنین می‌نمود که حادثه باید ماهیتی آرام و رسمی داشته باشد. دیان گفت:

— امکان دارد این برج، برج پناه باشد؟

— احتمالاً بلی. ظاهرش این طور نشان می‌دهد.

دیان از سرعت قدمهایش کاست تا برجی را که کمی دورتر از برجهای دیگر قد برافراشته بود بهتر نگاه کند. پرسید:

— اگر ترک مخاصمه کوه‌نشینی که دیده‌ایم، می‌دانی، همان که امروز

حرفش را می‌زدیم، این روزها به پایان برسد قطعاً باید در برجی از این نوع پناه گرفته باشد، نه؟

بسیان بی آن که از توده جمعیت کوچک چشم بردارد جواب داد:

— بلی، مطمئناً.

— و اگر در انقضای مهلت ترک مخاصمه، دور از دهکده خودش، در راه باشد می تواند در هر برج انزوایی پناه بگیرد؟

— فکر می کنم بلی. مثل مسافرانی که شب غافلگیرشان می کند و در نخستین مهمانسرایي که سر راه خود بیابند پناه می گیرند.

— به نحوی که خیلی امکان دارد او هم در این برج پناه گرفته باشد؟
بسیان لبخند زد:

— امکان دارد. ولی فکر نمی کنم. برجهای بسیاری هست، و گذشته از این ما آن مرد را خیلی دور از این جا دیدیم.

دیان یک بار دیگر نیز به طرف قولاً رو کرد و بسیان احساس کرد که در اعماق نگاه و گوشه چشمهایش چیزی چون میلی ملایم تشخیص می دهد. ولی در همان لحظه در میان توده کوچک جماعت کسی را دید که با دست به او اشاره می کرد. یک کت چهارخانه، چند چهره آشنا. بسیان سری تکان داد و گفت:

— کمی نگاه کن بین چه کسی آن جا است.

دیان با صدای آهسته ای که نه بازگوی خشنودی و نه بازگوی دلخوریش بود، گفت:

— عجب، علی بی ناک.

همدیگر را در وسط میدان بزرگ ملاقات کردند. این بار هم به نظر می رسید که مساح یک گیلان زیادی نوشیده است. چشمان روشنِ پزشک، و نه تنها چشمان او، بلکه تمام پوست لطیف و سرخ چهره اش، از غم و اندوه نشان داشت. اما در پس سردی همیشگی علی بی ناک، خستگی آمیخته به حزنی تشخیص داده می شد. گروه کوچکی از کوه نشینان، پشت سر این افراد خبره در حرکت بود.

علی بی ناک با صدای زنگدازش از آنها پرسید:

— به سقرتان در فلات ادامه می دهید؟

بسیان جواب داد:

— بلی. چند روز دیگر هم در این ناحیه خواهیم بود.

— حالا دیگر روزها بلند می‌شود.

— بلی، وسط آوریل است. شما در این حول و حوش چه می‌کنید؟
مساح گفت:

— ما؟ مثل همیشه، دهکده به دهکده، بیرق به بیرق می‌دویم... تصویر گروهی که لکهٔ خون دارد....

— چطور؟

— نه، فقط خواستم تصویری را تداعی کنم... چطور بگویم... تصویری که از نقاشی الهام گرفته....

علی بی‌ناک نگاه سردی به او افکند. بسیان از علی بی‌ناک پرسید:
— این جا کار داوری دارید؟

علی بی‌ناک با سر اشارهٔ مثبت کرد.

مساح دوباره به مداخله پرداخت و ضمن آن که با سر علی بی‌ناک را نشان می‌داد گفت:

— آن هم چه کاری! امروز حکمی داده که به افسانه خواهد پیوست.

علی بی‌ناک گفت:

— مبالغه می‌کند.

مساح گفت:

— اصلاً مبالغه نمی‌کنم. از طرفی، آقا نریسنده است و واقعاً قضیه‌ای را که فیصله داده‌ای باید برایش تعریف کرد.

و طی چند دقیقه، حادثه‌ای که علی بی‌ناک و دستیارانش برای حل و فصل همان به دهکده فراخوانده شده بودند در آن واحد از طریق چند دهان، بخصوص دهان مساح، که متقابلاً حرفهای یکدیگر را قطع کردند، تکمیل کردند یا تصحیح کردند، نقل شد. وقایعی که روی داده بود چنین بود:

یک هفته پیش، اعضای خانواده‌ای یکی از دختران‌شان را که باردار بود به قتل رسانده بودند. بدون کمترین شک، بزودی پسری را هم که زیر پای دختر نشسته بود و فرییش داده بود، می‌کشتند.

در این میان، خانوادهٔ پسر پی برد که کودکی که دختر در شکم داشته

است و نتوانسته بوده است که به دنیا بیاورد پسر بوده است. بنابراین، پیشدستی کرد و اعلام داشت که خانواده دختر به اشان اهانت کرده است و با آن که جوان از طریق علقه‌های ازدواج با قربانی پیوند برقرار نکرده بود، کودک ذکور به او تعلق دارد. خانواده پسر با این رفتار می‌خواست بگوید که حق دارد انتقام خونی را بگیرد، و نوبت آن است که یکی از افراد خانواده دختر را به قتل برساند. به این ترتیب، در آن واحد، پسر گناهکار خود را در قبال مجازاتی که منتظرش بود مصون می‌داشت و از راه بستن دست و پای حریف صلح را مطابق صلاح خود طولانی می‌کرد. طبیعی است که خانواده دیگر با این گونه برداشت از قضایا بشدت مخالفت کرد. قضیه به شورای معمرین دهکده احاله شد و شورا حل آن را خیلی دشوار تشخیص داد. بستگان دختر که از بدبختی خودشان برآشفته بودند، از فکر این که خونی هم مدیون خانواده‌ای شوند که پسرشان دقیقاً باعث مرگ دخترشان بوده است، بحق خشمگین می‌شدند. اصرار ورزیدند که به دنبال راه حل دیگری بگردند. ولی چیزی که وضع را پیچیده می‌کرد این بود که به موجب نص قانون، کودک ذکور از همان دم که نطفه‌اش بسته می‌شد به خانواده پسر تعلق می‌گرفت و انتقام خون او همانند یک نفر آدم گرفته می‌شد. شورای معمرین چون اعلام داشته بود که قادر به داوری در این مورد نیست از علی بی‌ناک، متخصص بزرگ قانون، کمک خواست.

قضیه یک ساعت پیش بررسی شده بود (بسیان با خود اندیشید: درست موقعی که در ساحل دریاچه قدم می‌زدیم). حکم مانند تمام مواردی که از قانون ناشی می‌شد، اندکی پس از آن اعلام شد. نماینده خانواده پسر به علی بی‌ناک گفته بود: «دلم می‌خواهد بدانم چرا آرد مرا ریخته‌اند [یعنی کودکی که نطفه‌اش بسته شده].» و علی بی‌ناک بلافاصله به او جواب داده بود: «آرد تو در کیسه دیگری چه می‌کرد؟ [یعنی در شکم این دختر غریبه که از طریق ازدواج پیوندی با او برقرار نشده بود].» به این ترتیب هر دو طرف دعوا پی کار خود فرستاده شدند و اعلام شد که هر دو طرف از گرفتن انتقام خون معاف هستند.

علی بی‌ناک، خونسرد و بی‌اعتنا، بی‌آن که عضله‌ای بر چهره بی‌رنگش

بلرزد و بی آن که در هیچ لحظه‌ای به مداخله پردازد، به روایت پر سر و صدای قضاوتش گوش داد.

سرانجام مساح که چشمانش بر اثر مستی و احساس تحسین مرطوب شده بود گفت:

— گفتن ندارد، تو فوق‌العاده‌ای.

و آن وقت بی هدف در میدان دهکده راه رفته بودند. پزشک که در کنار بیان و دیان بود گفت:

— پس از همه این حرفها، اگر انسان با آرامش به قضایا نگاه کند اینها چیزهای خیلی ساده‌ای هستند. حتی در این قضیه اخیر هم که خیلی غم‌انگیز به نظر می‌رسد موضوع اساساً عبارت از رابطه طلبکار با بدهکار است.

همچنان به صحبت ادامه می‌داد ولی بیان چندان توجهی به او نداشت. زیرا که خودش هم و غم دیگری داشت: مگر چنین بحثی این خطر را نداشت که تأثیر بدی بر دیان داشته باشد؟ طی دو روز اخیر بیشتر این موضوعها را کنار گذاشته بودند و چهره او آخر الامر اندکی باز شده بود.

بیان برای این که صحبت را عوض کند پرسید:

— شما چطور کارتان به فلات کشید؟ شما پزشک هستید، نه؟

مخاطبش لبخند تلخی زد.

— پزشک بوده‌ام، حالا چیز دیگری هستم.

در چشمانش درماندگی عمیقی خوانده می‌شد و بیان فکر کرد که چشمان روشن، حتی آنهایی که در نظر اول رنگ‌پریده به نظر می‌رسند، بهتر از انواع دیگر چشمها می‌توانند عذاب درونی را منعکس کنند. پزشک ادامه داد:

— من تحصیلات جراحی را در اتریش کرده‌ام. جزو اولین و آخرین گروه بورسیه‌هایی بودم که حکومت سلطنتی به آن کشور اعزام کرد. شاید شنیده باشید کار اغلب این دانشجویان وقتی که به کشور برگشتند چه فرجامی پیدا کرد. باری، من یکی از آنها هستم. سرخوردگی مطلق بود، نه

بیمارستانی بود و نه هیچ امکानी برای آن که حرفه‌ام را به کار بیندازم. چند ماه بیکار بودم و بعد بر اثر تصادف در یکی از کافه‌های تیرانا با این مرد آشنا شدم (با اشاره سر، مساح را نشان داد) و او این کار عجیب را به من پیشنهاد کرد.

مساح که به آنها نزدیک شده بود و گفت وگویشان را شنیده بود مجدداً گفت:

— تصویر گروهی با لکه خون. هر جا که خون باشد ما را آن جا خواهید یافت.

به نظر رسید که پزشک حرفهای او را ناشنیده می‌گیرد. بیان پرسید: — و وجود شما به عنوان پزشک در کارهایی که علی بی‌ناک دارد، لازم است؟

— مسلماً، وگرنه مرا همراه خود نمی‌برد.

بیان لحظه‌ای با حیرت به او نگاه کرد. پزشک گفت:

— اصلاً جای تعجب ندارد. در داوریهایی که به موجب عرف انجام می‌گیرد، و اصولاً وقتی که پای قضایای مربوط به خون، بخصوص ایراد جرح، در میان باشد حضور شخصی که واجد اطلاعات اولیه پزشکی باشد همیشه ضروری است. طبیعی است که در این جا به خدمات جراح نیازی نیست... حتی می‌توانم بگویم که مسخره‌ترین جنبه وضع من دقیقاً این است که کاری به عهده دارم که اگر نگویم هر کسی که اطلاعات اولیه‌ای درباره بدن انسان داشته باشد، ساده‌ترین پرستار از عهده آن برمی‌آید.

— اطلاعات اولیه؟ همین کافی است؟

پزشک یک بار دیگر لبخند تلخی زد.

— عیبش این است که شما حتماً فکر می‌کنید که من این جا به پانسمان و

درمان جراحی می‌پردازم، نه؟

— بلی، مسلماً. درک می‌کنم که شما به دلایلی که گفتید از کار جراحی دست

برداشته باشید. ولی به هر حال می‌توانید جراحی را درمان کنید، نه؟

پزشک گفت:

— نه. در این صورت کار بهتری می‌توانست باشد. ولی من ابداً به این چیزها نمی‌پردازم. منظورم را که درک می‌کنید. کوه‌نشین‌ها همیشه خودشان زخم‌هایشان را درمان کرده‌اند و هنوز هم که هنوز است، همچنان به یاری راکی و توتون، و طبق وحشیانه‌ترین اسلوب، مانند بیرون آوردن گلوله به یاری گلوله‌ای دیگر، به این کار خود ادامه می‌دهند. از خدمات پزشکان کمک نمی‌خواهند. من برای کار دیگری این‌جا هستم. متوجه منظورم نمی‌شوید؟ نه به عنوان پزشک، بلکه به عنوان کمک‌داور این‌جا حضور دارم. به نظرتان عجیب نیست؟

بیان گفت:

— نه چندان، خودم هم مقداری با قانون آشنایی دارم و می‌توانم تصور کنم به چه کاری می‌توانید بپردازید.

پزشک با لحنی خشک گفت:

— به شمارش زخم‌ها، طبقه‌بندی آنها و دیگر هیچ.

بیان برای اولین بار احساس کرد که طرف صحبتش عصبی است. به دیان رو کرد ولی نگاه‌هایشان با هم تلاقی نکرد. بدون شک، این بحث هیچ تأثیر خوبی در او نمی‌گذاشت، ولی بیان با خود گفت: مهم نیست؛ خدا کند که هر چه زودتر تمام شود و ما از این‌جا برویم.

— شاید بدانید که به موجب قانون در ازای جراحات وارده جریمه پرداخته می‌شود. جریمه هر جراحت جداگانه داده می‌شود و نرخ آن به ناحیه‌ای از بدن که جراحت وارد شده است بستگی دارد. مثلاً جریمه‌هایی که برای جراحات وارده به سر پیش‌بینی شده است دو برابر جریمه‌های متعلق به جراحتهای تن است، و جراحتهای نوع اخیر هم از این لحاظ که در بالا یا پایین کمر باشند به دو دسته تقسیم می‌شوند و وجه تمایز دیگری هم وجود دارد. کار من به عنوان دستیار این است که تعداد و محل زخم‌ها را مشخص کنم و بس....

ابتدا به بیان و بعد به همسر او خیره شد، گویی می‌خواست بابت تأثیر حرف‌هایش اطمینان پیدا کند. بعد ادامه داد:

— شاید جراحتهای بیش از قتل در داورها ایجاد مشکل کنند. حتماً

می دانید که به موجب قانون، جراحتی که جریمه آن پرداخته نشود معادل نیمی از یک خون در نظر گرفته می شود. به این ترتیب، مرد مجروح، نیم مرده، نیم شبح، در نظر گرفته می شود. خلاصه، اگر کسی دو نفر از افراد یک خانواده را، یا دو بار یک فرد خاص را، زخمی کند و جریمه هر یک از ایراد جرحها را جداگانه نپردازد به اندازه یک خون کامل، یعنی یک جان انسان، مدیون خواهد شد.

بزشک لحظه ای ساکت ماند تا به آنها مجال بدهد که حرفهایش را هضم کنند. و بعد ادامه داد:

— همه اینها می تواند مسائل بی نهایت پیچیده ای، و اصولاً اقتصادی، ایجاد کند. با تعجب نگاهم می کنید؟ خانواده هایی هستند که قدرت پرداخت جریمه مربوط به دو ایراد جرح را ندارند و ترجیح می دهند با جان یک فرد دین خود را ادا کنند. و باز کسانی وجود دارند که حاضرند ولو به قیمت خانه خراب شدن، حتی جریمه بیست جراحت قربانی را بپردازند ولی این حق را برای خود نگهدارند که قربانی را پس از بهبود به قتل برسانند. عجیب است، نه؟ ولی عجیب تر از اینها هم وجود دارد. مردی اهل سیلهای سیاه را می شناسم که سالها است به کمک جریمه هایی که بابت جراحات وارده از دشمنانش می گیرد، خانواده اش را اداره می کند. او چندین بار از مرگ جمسته است و قانع شده که در سایه ممارستی که پیدا کرده است می تواند از آسیب مرگبار هر گلوله ای به دور بماند و به این ترتیب در دنیا نخستین کسی است که نوعی حرفه جدید ایجاد کرده: حرفه زندگی کردن از راه جراحات.

بسیان زیر لب گفت:

— هولناک است!

و به دیان نگریست و او را بسی رنگ پریده تر یافت. توی دلش گفت: خدا کند که این بحث زودتر به پایان برسد. آن وقت، اتاق مهمانسرا، شومینه و ظرف آب گرم آویخته به قلاب به نظرش خیلی دور رسید. باز هم به خود گفت: بروم. هرچه زودتر از این جا بروم!

مردم به صورت گروههای کوچک در میدان پراکنده شده بودند و دیان

و او با پزشک تنها مانده بودند. پزشک ادامه داد:

— شاید بدانید....

و نزدیک بود بسیار حرفش را قطع کند و به او بگوید: هیچ چیز نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم.

— که به موجب قانون وقتی دو نفر از نزدیک به سوی یکدیگر شلیک کنند و یکی از این دو بمیرد و دیگری فقط مجروح شود، فرد مجروح باید تفاوت نرخ، و به نوعی مازاد خون، را پردازد؟ به عبارت دیگر، همان طور که در ابتدا به شما گفتم، غالباً در پس این صحنه نیمه‌اسطوره‌ای باید به دنبال عامل اقتصادی گشت. شاید مرا متهم کنید که آدم وقیحی هستم، ولی در روزگار ما، خون هم مثل چیزهای دیگر به کالا بدل شده است. بیان اعتراض کرد:

— او! نه. این نوعی ساده انگاشتن قضایا است. مسلماً اقتصاد در توجیه خیلی از پدیده‌ها نقش دارد ولی در این مورد نباید خیلی زیاده‌روی کرد. در همین مورد می‌خواستم از شما پرسیم که مگر شما نبودید که در مورد انتقام جویی مقاله‌ای نوشتید که سانسور پادشاهی توقیفش کرد؟ پزشک با لحنی خشک جواب داد:

— نه. من اطلاعات مربوطه را فراهم آوردم ولی نویسنده‌اش نبودم. فکر می‌کنم به خاطر دارم که دقیقاً این جمله را در آن خوانده‌ام: خون به کالا بدل شده است.

— این حقیقت غیرقابل ردی است.

بیان پرسید:

— نوشته‌های مارکس را خوانده‌اید؟

پزشک جواب نداد، فقط به مخاطب خود خیره شد، گویی می‌خواست به او بگوید: «و تو که این سؤال را از من می‌کنی، خودت خوانده‌ای؟» بیان تیمرخ دیان را دزدیده دید و احساس کرد که باید با پزشک مخالفت کند. در حالی که به دنبال انگیزه‌ای می‌گشت که برخلاف نظر او چیزی بگوید اظهار داشت:

— به عقیده من حتی توضیح شما درباره قتل هم که امروز درباره‌اش

داوری کرده‌اید بیش از حد ساده‌انگارانه است.

پزشک گفت:

— ابداً. من گفته‌ام و باز هم می‌گویم که در سراسر ماجرای غم‌انگیزی که امروز درباره‌اش داوری شد چیزی جز تصفیهٔ دین وجود نداشته.

— بلی، دین، مطمئناً، ولی دین خون.

— خون، جواهر یا پارچه، این خیلی مهم نیست. برای من فقط پای

دینی در میان بود و بس.

— ولی این فرق می‌کند.

— ابداً فرق نمی‌کند.

لحن پزشک خشن شده بود. پوست لطیفش سرخ شده بود، مثل این بود که آتش گرفته باشد.

بیان احساس اهانت کرد و گفت:

— این توضیح خیلی ساده‌لوحانه است، البته اگر نخواهیم بگویم گستاخانه.

چشمان پزشک تار شد و در جواب گفت:

— شما باید که ساده‌لوح هستید، ساده‌دل و گستاخ، هم خودتان و هم هنرتان.

بیان گفت:

— صدایتان را بلند نکنید.

پزشک صدایش را پایین آورد. ولی صدایش که چون صفیری از میان لبهای بیرون می‌آمد تهدیدآمیزتر بود:

— فریاد می‌زنم و حتی نعره هم می‌زنم. کتابهای شما، هنر شما، سراسر بوی جنایت می‌دهند. به جای این که برای این کوه‌نشینهای بدبخت کاری بکنید ناظر مرگ می‌مانید، به دنبال انگیزه‌های شورانگیز می‌گردید، این جا به دنبال زیبایی می‌گردید تا هنرتان را تغذیه کنید. به قول نویسندهٔ جوانی که مطمئناً دوستش ندارید، نمی‌بینید که این زیبایی نوعی زیبایی است که می‌کشد. شما آن تأثرهای کاخهای اشرافی روسیه را به خاطر می‌آوردید، تأثرهایی که صحنه‌شان برای بازی صدها هنریشه

وسعت دارد، ولی ابعاد سالن‌شان دقیقاً به اندازه‌ای است که برای پذیرفتن خانواده‌ی شاهزاده لازم است.

بلی، شما این اشراف را به خاطر می‌آورید. شما تمام افراد یک ملت را برمی‌انگیزید که در نمایش خونی بازی کنند، در حالی که خودتان به اتفاق خانم‌هایتان نمایش را از لژی تماشا می‌کنید.

در این لحظه بسیار متوجه غیبت دیان شد. نیمه‌گیج با خود فکر کرد: باید همین جاها باشد، شاید با مساح که مثل کنه به او چسبیده، جلوتر رفته باشد. جواب داد:

— اما شما، منظرم شخص شما است، شما که پزشک هستید، شما که ادعا می‌کنید به نحو صحیح از قضایا سر در می‌آورید، شما چرا در این مسخره‌بازی شرکت می‌کنید؟ ها! چرا از آن برای پرکردن شکمتان استفاده می‌کنید؟

پزشک جواب داد:

— تا جایی که به من مربوط می‌شود کاملاً حق با شما است. من وامانده بدبختی بیش نیستم. ولی لااقل به چیزی که هستم وقوف دارم، مردم را با کتابهایم مسموم نمی‌کنم.

نگاه بسیار باز هم به دیانال گشت ولی بی‌فایده بود. از یک لحاظ بهتر همان که حضور نداشت تا این حرفهای بیمارگونه را بشنود. پزشک همچنان حرف می‌زد و بسیار کوششی به عمل آورد که به حرفهای او گوش کند، ولی هنگامی که دهان گشود به جای این که خطاب به او چیزی بگوید، مثل این که با خودش حرف می‌زد چنین گفت:

— زخم کجا است؟

اکنون نگاهی در میان گروهی از مردم که به رفت و آمد گند خود در میدان کلیسا ادامه می‌دادند به جست‌وجو می‌پرداخت. بی‌هدف صدا زد: — دیان!

برخی سر برگرداندند. پزشک گفت:

— شاید بر اثر کنجکاوی داخل کلیسا شده باشد یا برای توالی به خانه‌ای رفته باشد.

— امکان دارد.

باز هم جلو رفتند، ولی بسیان نگران بود. با خود اندیشید: نباید مهمانسرا را ترک می‌کردم.

پزشک با صدایی که ملایم شده بود گفت:

— باید مرا ببخشید. شاید تند رفته باشم.

— مهم نیست. کجا ممکن است رفته باشد؟

— نگران نشوید. باید همین اطراف باشد. حالتان خوب نیست؟ رنگتان

خیلی پریده.

— نه، نه، حالم خوب است.

بسیان احساس کرد که دست پزشک، بازویش را سخت گرفته است، و خواست خودش را از چنگ او برهاند، ولی از یاد برد که این کار را بکند. چند بچه به دور گروه اول مردم، گروهی که شامل علی بی‌ناک و مساح می‌شد، می‌چرخیدند. بسیان احساس کرد که دهانش تلخ شده است. برای یک آن با خود فکر کرد: دریاچه‌ها... این فرش قدیم برگها که به نحوی غم‌انگیز پوشیده است، و پوشیده از این رنگ طلایی فریبنده است....

با قدمهای بلند به سوی گروه علی بی‌ناک می‌رفت. از دور، از خود پرسید: آیا غرق شده است؟ ولی چهره‌های آنها سنگ شده بود. چیزی که بتواند او را مطمئن کند بروز نمی‌داد...

با صدایی دیوانه‌وار پرسید:

— چه شده؟

و شاید به علت حالت آن چهره‌ها، بی‌آن که خود بدانند، به جای این که

بگویند: «چه به سرش آمده؟» پرسید: «چه کرده؟»

از آن آرواره‌ها که بیرحمانه به هم فشرده شده بودند جواب بزحمت خارج شد. ناگزیر شدند دو سه بار برایش تکرار کنند تا بفهمد: دیان وارد یکی از برجهای انزوا شده بود.

چه روی داده بود؟ نه در آن هنگام و نه بعداً که شهود شروع به نقل

چیزهایی کردند که دیده بودند (بلافاصله احساس می‌شد که این یکی از

قضایایی است که در آن واحد شامل یک عامل واقعی و یک عامل مه گرفته است که از زندگی جاری جدایش می‌کنند، به همین جهت، یکی از قضایا و وقایعی است که به افسانه می‌پیوندد (باری، چه در آن لحظه و چه بعد از آن، کسی موفق نشد دقیقاً بگوید که زن جوان اهل پایتخت چگونه توفیق یافته است که به درون برجی راه یابد که هرگز پای بیگانه‌ای به آن نرسیده بود. و چیزی که بیشتر از واقعیت ورود او به برج غیر واقعی و دور از حقیقت می‌نمود این بود که کسی این را به چشم ندیده بود، و به عبارت دیگر، اگرچه دیده بودند که از گروه جدا شده است و در آن حدود پرسه زده است، هیچ‌کس به استثنای چند بچه، چندان دقت به خرج نداده بود که با نگاه دنبال‌اش کند. شاید خود زن هم، اگر از او سؤال می‌شد چگونه راه را تا آن‌جا پیموده است، و آخر الامر موفق شده است قدم به درون بگذارد، نمی‌توانست کمترین توضیحی بدهد؟ با توجه به حرف‌های اندکی که در فلات پشت سر خود به جای گذاشته بود، در آن لحظه چیزی چون گسستگی از همه چیز، نوعی بی‌وزنی، در خود احساس کرده بوده که نه تنها فکر ورود به برج، بلکه فاصله آن‌جا را تا در نیز برایش مبک کرده بود. وانگهی، این احتمال هم وجود داشت که خود همین وضع در قضیه دخیل بوده باشد، به این معنی که حواس را از وی منحرف کند و به او اجازه دهد که آن قدم بدفرجام را بردارد. در واقع، بطوری که اکنون به خاطر آورده می‌شد با سبکبالی پروانه شبی که به سوی چراغی پرواز می‌کند از مردم دور شده بود و به برج نزدیک شده بود. می‌توان گفت که پرواز می‌کرده است و مانند برگی که باد با خود می‌برد توی برج رفته بود یا به عبارت دیگر در آستانه در افتاده بود...

بسیان که رنگش زرد شده بود، سرانجام دریافت چه روی داده است. نخستین حرکتش این بود که خیز بردارد و زنش را از آنجا بیرون بیاورد، ولی چند دست نیرومند بازوانش را گرفت.

با صدایی دورگه فریاد زد:

— ولم کنید!

چهره‌هایشان همچون سنگ‌های بی حرکت دیواری دور چهره او ردیف

شده بود. در میان شان چهره بی رنگ علی بی ناک مشخص بود.
با آن که علی بی ناک از جمله کسانی نبود که او را گرفته و نگه داشته بودند، خطاب به او گفت:

— ولم کنید!

علی بی ناک گفت:

— آقا، آرام باشید. نمی توانید به آن جا بروید؛ هیچ کس نمی تواند قدم به آن جا بگذارد، مگر کشیش.

بیان فریاد زد:

— ولی زخم آن جا است. تنها، در میان آن مردها...

— حق با شما است. باید کاری کرد، ولی خودتان نمی توانید به آن جا بروید. ممکن است به طرفتان شلیک کنند، متوجه هستید؟ ممکن است شما را بکشند.

— پس کشیش یا هر کس دیگری را خبر کنند تا بتوان به آن جا رفت.

علی بی ناک گفت:

— به کشیش خبر داده شده.

چند صدا بلند شد:

— دارد می آید، آمد!

گروه کوچکی دورشان تشکیل شده بود. بیان، کالسکه رانش را شناخت که با چشمهای از حدقه بیرون زده به او می نگریست و منتظر دستوری بود. ولی بیان نگاه از او برگرفت.

علی بی ناک با لحن فرماندهان گفت:

— بروید کنار!

عده ای فقط چند قدم عقب رفتند و بعد ایستادند.

کشیش کاملاً نفس نفس زنان نزدیک می شد. چهره شل و ول او با کیسه های درشت زیر چشمها خیلی نگران به نظر می رسید. پرسید:

— از کی وارد آن جا شده؟

علی بی ناک با حالتی استفهام آمیز به اطراف نگریست. در آن واحد چند صدا شنیده شد. یکی می گفت نیم ساعت، دیگری می گفت یک

ساعت، و باز یکی دیگر می‌گفت یک ربع ساعت. اغلب هم شانه بالا می‌انداختند. علی بی‌ناک گفت:

— مهم نیست. چیزی که لازم است این است که کاری صورت بگیرد. کشیش و او به شور پرداختند. بیان شنید که علی بی‌ناک می‌گوید: «در این صورت من هم با شما می‌آیم.» و آن وقت بیان کمی شجاعت پیدا کرد. در میان توده جمعیت این کلمات شنیده شد:

— کشیش به اتفاق علی بی‌ناک به آن‌جا می‌رود.

کشیش که علی بی‌ناک هم به دنبالش می‌رفت به راه افتاد. پس از آن که چند قدم برداشت، برگشت و خطاب به گروه مردم گفت:

— کسی نباید جلو بیاید! ممکن است شلیک کنند.

بیان احساس کرد که باز هم دستهایش را گرفته‌اند. در دل نالید: چه به سرم می‌آید؟ در نظر او سراسر دنیا تهی شده بود، و به جز دو شیخ در حال حرکت، شیخ کشیش و شیخ علی بی‌ناک، و برج انزوا که این دو شیخ به سویش روان بودند، دیگر چیزی در آن نمانده بود.

از اطراف، صداهایی همچون صفیرهای دوردست بادی که از دنیایی دیگر بوزد به گوشش می‌رسید. «تمی توانند به سوی کشیش شلیک کنند، زیرا تحت حمایت قانون است، ولی هیچ چیز مانع از آن نمی‌شود که علی بی‌ناک را از پا درآورند.» «نه، فکر نمی‌کنم به طرف علی بی‌ناک هم شلیک کنند. همه او را می‌شناسند.»

دو مرد نیمی از راه را طی کرده بودند که ناگهان دیان در آستانه در نمایان شد. بیان هرگز دیگر چیزهایی را که در آن لحظه روی داد به وضوح به خاطر نیاورد. فقط خاطره کوشش شدیدی را که برای رفتن به استقبال زنش به خرج می‌داد به خاطر می‌آورد و فشار شدیدی را که به بازوانش وارد می‌شد و صداهایی را که می‌گفتند: صبر کن که کمی دیگر دور شود و به سنگهای سفید برسد. سپس بار دیگر تصویر گریزان پزشک در برابرش آشکار شد؛ بیان کوشش تازه‌ای به کار برد تا خود را برهاند و باز هم همان صداها را شنید که می‌کوشیدند آرامش کنند. عاقبت، دیان به سنگهای سفید رسید و کسانی که بیان را نگهداشته بودند رهایش

کردند، در حالی که کسی می‌گفت: «ولش نکنید، الان زن را می‌کشد.» صورت دیان مثل یرف سفید بود. در این قیافه نه نشانه‌ای از وحشت، نه نشانه‌ای از رنج و نه نشانه‌ای از شرم خوانده می‌شد، آنچه دیده می‌شد، حواس‌پرتی هولناک، بخصوص در چشمها بود. نگاه اضطراب‌آلود بسیار به دنبال پارگی بر لباس، لکه‌ای کبود بر لبها یا روی گردن دیان گشت، ولی هیچ اثری از این گونه چیزها نیافت. آن وقت آهی کشید و اگر این خلاء را در چشمان زتش نمی‌یافت تسکین پیدا می‌کرد.

با حرکتی که بدون خشونت بود ولی نرمش هم نداشت بازوی زتش را گرفت و جلو افتاد و او را به سوی کالسکه کشاند و هر دو، یکی به دنبال دیگری، بی آن که حرفی بزنند و با کسی خداحافظی کنند سوار شدند.

کالسکه سرعت هر چه تمام در بزرگراه پیش می‌رفت. چه مدت بود که به این نحو سفر می‌کردند؟ یک دقیقه، یک قرن؟ سرانجام بسیار به طرف زتش برگشت:

— چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا برایم توضیح نمی‌دهی چه اتفاقی افتاده؟ دیان سر جایش قوز کرده بود، راست جلوی رویش را نگاه می‌کرد، مثل این که پریشان‌حواس و اندیشناک بود. آن وقت بسیار آرنجش را با شدت و خشونت گرفت.

— حرف بزن، آن‌جا چه کردی؟

دیان جواب نداد، حتی نکوشید بازویش را که بسیار گویی در میان گیره‌ای می‌فشرده، رها کند.

آن وقت بسیار در اعماق وجودش فریاد زد: چرا به آن‌جا رفتی؟ برای این که تمام وحشت فاجعه را به چشم ببینی؟ به حکم انتقام‌جویی از من؟ یا برای این که به دنبال آن کوه‌نشین، این گیورگ... گیرگ... بگردی. برج به برج به دنبال خواهم گشت... ها؟

تمام این سؤالا را بعداً به صدای بلند، با کلماتی شاید متفاوت، ولی با همان نظم تکرار کرد، ولی سؤالا جوابی به دست نیاوردند و بمیان قانع شد که این انگیزه‌ها همه در آن‌واحد باعث کار او شده‌اند. ناگهان احساس

خستگی کرد، خستگی که در تمام مدت عمرش نظیر آن را احساس نکرده بود.

در بیرون شب فرو می افتاد. غروب آفتاب به یاری مه، جاده را سرعت می پوشاند. یک لحظه بیان احساس کرد که در پشت شیشه مرد قاطر سواری را می بیند. مسافر رنگ پریده ای بود که بیان احساس کرد برای یک لحظه کالسکه را دنبال کرد. بیان با خود اندیشید: در این تاریکی، مباشر خون به کجا می رود؟

و خود تو کجا می روی؟ یک لحظه بعد همین سؤال را از خودش کرد. تنها، در این فلات بیگانه، در شامگاهانی پر از اشباح، کجا؟...

نیم ساعت بعد کالسکه در مقابل مهمانسرا ایستاد. آن دو، یکی به دنبال دیگری، از پلکان چوبی بالا رفتند و وارد اتاق شدند. آتش هنوز روشن بود و سطل آب که مهمانسرا دار مسلماً دوباره پرش کرده بود، سیاه از دوده، همچنان آن جا بود. یک چراغ نفتی، نور لرزانی می پراکند. هیچ کدام به آتش و سطل توجهی نکردند. دیان لباس از تن کند و به پشت دراز کشید و با یک دست چشمها را پوشاند تا از نور چراغ محفوظ بدارد. بیان در مقابل پنجره ایستاده بود و به شیشه خیره شده بود. فقط گاهی برمی گشت تا بازوی زیبای دیان را که همچنان نیمه بالای چهره اش را می پوشاند، و بندی ابریشمی از شانه به رویش لغزیده بود نگاه کند. بیان با خود فکر کرد: این پولیفم^۱های نیمه کور با او چه خواهند کرد؟ و احساس کرد که این سؤالی است که می تواند تمامی زندگی فردی را پر کند.

آن شب و تمام روز بعد در اتاقشان ماندند و از آن جا بیرون نیامدند. مهمانسرا دار غذایشان را برایشان برد و تعجب کرد چرا از او نخواسته اند شومینه را روشن کنند.

صبح دو روز بعد (که ۱۷ آوریل بود) کالسکه ران چمدانهایشان را به کالسکه برد و آن دو پس از پرداخت پول مهمانسرا دار، سردی از او خداحافظی کردند و به راه افتادند. فلات را ترک می کردند.

زیر نویس های فصل ششم

- 1- Krasniq
- 2- Vithdreq
- 3- Bunga
- 4- Karakaj
- 5- Dodanaj
- 6- Ukas
- 7- Kryezeze

۸- Polypheme، در اساطیر یونان پسر پوزئیدون خدای اقیانوس، غولی آدمخوار که تنها یک چشم در وسط پیشانی داشت و بر اثر حيله‌ای که اولیس به کار برد کور شد.

فصل هفتم

صبح روز ۱۷ آوریل، گیورگ را در بزرگراهی یافت که به برزفتوت متهی می‌شد. هر چند هم که از سپیده دم بدون وقفه راه می‌رفت وقتی حاب کرد دید که لااقل باید یک روز دیگر راه برود تا به برزفتوت برسد در حالی که بسای او ظهر همان روز به سر می‌رسید.

در جستجوی خورشید که ابرها در اوج آسمان رویش را می‌پوشاندند و با اینهمه می‌گذاشتند که محل و موضع آن حدس زده شود، سرش را بلند کرد. ضمن آن که دوباره نگاهش را ستوجه جاده می‌کرد با خود اندیشید که خیلی به ظهر نمانده. گیورگ هنوز خیره بود و جاده این احساس را در او برمی‌انگیخت که جابه‌جا پوشیده از انعکاسهای سرخ فام است. ضمن این که راه می‌رفت با خود فکر می‌کرد که اگر بسای‌اش در حدود شب به پایان می‌رسید، اگر خیلی تند راه می‌رفت شاید می‌توانست در حدود نیمه شب به خانه‌اش برسد. ولی مانند اغلب موارد، ترک محاصمه او هم ظهر به پایان می‌رسید. قرار بر این بود که اگر فرد بهره‌مند از بسا دقیقاً در همان روز انقضای مهلت به قتل برسد، نگاه کنند و ببینند سایه سرش به کدام جهت افتاده. اگر در جهت شرق بود این معنی را می‌رساند که بعد از ظهر و پس از انقضای مهلت کشته شده است. اما اگر به عکس سایه در طرف غرب افتاده بود این امر نشان می‌داد که پیش از پایان مهلت و بنابراین به نامردی کشته شده است.

گیورگ بار دیگر سر بلند کرد. آن روز کارش به آسمان و حرکاتی که

خورشید در آن ترسیم می‌کرد بستگی داشت. سپس بار دیگر نگاه هنوز خیره‌اش را متوجه جاده کرد و به نظرش رسید که جاده غرق در نور است. سر برگرداند و دید این روشنایی که هیچ چیز متقلبش نمی‌کرد همه جا گسترده شده است. ظاهراً کالسکه سیاهی که سه هفته تمام به نحوی بی‌ثمر در تمام جاده‌های فلات به دنبالش گشته بود در آن صبح آخر زندگی آزادش هم بر او آشکار نمی‌شد. بارها گمان کرده بود که ناگهان جلو چشمهایش نمودار شده است، ولی هر بار کالسکه گویی بخار شده بود. در جاده تاریکی، در قصرهای شالا، در بزرگراه بیرقها دیده شده بود، ولی او برغم تمام کوششهایش نتوانسته بود پیدایش کند. همینکه به ناحیه‌ای می‌رسید که کالسکه در آن دیده شده بود، پی می‌برد که از آنجا رفته است و چون راه رفته را برمی‌گشت تا آن را در راهی، در تقاطعی که امکان داشت از آن بگذرد، ببیند باز هم کالسکه در وعده‌گاه روی نمی‌نمود، زیرا راه پیش‌بینی نشده‌ای را در پیش گرفته بود.

گاه به گاه، فراموشش می‌کرد، ولی خود جاده آن را به یادش می‌آورد، هر چند که اکنون هرگونه امید یا تقریباً هرگونه امید بازیافتن‌اش را از دست داده بود در واقع، حتی اگر قرار بود که کالسکه مدام در فلات بگردد دیری نمی‌گذشت که گیورگ به خواست خود زندانی برج انزوایی می‌شد و دیدن آن بروی غیرممکن می‌گشت. بعلاوه، حتی اگر قرار بود امر باورنکردنی تحقق یابد و او روزی از برج بیرون بیاید، ممکن بود بینایی‌اش بقدری ضعیف شده باشد که دیگر چیزی از آن نبیند مگر لکه‌ای به هم ریخته، و شبیه به دسته‌ای از گل‌های درهم شکسته که آن روز خورشید بر زمینه ابرها پدید می‌آورد.

گیورگ تصویر آن را از ذهن خویش راند و در اندیشه بستگانش فرو شد. حتماً با اضطراب، قبل از ظهر امروز منتظر او بودند ولی او نمی‌توانست به موقع برسد. حدود نیمه روز می‌بایست دست از راه‌پیمایی بردارد و مخفی شود تا منتظر رسیدن شب باشد. اکنون مردی بود که لکه خون رویش نشسته بود و جز در شب نمی‌توانست از جایی به جایی دیگر برود و هرگز هم نمی‌توانست جاده‌های اصلی را در پیش بگیرد. این

احتیاط را قانون نه نشانه ترس، بلکه نشانه عقل و شهامت می‌شمرد، زیرا این کار نه تنها جان قاتل را حفظ می‌کرد، بلکه مانع از آن می‌شد که رفت‌وآمد بیش از حد آزادانه‌اش، خانواده قربانی را بشدت از جا در ببرد. قاتل در عین حال که احساس می‌کرد وظیفه‌اش را انجام داده، می‌بایست در قبال دیگران احساس تقصیر و گناه هم بکند. به هر حال، از ظهر می‌بایست پناهگاهی پیدا کند و تا فرا رسیدن شب در آن پنهان شود. در روزهای اخیر در مهمانسراهایی که برای خواب توقف کرده بود، بارها احساس کرده بود شب‌گیران یکی از افراد خانواده کریه‌یک را مشاهده کرده است. شاید سرابی بیش نبود، ولی شاید هم درست دیده بود و کسی به دنبالش بود تا به محض پایان یافتن بسایش او را بکشد، یعنی در لحظه‌ای که هنوز خوب به ضرورت محافظت از خود وقوف نیافته بود.

با خود اندیشید: به هر حال باید مواظب باشم و برای سومین بار به آسمان نگاه کرد. در همان لحظه به نظرش رسید که از دوردست صدایی به گوش می‌رسد. ایستاد تا جست‌وجو کند و منشاء صدا را حدس بزند، ولی بی‌فایده بود. دوباره به راه افتاد و صدا دوباره شنیده شد. غرش خف‌ای بود که شدتش گاهی افزایش و گاهی کاهش می‌یافت. با خودش فکر کرد: باید صدای آبخار باشد. واقعاً هم همین‌طور بود. وقتی به آن نزدیک شد مسحور ماند. در تمام مدت عمر آبخاری به آن شگفتی و زیبایی ندیده بود. با تمام آبخارهایی که در عمر خود دیده بود فرق داشت. بی‌آن که کفی یا جهشی ایجاد کند، به نحوی یکسان و تغییرناپذیر، همچون گیسوانی سنگین که گیسوان مافر زیبایی پایتخت‌نشین را به یاد گیورگ می‌آورد، در طول صخره سبز تیره می‌لغزید. در زیر نور خورشید بقدری به او شباهت داشت که انسان گرفتار اشتباه می‌شد.

باز هم آن‌جا روی پل کوچک چوبی توقف کرد. آبهایی که از صخره فرو می‌ریخت در زیر آن راه خود را پیش می‌گرفت، ولی اکنون آشفته و بی‌عظمت بود. نگاه گیورگ به آبخار دوخته شده بود. یک هفته پیش در مهمانسرای که شب را در آن گذرانده بود شنیده بود که در دنیا کشورهایی هستند که از این آبخارها نیروی برق می‌گیرند. کوه‌نشین

جوانی برای دو مهمان تعریف می‌کرد که این حرف را از مردمی شنیده است که او هم از دیگران شنیده بوده و مهمانها گوش می‌کردند و پشت سر هم می‌گفتند: «تولید روشنائی از آب؟ جانم تو دیوانه‌ای! آب که نفت نیست تا بتواند روشنائی تولید کند! اگر آب، روشنائی را خاموش کند چطور می‌تواند روشنش کند؟» ولی کوه‌نشین اصرار می‌ورزید: این حرف را با گوش خودش شنیده بود و چیزی از خودش در نمی‌آورد: می‌توانستند از آب روشنائی به بار بیاورند، ولی نه از هر آبی، زیرا آبها هم مثل آدمها با هم فرق دارند؛ فقط با آبهای گرانبهای آبشارها می‌شد چنین کاری کرد. مهمانها می‌گفتند: «کسانی که این چیزها را برایت تعریف کرده‌اند خیلی دیوانه بوده‌اند و تو هم که حرفهای آنها را باور کرده‌ای خیلی دیوانه‌تر از آنها هستی.» ولی اینها مانع از آن نمی‌شد که کوه‌نشین تأکید ورزد که اگر قرار بود چنین کاری بشود، اگر این کار در فلات انجام می‌گرفت، آن وقت (البته باز هم بنا به گفتهٔ مردی که او هم اطلاعاتش را از شخص دیگری کسب کرده بود)، آری آن وقت، قانون مقداری نرمش پیدا می‌کرد و رافش از مرگی که اشباعش کرده بود اندکی دست می‌شست، درست مثل زمینهای مسمومی که بر اثر آبیاری شرنمک را از سرشان وا می‌کنند. مهمانها باز پشت سر هم می‌گفتند: «دیوانه، تو چقدر دیوانه‌ای»، در حالی که گیورگ، فقط خدا می‌دانست چرا، به حرفهای مرد ناشناس عقیده پیدا کرده بود.

با زحمت به آبشار پشت کرد. جاده، به نحوی بی‌پایان، تقریباً راست، ادامه می‌یافت، و این سر و آن سرش اندکی رنگ ارغوانی داشت. بار دیگر به آسمان نگاه کرد. اندکی دیگر که می‌گذشت بسای او به پایان می‌رسید، از مهلت قانون خارج می‌شد. با خرد تکرار کرد: خروج از مهلت. به نظرش عجیب رسید که کسی بتواند از آن خارج شود. ضمن آن که به آسمان می‌نگریست با خود تکرار کرد: باز هم کمی دیگر. گلهای سرخی که در پس ابرها له شده بودند، اکنون اندکی تیرگی گرفته بودند. گیورگ لبخند تلخی زد، گویی می‌خواست بگوید: هیچ‌کاری نمی‌توان کرد.

در این میان کالسکه‌ای که بیان و دیان را با خود می‌برد بزرگراه بیرق‌ها، طولانی‌ترین راه‌هایی را که در فلات کشیده شده بود سرعت در می‌نوردید. قله‌های نیمه‌سفید از برف، بیشتر از پیش عقب می‌نشستند و بیان ضمن این که به این قله‌ها می‌نگریست با خود می‌اندیشید که آخر الامر قلمرو مرگ را ترک می‌کنند. با چشم راست، گاهی نیم‌رخ همسرش را نگاه می‌کرد. زنش، رنگ‌پریده بود، نوعی خشکی داشت که تکانهای کالسکه به جای این که از آن بکاهد تشدیدش می‌کرد. و این زن بیان را می‌ترساند. در نظر بیان، همسرش بیگانه، دیوانه، جسمی محض بود که روحش را در آن بالا گذاشته بود.

بیان برای صدمین بار بر خودش لعنت فرستاد: کدام فکر شیطانی به سرم افتاد که او را به این فلات لعنتی بیاورم! زنش تماسی بیش با فلات پیدا نکرده بود و همین یک تماس او را از شوهرش گرفته بود. کافی شده بود که این مکانیسم دهشت‌بار لمس‌اش کند تا او را از چنگ شوهرش بریاید، اسیر خود کند، و در بهترین موارد، او را به صورت پری کوهستانی درآورد.

جیرجیر چرخ‌ها، موسیقی مناسبی بود که شکهای او، حدسهای او و نداشت‌های او را همراهی کند.

خوشبختی خود را آزموده بود، گویی خواسته بود ببیند که شایستگی آن را دارد یا نه. این سعادت شکننده را از نخستین بهار خود تا دروازه‌های جهنم برده بود. و این سعادت نتوانسته بود در مقابل آزمون مقاومت کند. گاهی که آرام‌تر بود با خود می‌گفت که در حقیقت هیچ احساس حاشیه‌ای، هیچ شخص ثالثی هرگز قادر نمی‌تواند بود، ولو اندکی، در احساسی که دیان به او داشته است نقصانی وارد آورد. اگر چنین اتفاقی افتاده (خداوند، کلمات «اگر چنین اتفاقی افتاده» چقدر تلخ بود!) علتش شخص ثالثی نبوده، بلکه بر اثر مداخله چیزی بشدت بزرگ بوده. چیزی مغشوش که به روح میلیون‌ها فرد در قرن‌ها می‌آویزد و به همین جهت هم غیرقابل جبران می‌نماید. مانند پروانه‌ای که لکوموتیوی سیاه به آن صدمه زده باشد دیان از فاجعه فلات ضربه خورده بود و مغلوب شده بود.

گاه به گاه، با آرامشی که خودش را هم دچار هراس می‌کرد می‌اندیشید که شاید لازم بوده است که این خراج را به فلات بپردازد. خراجی بابت نوشته‌هایش، بابت پریها و پریهای کوهستانی که در نوشته‌هایش توصیف می‌کرده و بابت لژ کوچکی که از آن ناظر نمایشی بوده که مردمی آغشته به خون به روی صحنه می‌آوردند.

در حینی که به خود تسلی می‌داد، چنین می‌اندیشید: شاید در هر جای دیگر، حتی تیرانا هم این مجازات گریانش را می‌گرفت، زیرا فلات امواج خود را تا خیلی دورها، به روی تمام کشور و در تمام اعصار می‌گسترده.

آستین پالتویش را بالا زد و به ساعتش نگاه کرد. ظهر بود.

گیورگ سر بلند کرد و نگاهش به دنبال لکه‌ای گشت که خورشید بر بستر ابرها پدید می‌آورد. با خود گفت: دقیقاً ظهر است. بسای او به پایان رسیده بود.

به چابکی به زمین در حال آیشی پرید که در کنار بزرگراه گسترش می‌یافت. اکنون می‌بایست پناهگاهی پیدا کند و در آنجا منتظر شب باشد. دو طرف جاده، همه‌جا خالی بود ولی او نمی‌توانست به حرکت در بزرگراه ادامه دهد، به نظرش این کار نوعی تجاوز به قانون بود.

گستره هموار و بی‌پایانی بود. در دوردست، زمینهای زیرکشت و تعدادی درخت دیده می‌شد، ولی دور تا دور کمترین غار و مغاره‌ای، حتی خار و خاشاکی مشاهده نمی‌شد که به او اجازه پنهان شدن بدهد.

با خود اندیشید: به محض این که مخفیگاهی پیدا کنم از خطر مصون می‌مانم. گویی می‌خواست اعتقاد پیدا کند که اگر خودش را این طور به مخاطره می‌اندازد، نه به سبب لاف و گزاف، بلکه به دلیل این است که پناهگاهی نمی‌یابد.

به نظر می‌رسید که خلنگزار در افق گم می‌شود. گیورگ در سرش آرامشی عجیب، و به عبارت دیگر، خلاء مهمی احساس می‌کرد. در زیر آسمانی که گویی سنگینی خورشید اکنون اندکی به طرف غرب خم‌اش

می‌کرد، گیورگ کاملاً تنها بود. دور تا دورش، روز همان روز بود و غرق در یک هوا و یک روشنایی سرخ‌فام بود، هر چند که مدت ترک مخاصمه او به پایان رسیده بود و او اکنون به دوران دیگری قدم گذاشته بود. نگاه سردش را در اطراف به گردش در می‌آورد. پس دوران بعد از بسا این بود؟ زمان ابدی، که دیگر به او تعلق نداشت، بدون روز، بدون فصل، بدون سال، بدون آینده، زمانی مجرد که دیگر هیچ چیز او را به آن پیوند نمی‌داد. کاملاً بیگانه بود، دیگر هیچ‌گونه علامتی، هیچ‌گونه نشانه‌ای، حتی درباره روز مجازاتش هم به او نمی‌داد، مجازاتی که در جایی در تاریخ و مکانی ناشناخته در برابر رویش بود و با دستی، آن هم ناشناخته، به سراغش می‌آمد.

غرق در این افکار بود که نگاهش در دوردست، چند ساختمان خاکستری تشخیص داد که به نظرش آشنا رسید. وقتی نزدیک شد با خود گفت: عجب، این قصرهای رزه^۱ است. از این قصرها تا رودی که نامش را فراموش کرده بود، به نظرش، مشمول بسا می‌شد. جاده‌هایی که مشمول استفاده از بسا می‌شدند هیچ‌گونه کتیبه یا نشانه خاصی نداشتند، ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که همه بتوانند آنها را بشناسند. کافی بود که از نخستین کسی که بیابد سؤال کند.

گیورگ که اکنون در خلنگزار پیش می‌رفت بر سرعت قدمها افزود. فکر می‌کرد که به جاده تحت حمایت بسا می‌رسد و در آن پرسه می‌زند تا وقتی که شب برسد و نیازی هم نخواهد داشت که در وسط خار و خاشاک مخفی شود. در این میان... کسی چه می‌داند، ممکن است کالسکه‌ای هم که روکش مخمل دارد از آن جا بگذرد. گفته بودند که کالسکه یک بار در محدوده قصرهای شالا دیده شده بوده است.

بلی، بلی، این همان کاری بود که باید می‌کرد. سرش را به چپ، بعد به راست چرخاند، مطمئن شد که جاده مانند خلنگزار خلوت و خالی است و با قدمهایی سبک، در چند لحظه، از فضایی که از بزرگراه جدایش می‌کرد گذشت و آن را در پیش گرفت. این میان‌بر را انتخاب کرده بود تا زودتر به جاده تحت حمایت بسا برسد، در غیر این صورت برای رسیدن

به آن جا می بایست یک ساعت راه برود.

با خود گفت: مواظب باش. اکنون سایه سرش به طرف شرق افتاده بود، ولی بزرگراه همچنان خالی بود. بسرعت نیش رفت، هیچ چیز نمی اندیشید. در دورها چند شبح سیاه تقریباً بی حرکت دید. چون نزدیک شد پی برد که دو مرد کوه نشین و یک زن سوار بر قاطرند.

گیورگ وقتی به آنها رسید پرسید:

— آیا آن راه مشمول بسا است؟

کوه نشینی که سالخورده تر بود جواب داد:

— مسلماً، پسر، از صد سال پیش جاده ای که از قصرهای رزه به رودخانه پری کوهستان منتهی می شود مشمول بسا است.

گیورگ گفت:

— متشکرم.

پیرمرد که دزدیده به رویان سیاه آستین او نگاه می کرد گفت:

— خواهش می کنم. خیر پیش!

گیورگ هنگامی که با قدمی سریع، جاده را می بلعید از خود می پرسید قاتل هایی که در گوشه و کنار فلات با انقضای مدت ترک محاصره خود مواجه می شوند اگر این راههای بهره مند از حمایت بسا، و این پناهگاهها نبوده، که در سایه شان از شر تعقیب کنندگان خود مصون هستند چه می کردند.

قطعه راه تحت حمایت بسا به هیچ وجه از بقیه راه متمایز نبود. باز هم همان سنگفرش قدیم بود که جا به جا بر اثر سم اسبها و جریان آبها آسیب دیده بود، همان فرو رفتگی ها بود و درکناره های راه همان خار و خاشاک. ولی گیورگ احساس کرد که در گرد و خاک طلائی آن چیزی گرم وجود دارد. نفس عمیقی کشید و از سرعت قدمها کاست. با خود فکر کرد: همین جا منتظر رسیدن شب می مانم. می توانست روی سنگی خستگی در کند و این بهتر از آن بود که در میان خس و خاشاک قوز کند. گذشته از این... امکان داشت کالسکه از آن جا بگذرد. امید ملایمی داشت که بار دیگر کالسکه را ببیند. و رؤیای پوری هایش او را به جاهای دورتری می برد:

می دید که کالسه می ایستد و سرنشانش به او می گویند: هی! کوه نشین، اگر خسته ای بیا سوار کالسه ما بشو و مقداری از راه را با ما بیا....
 گهگاه گیورگ سر بلند می کرد و آسمان را می نگریست. حداکثر سه ساعت دیگر شب فرا می رسید.

کوه نشینی، پیاده یا سوار بر اسب، تنها یا به صورت گروه های کوچک، از جاده می گذشتند. در دوردست دو سه لکه کوچک بی حرکت پدیدار می شد. مطمئناً آنها هم قاتلهایی بودند که مانند او در انتظار رسیدن شب به سر می بردند تا راه خود را دنبال کنند. با خود گفت که در خانه حتماً نگران هستند.

کوه نشینی که آهسته راه می رفت و گاو سر تا پا سیاهی را جلو انداخته بود، نزدیک می شد. گیورگ آهسته تر از کوه نشین و گاوش راه می رفت و آن دو به او رسیدند. کوه نشین وقتی به او رسید گفت:

— سلام!

گیورگ جواب داد:

— سلام!

کوه نشین با سر اشاره ای به آسمان کرد و گفت:

— وقت نمی گذرد.

سیلی به رنگ زرد نارنجی داشت که به نظر می رسید چهره اش را روشن می کند. به آستینش روبان سیاهی دیده می شد.

— بسای تو تمام شده؟

— بلی، ظهر امروز.

— مال من از سه روز پیش، ولی هنوز نتوانسته ام این گاو را بفروشم.

گیورگ با حیرت به او نگاه کرد. کوه نشین گفت:

— دو هفته است که با گاو در این جاده ها می گردم و موفق به فروختن آن

نمی شوم. حیوان خوبی است، تمام افراد خانواده ام وقتی دیدند آن را می برم گریه کردند، ولی خریداری برایش پیدا نمی کنم.

گیورگ نمی دانست چه بگوید. هرگز به فکر فروش دام نیفتاده بود.

کوه نشین ادامه داد:

— دلم می‌خواست پیش از گوشه گرفتن در برج آن را بفروشم. پسر،
دستمان تنگ است و اگر خودم آن را بفروشم در خانه‌ام کسی نخواهد بود
که این کار را بکند. ولی چندان امیدی برایم نمانده. اگر طی دو هفته‌ای که
آزاد بوده‌ام نتوانسته‌ام آن را بفروشم حال که فقط شبها می‌توانم از جایی
به جایی دیگر بروم می‌توانم آن را بفروشم؟ ها، تو چه می‌گویی؟
گیورگ گفت:

— درست است. کار آسانی نیست.

زیرچشمی به گاو که با خیال آسوده نشخوار می‌کرد خیره شده بود.
کلمات شعر قدیم سرباز به خاک افتاده در سرزمینی دور به خاطرش آمد:
«سلام مرا به مادرم برسانید و بگویید که گاو سیاه‌مان را بفروشد.»
کوه‌نشین پرسید:

— اهل کجایی؟

— برزفتوت.

— خیلی دور نیست. اگر تند راه بروی امشب می‌توانی به خانه‌ات
برسی.

گیورگ پرسید:

— تو از کجایی؟

— او! خیلی دور از این‌جا، اهل بیرق کراسنیک هستم.

گیورگ سوتی کشید:

— بلی، واقعاً دور است. مطمئناً پیش از این‌که به خانه‌ات برسی گاوت
را فروخته‌ای.

کوه‌نشین گفت:

— فکر نمی‌کنم. حالا یگانه جاهایی که می‌توانم آن را بفروشم راههای
مشمول با هستند ولی این راهها انگشت‌شمارند.

گیورگ با سر اشاره مثبت کرد.

— بلی، اگر این راه مشمول بسا تا چهار راه بزرگراه بیرق‌ها ادامه پیدا
می‌کرد آن وقت، بلی، مطمئناً گاو را می‌فروختم. ولی راه قبل از رسیدن به
آن جا تمام می‌شود.

— راه بیرقها نزدیک این جا است؟
— دور نیست. من اسم آن را واقعاً جاده می گذارم. همه چیز از آن رد می شود.
گیورگ گفت:

— درست است، آدم چیزهای عجیبی در راه می بیند. یک بار برایم اتفاق افتاد که یک کالسکه بینم....
دیگری حرفش را قطع کرد:

— یک کالسکه سیاه و توش هم یک زن زیبا.
گیورگ فریاد زد:

— از کجا می دانی؟

— دیروز خودم در مهمانسرای صلیب دیدم.

— آن جا چه کار می کردند؟

— چه کار می کردند؟ هیچ. جلوی مهمانسرا، اسبها را از کالسکه باز کرده بودند. کالسکه ران در داخل قهوه می خورد.
— و زن؟

کوه نشین لبخند زد:

— در مهمانسرا بودند. دو روز و دو شب آن جا ماندند بی آن که از اتاقشان بیرون بیایند. مهمانسرا دار این را می گفت. خوب، برادر جان، زن مثل پری زیبا بود. با نگاهش دلت را می شکافت. دیشب آنها را آن جا گذاشتم. امروز مطمئناً راه افتاده اند.

— از کجا می دانی؟

— مهمانسرا دار می گفت. می گفت فردا باید بروند. این را از کالسکه ران شان شنیده بود.

گیورگ چند لحظه بهترده ماند. چشمهایش به سنگفرش دوخته شده بود. ناگهان پرسید:

— از چه راهی می توان به آن جا رسید؟

مخاطبش دست به یک طرف دراز کرد.

— یک ساعت تا این جا فاصله دارد. این جاده ای که ما هستیم با جاده

بیرقها تلاقی می‌کند. اگر تا بحال نگذشته باشد مطمئناً باید از آن جا بگذرند. راه دیگری وجود ندارد.

گیورگ به طرفی که همراهش نشان داده بود چشم دوخته بود. کوه‌نشین با حیرت به او نگاه می‌کرد. آخر الامر از او پرسید:
— بیچاره، بینم، چه شده؟

گیورگ جوابش را نداد. برای خود تکرار کرد: یک ساعت فاصله تا این جا. سر بلند کرد تا اثر خورشید بر ابرها را نگاه کند. حساب کرد و دید هنوز دو ساعت از روز مانده است. هرگز این قدر به آن نزدیک نبوده. می‌توانست پری‌اش را تماشا کند.

بی‌آن که بیش از آن فکر کند، حتی بی‌آن که با رفیق راهش خدا حافظی کند، دیوانه‌وار در مسیری که به گفتهٔ صاحب گاو سیاه راهها با هم تلاقی می‌کردند به راه افتاد.

کالسکهٔ وورپسی‌ها فلات را بسرعت پشت سر می‌گذاشت. روز نزدیک به پایان بود که بامهای شهر کوچک، نوکهای دو مناره و برج ناقوس یگانه کلیسا، از دور آشکار شد.

بسیان سرش را به شیشه نزدیک کرد. و این کوچه‌های باریک و خنده‌آور بین خانه‌ها را در یک لحظه از مردم شهر کوچک، از کارمندان این مرکز شهرستان که پیش قاضی صلح اسناد و مدارک می‌بردند، از دکانها، از اداره‌های جرت‌آلود و پنج شش تلفن مدل قدیم، یگانه تلفنهای شهر، که به وسیله آن حرفهای ملال‌آور رد و بدل می‌شد و بین اغلب این صحبتها هم خمیازه فاصله می‌انداخت، پر کرد. همهٔ اینها را در نظر آورد و ناگهان همهٔ اینها، دنیایی که در آن پایین در انتظارش بود، در قبال دنیایی که آن را ترک کرده بود، در نظرش بی‌رنگ و بی‌مزه جلوه کرد.

با اندوه با خود اندیشید: ولی او به این دنیای بی‌رنگ تعلق داشت و به این دلیل نایستی به فلات قدم می‌گذاشت. فلات برای مردم معمولی ساخته نشده بود، بلکه برای مخلوقات سترگ به وجود آمده بود.

دو ده‌های شهر کوچک، هر زمان بزرگتر می‌شد. دیان سرش را به پشتی

تکیه داده بود و بی حرکت مانده بود، دقیقاً همین وضع را از وقتی به راه افتاده بودند حفظ کرده بود. بسیان احساس می کرد که فقط شیخ همسرش را برمی گرداند و خود او را در جایی در میان کوهستانها جا گذاشته است. اکنون در میان خلنگزار برهنه ای که یک ماه پیش سفرشان در آن آغاز شده بود در حرکت بودند. یک بار دیگر سر برگرداند تا، شاید برای آخرین بار، به رافش نگاه کند. کوهها کندتر از پیش رژه می رفتند، به تنهایی و انزوایشان باز می گشتند. مهی سپید، مرموز، بر آنها فرود می آمد، همچون پرده ای بود که بر نمایش غم انگیز تازه به پایان رسیده فرود آید.

در همان لحظه گیورگ با قدمهای بلند در جاده بیرقها که یک ساعت قبل به آن پا نهاده بود پیش می رفت. هوا بر اثر نخستین لرزش شامگاهان چین برمی داشت که چند کلمه خشک را که از یک طرف می آمد شنید:

— گیورگ، سلام مرا به زف کیره کیک برسان...

دستش با حرکتی ناگهانی کوشید تفنگ را از شانه بلغزانند، ولی این حرکت با هجاهای کیک، نیمه آخر نام منفور، که به نحوی مبهم به ضمیرش می رسید، درآمیخت. گیورگ دید که زمین به نوسان درآمد، سپس بشدت بالا و پایین رفت، و بعد بشدت به صورتش خورد. از پا در آمده بود.

برای یک لحظه به نظرش رسید که دنیا کاملاً کر شده است، سپس در میان این کری، صدای پایی تشخیص داد. احساس کرد که دو دست ییکرش را تکان می دهد. با خودش فکر کرد: مرا به پشت برمی گردانند. اما در این لحظه چیزی سرد، شاید لوله تفنگش، گونه راستش را لمس کرد. خداوند! مطابق تمام قواعد! بی آن که بدانند می تواند یا نه، کوشید چشمها را باز کند. به جای قاتل خود، چند لکه سفید برف هنوز آب نشده را دید و در میان آنها گاو سیاه را که هنوز هم به فروش نمی رفت. با خود فکر کرد: همه اش همین، و در واقع همه اینها خیلی طول کشیده.

باز هم صدای پاهایی را که دور می شدند شنید و دو سه بار از خود پرسید: این صدای قدمهای کیست؟ احساس کرد صدای پاهای آشنایی

است. آری، آنها را خوب می‌شناخت، دقیقاً مثل دستهایی که او را برگردانده بودند... ولی این صدای پاهای خودم است! روز ۱۷ مارس، جاده، نزدیک برزفتوت... یک لحظه از هوش رفت، سپس بار دیگر صدای طنین قدمها را شنید و باز هم به نظرش رسید که خودش است، نه هیچ کس دیگری، که این گونه می‌دود و جسم خودش را که از پای درآورده بود، دراز به دراز افتاده بر جاده، پشت سر خود می‌گذارد....
دسامبر ۱۹۷۸

زیرنویس‌های فصل هفتم